

سرگذشت آب و آتش
نویسنده: بهار برادران
قسمت دوم
کانال تلگرام : @PDFsCom

- گاهی خوب، گاهی هم بد.
- چه زمانی بده؟
- کمی جلو می‌آیم. داستانم را روی میز می‌گذارم و در حالی که به فرمانده خیره شده‌ام، می‌گویم:
- شما همیشه با احتیاط صحبت می‌کنید. فکر می‌کنید و بعد حرف می‌زنید. این طوری حرفی که در دل دارید، پنهان می‌مونه.
- همیشه هم این طور نیست. به وقتش احتیاط رو کنار می‌ذارم.
- الان وقتش نیست؟
- هنوز نه.
- ولی محبت شما می‌تونه تردیدهای من رو از بین ببره.
- تا به حال به شما محبت نکردم؟
- محبت کردید. ولی خیلی کم.
- شما محبت رو فقط شنیدن دوستت دارم می‌دونید؟
- فقط نه. اما به نظرم یکی از مهم‌ترین نمونه‌های محبته.
- مهم‌ترین نه، ساده‌ترین.
- قبول ندارم. اگر ساده بود، حتما می‌گفتید. مشخصه که براتون سخته.
- الان سخته.
- کی ساده میشه؟
- به وقتش.
- به وقتش یعنی کی؟
- شما عجله دارید بانو.
- من عجله ندارم. اتفاقا اگر دست من بود، ترجیح می‌دادم مراسم ازدواج چند ماه عقب بیفته اما حالا که امکان‌پذیر نیست، می‌خوام قلبم زودتر آروم بشه.

- اگر بگم دوستتون دارم، آروم میشه؟

- اینطوری نه. باید با محبت بگید.

فرمانده کارن نگاهش را از من می گیرد و آرام می خندد. نمی دانم لحن دخترانه ام برایش خنده دار است

یا کلماتی که بر زبان آوردم. می پرسم:

- فکر می کنید خیلی بچم؟

- نه. اصلا.

- پس چرا می خندید؟

در حالی که به من خیره شده است، کمی عقب می رود. لحظه ای نگاهش را از من می گیرد. دستانش را

در هم حلقه می کند. آرام پلک می زند. دوباره به من نگاه می کند و آرام می گوید:

- چون دوستتون دارم بانو دایانا.

حیرت زده می شوم. فرمانده هنوز لبخندش را بر لب دارد. نگاهش را هم از من نگرفته است. مگر

می شود؟ به راستی درست شنیده ام؟ با چشمان گرد شده ام به او نگاه می کنم. بالاخره نگاهش را از من

می گیرد و می گوید:

- منتظر بودم خوشحال بشید.

به خود می آیم. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. می خواهم حرفی بزنم اما پشیمان می شوم. باید کمی

فکر کنم و بعد جمله مناسبی را بر زبان بیاورم. نمی توانم باور کنم که فرمانده به همین راحتی به من

ابراز علاقه کرده باشد. شخصیتش بسیار جدی تر به نظر می رسید. سرم را تکان می دهم و می گویم:

- احساس می کنم نمی شناسم تون فرمانده کارن.

- من هم خیلی شما رو نمی شناسم بانو دایانا. کمی طول می کشه تا با هم آشنا بشیم.

باز هم با تعجب به فرمانده نگاه می کنم. چشمانش را تنگ می کند و می پرسد:

- حرف عجیبی زدم؟

به جلو خم می شوم. به چهره فرمانده خیره می شوم و می گویم:

- شما خیلی جالبید.
- فرمانده کارن هم جلوتر می آید. می پرسد:
- این خصوصیت خوبه یا بد؟
- نمی دونم. راستش... فکر نمی کردم در ارمنستان کسی بتونه توجه من رو جلب کنه اما شما این کار رو کردید.
- هرگز تلاش نکردم توجه شما رو جلب کنم.
- می دونم. همین هم برام جالبه. یعنی همیشه فکر می کردم شما شبیه پدرم هستید. اما الان دارم می فهمم که شبیهش نیستید.
- این ناراحت تون می کنه؟
- من رو می ترسونه.
- چرا ترس؟
- روبه رو شدن با آدمی مثل شما ترسناکه چون شما خیلی غیرقابل پیشبینی هستید.
- غیرقابل پیشبینی نیستم. شاید چون شما من رو خوب نمی شناسید، این طور فکر می کنید.
- شما یک فرمانده دانا، مهربان، جدی و آرام هستید که خوب می دونید چطور با سیاست بازی کنید. اشتباه میگم؟
- نه. کم و بیش من رو می شناسید.
- خب چه چیزی رو نمی دونم که لازمه بدونم؟
- باید بدونید چه زمانی مهربانم و چه زمانی سختگیر و جدی میشم.
- مهربانی که خوبه، هر وقت که باشه. اما سختگیری رو دوست ندارم. مکث می کنم. شما کی سختگیر و جدی میشید؟
- زمانی که احساس کنم کسی می خواد چیزی رو که متعلق به منه، ازم بگیره.
- مثلاً چی؟

- مثلاً مرزهای ارمنستان. همیشه جنگیدم تا حفظش کنم.

- چه زیبا!! - لبخند می‌زنم. - پس این سختگیری و جدیت لازمه.

- برای یک فرمانده همیشه لازمه.

- پدر من هم فرمانده جنگه دیگه. شاید به خاطر همین شما رو انقدر شبیهش می‌دیدم.

- باعث افتخاره که من رو شبیه پدرتون ببینید.

- یک دلیل دیگه هم داره.

- چه دلیلی؟

- شما هم مثل پدرم بهم حس آرامش و امنیت میدید. حسی که...

صدای آنوش را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟ رییس آرتاواز اینجا هستن.

فرمانده نام رییس را که می‌شنود از جا بلند می‌شود. من هم می‌ایستم. می‌گویم:

- راهنمایی‌شون کن داخل.

رییس آرتاواز وارد می‌شود. ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:

- سلام.

- سلام. - به فرمانده کارن نگاه می‌کند. - نمی‌دونستم شما هم اینجا هستید.

- با بانو کاری داشتم.

- حالا تموم شد؟

- بله. اگر با من امری ندارید، برم.

کارت دعوت فرماندار مردانشاه را از روی میز برمی‌دارم. آن را به طرف فرمانده می‌گیرم و می‌گویم:

- لطفاً این دعوت‌نامه رو تا فردا به دست فرماندار برسونید.

- بله حتماً.

فرمانده دعوت‌نامه را از دستم می‌گیرد. پس از ادای احترام به من و رییس از اتاق خارج می‌شود. در که

بسته می‌شود، به صندلی اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- بفرمایید عمو آرتاواز.

عمو به طرف صندلی می‌رود. روی آن می‌نشیند. من نیز سر جایم قرار می‌گیرم. می‌گوید:

- همه دعوت نامه‌ها فرستاده شدن؟

- عمه لوسین از ماه پیش دارن همه رو می‌فرستن. فکر نمی‌کنم دیگه چیزی باقی مونده باشه.

- خوبه. به نظر میاد این روزها حال تو هم بهتره.

- بهتر که... خوبم دیگه.

- به خاطر حضور آرشاویر انقدر خوشحالی؟

- عمو آرشاویر خوب بلدن صحبت کنن. من رو هم خیلی خوب می‌فهمن.

- پس باید از بودنش در اینجا خوشحال باشم.

- مگه تا حالا خوشحال نبودید؟

عمو آرتاواز پاسخم را نمی‌دهد. کاغذی را از جیب لباسش بیرون می‌آورد و روبه‌رویم می‌گذارد.

می‌پرسم:

- این چیه؟

- اموال پدرته.

آن را باز می‌کنم. به دو قسمت تقسیم شده است. عنوان یک طرف آرماویر است و عنوان طرف دیگر

دوین. عمو ادامه می‌دهد:

- زمین‌های پدرت در آرماویرن. چون دیگه تو در دوین زندگی می‌کنی، بخشی از زمین‌های خودم در

دوین رو با زمین‌های واساک عوض کردم تا راحت‌تر باشی.

- یعنی دارید اموال پدرم رو به من میدید؟

- همه این اموال سهم توئه. زودتر باید این کار رو انجام می‌دادم.

- ممنون ولی من عجله‌ای ندارم.

- هر چقدر ثروت بیشتری داشته باشی، قدرت بیشتری هم خواهی داشت. پس فرد امینی رو برای رسیدگی به زمین‌ها انتخاب کن و سود سالیانه رو حتما خودت بررسی کن.
- بله. حتما.
- تلاش کردم عادلانه زمین‌ها رو عوض کنم اما اگر شک داری می‌تونیم...
- نه. به شما شک ندارم. ممنونم.
- خواهش می‌کنم.
- کاغذ را تا می‌کنم و روی میز می‌گذارم. دوباره به عمو آرتاواز نگاه می‌کنم. به انگشترم خیره شده است. دستم را مشت می‌کنم. می‌پرسد:
- کی نشان ازدواجت رو گرفتی؟
- همین الان.
- فرمانده خودش نشان رو بهت داد؟
- فرمانده مادر یا خواهر ندارن. برای همین خودشون نشان رو بهم دادن.
- خودش نشان رو تو انگشتت کرد؟
- نه. جعبه‌ش رو بهم دادن. من هم انگشتر رو بیرون آوردم و در انگشتم کردم.
- خوبه.
- از فرمانده کارن خوش‌تون نمیاد؟
- فرمانده مرد قابل‌اعتمادیه اما بهتره تا قبل از مراسم خیلی همدیگه رو نبینید.
- چرا؟
- چون درست نیست. مکث می‌کند. - قبل از اینکه من بهش تذکر بدم، خودت این کار رو انجام بده.
- اما اغلب خود من از فرمانده می‌خوام که به دیدنم بیان.
- برای چی؟
- برای اینکه بیشتر با هم آشنا بشیم.

- بعد ازدواج فرصت دارید که با هم آشنا بشید.
- چه سختگیرانه.
- اگر واساک هم بود، همین حرف‌ها رو بهت می‌زد.
- لبخندی بر لب می‌آورد و می‌گوید:
- ترسناک شدید رییس آرتاواز.
- الان از من ترسیدی که داری این‌طور لبخند می‌زنی؟
- آرام می‌خندم. عمو آرتاواز نیز لبخند می‌زند. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:
- تو خیلی جسوری، دختر.
- باز خوبه که بهم نگفتید گستاخ.
- تو مودبی. احترام بقیه رو حفظ می‌کنی اما جسور هم هستی.
- شبیه شما و پدرم هستیم.
- حالت چهره عمو تغییر می‌کند. سرش را به راست می‌گرداند و نگاهش را از من می‌گیرد. مهین بانو می‌گفت رییس آرتاواز خود را به خاطر مرگ پدرم مقصر می‌داند. دلم نمی‌خواهد عذاب وجدان داشته باشد. آرام می‌گویم:
- خودتون رو به خاطر مرگ پدرم مقصر ندونید.
- مقصر نمی‌دونم.
- عمه لوسین درباره رابطه شما و پدرم بهم گفت.
- لوسین همیشه زیادی شلوغ می‌کنه.
- جدی میگم عمو آرتاواز. شما نباید خودتون رو مقصر بدونید. الان من رو ببینید. هجده سال ازتون دور بودم. اما مثل شما جسور و شجاعم. پای عقاید من تا آخرین لحظه می‌ایستم.
- خب؟
- خب که... می‌خوام بگم یک چیزهایی انگار تو خون ماست. درسته که پدرم همیشه شما رو الگوی

- خودش می دونست اما... عمو آرشاویرو هم میدید. شما رو انتخاب کرد چون همون چیزی رو داشتید که تو وجود خودش داشت.
- کاری که پدرت کرد شجاعانه نبود.
- جسورانه بود.
- خودش رو به کشتن داد.
- فکر می کنید اگر دوباره زنده بشه، این کار رو انجام نمیده؟
- مطمئنم باز هم همون کار رو انجام میده.
- پس چرا خودتون رو سرزنش می کنید؟
- چون پدرت رو دوست داشتیم.
- عمو آرتاواز این جمله را صادقانه بر زبان می آورد. اشک نمی ریزد، بغض نمی کند، آه هم نمی کشد اما از چشمانش مشخص است که گفتن این جمله چقدر برایش دردناک است. رییس آرتاواز بودن چقدر سخت است. به راستی مرد بودن چقدر سخت است! سرم را تکان می دهم و می گویم:
- فکر می کنم شما در این سال ها خیلی سختی کشیدید. باید بعد از آشوب های داخلی، به عنوان یک رییس از خاندان محافظت می کردید. در حالی که مسئله پدرم و آرای گنونی حل نشده بود، عمو آرشاویرو کنار رفته بود، در ارمنستان تفرقه بود و... مکث می کنم... مشخصه شرایط سختی بوده.
- از شرایط امروز ایران بهتر بود.
- منظورتون چیه؟
- شرایط کشور خیلی آشفته ست. تو هم اگر می خواهی مدتی طولانی مرزبان باقی بمانی، باید کیقباد و حکومت ساسانی رو فراموش کنی دایانا.
- اتفاقا اگر می خوام مرزبان باقی بمانم، باید به حکومت وفادار باشم.
- حکومت ساسانی به زودی سقوط می کنه. اگر طرفدار حکومت باشی، تو هم با اون ها سقوط می کنی.
- عمو آرتاواز شما گفته بودید قصد ندارید از روم حمایت کنید اما حالا...

- نه روم، و نه ایران. فقط ارمنستان.
- پس دارید برای استقلال برنامه‌ریزی می‌کنید.
- تا زمانی که حکومت ساسانی پابرجاست و آزادی دینی ارمنستان رو به رسمیت می‌شناسه، ما بخشی از ایران هستیم اما اگر حکومت ساسانی سقوط کنه، ما انقدر به پایتخت وفادار نیستیم که با اون‌ها سقوط کنیم. راه ما جداست. این راه رو جدا نگه دار.
- چرا انقدر درباره سقوط صحبت می‌کنید؟
- چون نزدیکه. همون طور که اشکانیان سقوط کردن، ساسانیان هم به زودی سقوط خواهند کرد. فقط ایرانیان می‌تونن امیدوار باشن که یکی از خاندان‌های ایرانی حاکمیت رو به دست بگیره. نه اینکه حمله اسکندر و سقوط هخامنشی به دست بیگانه تکرار بشه.
- این صحبت‌ها واقعا من رو نگران می‌کنن. حس می‌کنم شما چون استقلال ارمنستان رو می‌خواید، دوست دارید این اتفاق بیفته.
- فکر می‌کنی فقط مردم ارمنستان از وضع موجود ناراضی هستن؟ با فرماندار مردانشاه صحبت کن. بهت می‌گه که امسال در حوزه نفوذی خاندان مهران چندین شورش اتفاق افتاده. اوضاع آشفته‌ست. مردم ناامیدن.
- فکر می‌کردم شما خیلی از بازی سیاست نمی‌دونید.
- صحبت‌های من از روی سیاست نیست. چیزی رو که می‌بینم تکرار می‌کنم.
- چیزی که من می‌بینم اینه که اوضاع کشور داره بهتر میشه.
- آندرانیک می‌گفت کیقباد به ارمنستان آزادی دینی داد چون می‌دونست نمی‌تونه بهبودی در وضعیت سیاسی و اقتصادی ارمنستان ایجاد کنه. این اقدام برای مدت کوتاهی تونست مردم ارمنستان رو از شورش بازداره. اما چند سال دیگه که آزادی دینی عادی بشه، مردم چطور می‌تونن ساکت بمونن؟
- من درباره مسائلی که می‌گید اطلاعی ندارم اما... می‌دونم شرایط بهتر خواهد شد.
- تو امیدواری. امید هم خوبه. گاهی لازمه. فقط مراقب باش امید باعث خوشبینی احمقانه نشه. مبادا

روزی نشانه‌های قطعی سقوط حکومت رو پیشرفت تلقی کنی.

- این صحبت‌ها خطرناک‌ترین و ناامیدکننده‌ترین صحبت‌هایی هستن که تا به حال تو عمرم شنیدم. یعنی اگر باور کنم که حقیقت دارن، مسئولیت مرزبانی ارمنستان رو نمی‌پذیرم.

- اما باور نمی‌کنی.

- من شاید به کیقباد ایمان نداشته باشم اما - با صدای آهسته‌تری ادامه می‌دهم. - به ولیعهد خسرو ایمان دارم.

- ولیعهد خسرو روزهای سختی خواهند داشت. صبر و امید مردم تموم شده. اتحادی هم بین مردم و درباریان وجود نداره. با این شرایط کوچک‌ترین لغزشی سقوط حکومت ساسانی رو در پی داره. - دوست ندارم پوریا - صدایم می‌لرزد. - آخرین پادشاه ساسانی باشه.

- ما نمی‌تونیم ایران رو نجات بدیم. دلیلی هم نداره چنین کاری انجام بدیم. وظیفه ما فقط در قبال ارمنستانه.

- من نمی‌تونم این‌طور فکر کنم. من... در تیسفون به دنیا اومدم. قلب من برای ایران می‌تپه. - برای ایران یا حکومت ساسانی؟

- تا زمانی که ساسانیان بر ایران حکومت می‌کنن، برای هر دو.

عمو آرتاواز لحظه‌ای در سکوت به من نگاه می‌کند. سپس لبخند کوچکی می‌زند و از روی صندلی بلند می‌شود. با تعجب می‌گویم:

- می‌خواید برید؟

- صحبتی ندارم.

- شما سوالات زیادی در ذهن من ایجاد کردید. همیشه همه رو بی‌جواب بذارید.

- جواب رو می‌دونی. نمی‌خوای باور کنی.

- خب کمک کنید باور کنم. به من اثبات کنید.

- ممکن نیست. تو هنوز جوانی. باید تجربه کسب کنی تا حقیقت رو بفهمی.

- به خاطر همین هنوز مخالف مرزبانی من هستید؟
- لوسین خواسته در این روزها تو رو آشفته نکنیم. پس فعلا فقط به مراسم ازدواج فکر کن.
رییس آرتاواز این را می گوید و به سمت در می رود. از اتاق که خارج می شود، سنگینی حرف هایش را روی شانه هایم احساس می کنم. پوریا نمی تواند آخرین پادشاه ساسانی باشد. نباید هم باشد. من او را رها کردم تا خسرو انوشیروان ایران باشد. البته که دیگر پوریای من نیست اما... باید خسرو انوشیروان ایران باشد. و می شود. قطعا می شود...

فصل هفدهم

موسیقی که تمام می شود، سرم را بلند می کنم. همه ساکت نشسته اند. فقط چند نفر از مهمانان با هم مشغول زمزمه هستند. به انگشتر مرواریدم نگاه می کنم. دوستش دارم. این را به خوبی می دانم اما هنوز کمی می ترسم. البته در انتخابم شکی ندارم. فرمانده کارن بهترین کسی است که در ارمنستان دیده ام اما می توانستم بیشتر صبر کنم. شاید نباید انقدر عجله می کردم. سرم را کمی بلند می کنم. پدر را که می بینم دوباره آرام می شوم. با لبخند به من نگاه می کند. من نیز لبخندی بر لب می آورم. صدای فرمانده کارن را می شنوم:

- بانو؟

به او که کنارم نشسته است، نگاه می کنم. با صدای آرامی ادامه می دهد:

- باید به سراغ مهمانان بریم و تشکر کنیم.

- همین الان؟

- اگر اشکالی نداره.

- نه. اشکال نداره. خیلی هم خوبه.

فرمانده کارن بلند می شود. من هم دامنم را جمع می کنم و می ایستم. گیتی در کنارم قرار می گیرد. او نیز خوشحال است. همچون پدر، عمه لوسین، عمو آرشاویر و اغلب کسانی که می شناسم. پس واقعا تصمیم درستی گرفته ام. در کنار فرمانده قرار می گیرم و همراه با او به راه می افتم. ابتدا به سراغ فرماندار مردانشاه می رویم. فرماندار بلند می شود و رو به فرمانده کارن می گوید:

- تبریک میگم.

- سپاس گزارم فرماندار.

فرماندار به من نگاه می کند و با صدای آهسته تری می گوید:

- فرد مناسبی رو انتخاب کردید بانو.

از فرماندار تشکر می کنم و دوباره به راه می افتم. پس از فرماندار مردانشاه به سراغ رییس آرتاواز و

رییس دیران می‌رویم. عمو آرتاواز کنار من می‌ایستد. رییس دیران نیز دست فرمانده کارن را می‌گیرد و می‌گوید:

- این وصلت می‌تونه مقدمه یک اتحاد بزرگ باشه.

رییس آرتاواز ادامه می‌دهد:

- اتحاد بزرگ هم نه. همین که بحث‌ها و اختلافات قبل تموم بشن، کافیه.

فرمانده کارن می‌گوید:

- ارمنستان روزهای سختی رو پشت سر گذاشته. زمانش رسیده که صلح و آرامش دوباره برقرار بشه.

در ادامه صحبت‌های فرمانده می‌گوییم:

- مطمئن باشید من و فرمانده با کمک همه شما اوضاع رو درست می‌کنیم.

رییس دیران پاسخ می‌دهد:

- اگر غرور جوانی رو کنار بذارید و از تجربه ما استفاده کنید، موفق میشید.

رییس آرتاواز می‌خواهد حرفی بزند، اما عمه لوسین مانعش می‌شود. جلو می‌آید و مرا در آغوش

می‌گیرد. آرام در گوشش زمزمه می‌کنم:

- این سومین باره که امشب من رو در آغوش می‌گیری.

- چون خیلی زیبا شدی.

عمه این را می‌گوید و مرا رها می‌کند. با لبخند به او نگاه می‌کنم. فرمانده کارن به من نزدیک‌تر می‌شود

و می‌پرسد:

- بریم؟

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. پس از مهین بانو از کنار مشاور آندرانیک، فرمانده ماجج و چند تن

دیگر از بزرگان ارمنستان نیز می‌گذریم تا بالاخره به پدرم می‌رسیم. پدر به صحبتش با عمو آرشاویر

پایان می‌دهد و به من نزدیک‌تر می‌شود. دست راستش را با دستانم می‌گیرم و می‌گوییم:

- خیلی خوشحالم که اینجا هستید.

- دو روزه که این جمله رو تکرار می‌کنی دایانا.
آرام می‌خندم. عمو آرشاویر با لبخند می‌گوید:
- پدر خوبی پیدا کردی.

پیش از آنکه پاسخ عمو را بدهم، پدر دست راستم را می‌فشارد و بلند می‌کند. دست فرمانده کارن را نیز می‌گیرد. خطاب به او می‌گوید:
- فراموش نکن چه قولی بهم دادی.
- مطمئن باشید مثل شما از بانو مراقبت می‌کنم.
- همیشه.

- همیشه فرمانده.

پدر پیش از آنکه دستم را در دست فرمانده کارن بگذارد، به عمو آرشاویر می‌گوید:
- این حق شماست که به عنوان عموی بزرگ دایانا این کار رو انجام بدید.
- بعید می‌دونم تا وقتی شما هستید، دایانا بخواد کس دیگه‌ای این کار رو انجام بده.
با لبخند به عمو آرشاویر نگاه می‌کنم. بغضی را در سینه‌ام احساس می‌کنم. بغضی که این بار دوست‌داشتنی به نظر می‌رسد. پدر صدایم می‌زند:
- دایانا؟
- بله؟

- بهم قول بده که خوشبخت باشی.
- قول میدم پدر.
- پس مطمئن باشم؟

به چشمان نگران پدر نگاه می‌کنم. هر دو خوب می‌دانیم نگرانی پدر از چیست. نفسم را به آرامی از دهانم بیرون می‌فرستم و می‌گویم:
- مطمئن باشید.

پدر بالاخره دستم را در دست فرمانده کارن می‌گذارد و می‌گوید:

- دعا می‌کنم همیشه دست اهورامزدا بالای سر و کمکش همراه شما باشد.

پس از مکث کوتاهی دستان مان را رها می‌کند. فرمانده همچنان دستم را محکم گرفته است. آخرین شب حضورم در تیسفون را به یاد می‌آورم. اما نه. نباید به گذشته فکر کنم. کسی که کنار من ایستاده است؛ همسرم، فرمانده کارن است. همان کسی که مرا بدون هیچ شرطی پذیرفته است و حالا وظیفه من است که صادقانه در کنارش باشم. نمی‌خواهم بیش از این اینجا بمانم. می‌پرسم:

- می‌تونیم بریم؟

- نمی‌خواید با پدرتون خداحافظی کنید؟

به پدر نگاه می‌کنم. پیش از آنکه حرفی بزنم، می‌گوید:

- برو دایانا. من چند روز دیگه در دوین هستم.

- گفتید اگر کاری پیش بیاد...

- هنوز خبری نرسیده. بهتره مدت بیشتری کنار تو و خانواده جدیدت باشم. با برادرم هم - به فرماندار مردانشاه اشاره می‌کند. - کارهایی دارم. پس می‌مونم. نگران نباش.

- به زودی می‌بینمتون.

پدر سرش را به نشانی تایید تکان می‌دهد. لبخند می‌زنم و به راه می‌افتم. به همراه فرمانده از عمارت بزرگ خارج می‌شویم. گیتی و آنوش به همراه چند نفر از محافظان همراهی مان می‌کنند. سوز برف را روی گونه‌ام احساس می‌کنم. هرگز تصور نمی‌کردم مراسم ازدوایم در یک روز برفی برگزار شود. در افکارم همیشه تیسفون بود و گرمایش، آتش آتشکده و موبد آذر مهر که... نمی‌گذارم افکارم بیش از این ادامه یابند. چند قدم بیشتر تا اتاق من یا بهتر است بگویم اتاق مان باقی نمانده است. از پله‌ها بالا می‌رویم و وارد می‌شویم. آنوش که در را می‌بندد، دست فرمانده را رها می‌کنم. از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- بالاخره تموم شد.

- خسته شدید.

- خیلی.. مکث می کنم.. هنوز نمی تونم باور کنم که همه چیز انقدر خوب پیش رفته باشه.. لبخند می زنم.. موافقت رییس دیران و خاندان گنونی، حمایت رییس آرتاواز، رسیدن پدر و حضورش در مراسم... انگار همه چیز دست به دست هم داد که اوضاع بالاخره درست بشه.

فرمانده کارن در سکوت به من نگاه می کند. اخم می کنم و می گویم:

- فرمانده! خواهش می کنم دیگه سکوت نکنید.

فرمانده کارن آرام می خندد. به من نزدیک تر می شود و می گوید:

- این لباس برازنده شماست.

به پیراهنم نگاه می کنم. پیراهنی که به رنگ بنفش است. بنفشی که می دانم کمتر از آبی برازنده من است. پلک هایم را بر هم می فشارم و سرم را تکان می دهم. فرمانده کارن می گوید:

- حال تون خوبه بانو؟

چشمانم را باز می کنم. چهره نگران فرمانده را می بینم. نگاهم را از او می گیرم و می گویم:

- ببخشید.

- چرا ببخشید؟

دستانم را در هم حلقه می کنم. نگاهم به انگشتر مروارید می افتد. قلبم کمی آرام می شود. با لبخند می گویم:

- می خوام قولی بهتون بدم.

- چه قولی؟

دست راستم را بلند می کنم. آن را کنار بدنم نگه می دارم. صاف می ایستم و می گویم:

- من، بانو دایانا، دختر آناهیتا و واساک، دختر فرمانده گرشاسپ، در این لحظه سوگند یاد می کنم که روزی تمام محبتم رو تقدیم شما کنم و اجازه ندم قلبم برای هیچ کس دیگه بتپه. من سوگند می خورم تمام تلاشم رو بکنم که اون روز خیلی زود از راه برسه.. دستم را پایین می آورم.. این رو بهتون قول

میدم.

فرمانده کارن لبخند می زند و می گوید:

- می تونم دست هاتون رو بگیرم؟

لبخندی بر لبانم می نشیند. می گویم:

- واقعا دارید اجازه می گیرید؟

- نباید اجازه بگیرم؟

دستانم را به سمت فرمانده دراز می کنم. فرمانده کارن دستانش را آرام بلند می کند و دستانم را می گیرد. مدتی به آن ها نگاه می کند. سرم را کج می کنم و به موهای صاف طلایی رنگش که مثل همیشه دو طرف صورتش قرار گرفته اند، نگاه می کنم. به من نزدیک تر می شود. دست راستم را از دستش بیرون می آورم. پرسشگرانه به من نگاه می کند. دستم را آرام روی سینه اش می گذارم. چشمانم را می بندم. ضربان قلبش را احساس می کنم. زیر لب زمزمه می کنم:

- اگر بگم تازه دارم می فهمم که چقدر می تونم دوست تون داشته باشم، از من گله نمی کنید؟

- البته که گله نمی کنم. خوشحال هم میشم. حتی افتخار می کنم.

- اگر بتونم هر روز بیشتر از روز قبل شما رو...

- بانو دایانا؟

صدای آنوش است. چشمانم را باز می کنم. بی درنگ از فرمانده فاصله می گیرم و بلند می گویم:

- بله؟

- فرمانده گرشاسپ اینجا هستن.

به طرف در می روم. آن را باز می کنم. پدر را که می بینم، لبخندی بر لب می آورم و می گویم:

- به این زودی دل تون برام تنگ شد؟

فرمانده کارن نیز کنارم قرار می گیرد. پدر با نگرانی می گوید:

- باید با هم صحبت کنیم دایانا.

- چی شده؟

- سپهبد بویه دستور دادن امشب حرکت کنم. قبل رفتن کاری باهات دارم.

- امشب؟! چه ناگهانی! بهتر نیست که...

- اجازه میدی داخل با هم صحبت کنیم؟

- ببخشید.. - از جلوی در کنار می روم.. - بفرمایید.

پدر وارد اتاق می شود. می خواهم دعوت کنم بنشینند اما رو به فرمانده کارن می گوید:

- ممکنه ما رو تنها بذاری؟

- بله. حتما.

برخورد پدر برابرم عجیب است. فرمانده پس از ادای احترام به پدر از اتاق خارج می شود. در که بسته می شود، پدر به سمت میز می رود و روی صندلی می نشیند. من هم روبه رویش قرار می گیرم. منتظر می مانم تا حرفی بزند. اما چیزی نمی گوید. می گویم:

- همین الان پیک تیسفون رسید، نه؟ یعنی هیچ راهی نداره که بیشتر بمونید؟

پدر نامه ای را روی میز می گذارد. ابتدا به نامه و سپس به پدر نگاه می کنم. جعبه کوچکی را نیز از

جیبش بیرون می آورد و در کنار نامه قرار می دهد. تعجبم بیشتر می شود. می پرسم:

- این چیه؟

پدر پاسخی نمی دهد. چهره اش ترسناک به نظر می رسد. آب دهانم را قورت می دهم و دستم را به

سمت نامه دراز می کنم. پدر دستش را روی نامه می گذارد و می گوید:

- صبر کن.

- اتفاقی افتاده؟

- این نامه رو می خواستم دیرتر بهت بدم اما حالا که باید برم، چاره ای ندارم.

- خب این نامه چیه؟

پدر پاسخی نمی دهد. نگرانی ام بیشتر می شود. دوباره نامش را صدا می زنم. بالاخره دستش را از روی

نامه برمی دارد. به چهره اش نگاه می کنم. همچنان ترسناک است. نامه را آرام برمی دارم. دوباره به پدر نگاه می کنم. اعتراضی نمی کند. روی نامه که چیزی نوشته نشده است. آن را برمی گردانم. مهر ولیعهد را که می بینم قلبم فرومی ریزد و نامه از دستم می افتد. احساس می کنم نفسم در سینه ام حبس می شود. پس از مکث کوتاهی بالاخره موفق می شوم دوباره نفس بکشم. بی درنگ نامه را برمی دارم و آن را باز می کنم. پدر صدایم می زند:

- دایانا؟

توجهی نمی کنم. نامه را از پاکتش بیرون می آورم و تای آن را باز می کنم. پدر دستش را روی دستم می گذارد و می گوید:

- صبر کن.

- مگه این نامه برای من نیست؟

- آره اما...

- باید بخونمش.

- میگم صبر کن.

- پدر! من باید...

- دایانا!

نامم را بلند بر زبان می آورد. نامه را پایین می آورم و منتظر می مانم. تپش قلبم را در گلویم احساس می کنم. پدر می گوید:

- نمی دونم ولیعهد توی نامه چی نوشتن اما این نامه رو وقتی مست بودن به دست من دادن. نمی دونم با همون حال نامه رو نوشتن یا نه.

- خب؟

- نمی خوام این نامه تو رو به هم بریزه.

- شما که گفتید نمی دونید چی نوشته.

- هرچی که باشه، بعید می‌دونم خوشحال‌کننده باشه. اگر دست من بود اصلاً این نامه رو بهت نمی‌دادم اما ولیعهد خواستن جواب نامه رو براشون ببرم.

- خب من باید اول بخونمش و بعد...

- می‌خوام عاقلانه این نامه رو بخونی و فراموش نکنی ولیعهد در حال خوبی نبودن که این رو به من دادن.

- باشه.

می‌خواهم نامه را از زیر دست پدر بکشم اما پدر دست مرا محکم‌تر می‌فشارد. در حالی که صدایم می‌لرزد، می‌گویم:

- چی کار می‌کنید؟ الان پاره میشه.

- ممکنه خودشون فراموش کرده باشن چنین نامه‌ای برات نوشتن. ممکنه حتی از من هم جوابی نخوان. پس با این دید نامه رو بخون که...

- پدر! الان قلبم از حرکت می‌ایسته. خواهش می‌کنم بذارید بخونمش.

پدر لحظه‌ای به چشمانم خیره می‌شود. بالاخره دستم را رها می‌کند. بی‌درنگ نامه را بلند می‌کنم و مشغول خواندن می‌شوم:

دایانا

تو داری با من چه می‌کنی؟

تو مرا رها کردی و رفتی.

زمانی که بیش از همیشه به تو نیاز داشتم رفتی و حتی پاسخ نامه‌هایم را ندادی.

با دلخوری برایت نوشتم و هیچ نگفتی.

از عشق‌مان برایت گفتم و هیچ نگفتی.

این بی‌خبری و بی‌توجهی برایم بسیار دشوار است اما دیگر دعوت‌نامه‌ ازدواج را چگونه می‌توانم تحمل کنم؟

به راستی تو داری با من چه می‌کنی؟

نمی‌خواهی پاسخ نامه‌هایم را بدهی، باشد.

نمی‌خواهی مرا ببینی، باشد.

اصلاً بگو نمی‌خواهی مال من باشی، باشد.

همه این‌ها را می‌پذیرم.

هر جا می‌خواهی باش، هر طور می‌خواهی باش اما

برای کس دیگری نباش دایانا!

خودت را این‌طور از من نگیر.

برای مرد دیگری نباش دایانا.

خواهش می‌کنم نباش.

انگار تمام بدنم بی‌حس شده است. حتی دیگر نامه را هم که در دست دارم، احساس نمی‌کنم. هیچ چیز

را احساس نمی‌کنم. تنها ضربان قلبم را در سینه‌ام حس می‌کنم و صدای نفس‌های پدر را می‌شنوم. به

سختی سرم را بلند می‌کنم. پدر می‌پرسد:

- تو نامه چی نوشتن؟

با چشمان بی‌حالت به پدر نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چه باید بگویم. اصلاً من اینجا چه می‌کنم؟ پدر دوباره

می‌پرسد:

- چی نوشتن دایانا؟

صدای پدر را می‌شنوم اما معنای کلماتش را نمی‌فهمم. البته می‌فهمم اما نمی‌دانم چه باید بگویم. من

اصلاً چه کار باید بکنم؟ پدر دستش را به طرف نامه دراز می‌کند. در یک لحظه به خود می‌آیم. نامه را به

سمت خود می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. در حالی که نفس نفس می‌زنم، می‌گویم:

- چرا این‌رو الان به من میدید پدر؟

- دایانا بهت گفتم که...

- شما دو روزه اینجایید. - صدایم می لرزد. - چرا الان؟

- ازت خواستن که برگردی؟

- شما با من چی کار کردین؟

- من فقط کاری رو کردم که به صلاح توئه.

- من الان چی کار کنم؟ من... جواب پوریا رو چی بدم؟

- لازم نیست نگران ولیعهد باشی. ولیعهد زندگی جدیدی رو شروع کردن و...

- نه. نه. این یک کابوسه. - تلاش می کنم آرام نفس بکشم. - آره این یک کابوسه. به زودی از خواب بیدار میشم و...

- ازت خواستم عاقلانه نامه رو بخونی.

- آره. یک کابوسه. من الان فقط باید بیدار بشم. وقتی بیدار بشم...

- خودت رو جمع کن دایانا.

- اگر واقعی باشه، من می میرم پدر. - دستم را روی قلبم می گذارم. - من واقعا می میرم. پس واقعی نیست. شما چنین کاری نکردید. پوریا چنین نامه ای ننوشته. من هم اصلا ازدواج نکردم. - دایانا! تمومش کن.

- چی رو تموم کنم؟ چیزی رو که شما شروع کردید؟ - صدایم را کمی بلند می کنم. - توقع دارید من الان چی کار کنم؟

- ولیعهد رو فراموش کن. ولیعهد اگر تا به حال تو رو رها نکرده باشن، با تولد فرزندشون حتما این کار رو انجام میدن.

- چه ربطی داره؟

- بانو ناز آفرین باردارن.

- خب باشن!

این جمله را با فریاد بر زبان می آورم. صدای باز شدن در را می شنوم. سرم را می گردانم. فرمانده کارن و گیتی را در چهارچوب می بینم. با اخم به آن ها نگاه می کنم و می گویم:

- برید بیرون.

گیتی می گوید:

- بانو حال تون...

- بیرون!

هر دو بی درنگ از اتاق بیرون می روند. در که بسته می شود، دوباره به پدر نگاه می کنم و می گویم:
- من برای این نامه جوابی ندارم. خودتون به ولیعهد می گید که نامه رو دیر به دست من دادید و ساکت می شوم. فقط این نامه؟ پوریا اسم نامه ها را آورده بود. نامه اش را دوباره بلند می کنم و مشغول خواندن می شوم:

دایانا

تو داری با من چه می کنی؟

تو مرا رها کردی و رفتی.

زمانی که بیش از همیشه به تو نیاز داشتم رفتی و حتی پاسخ نامه هایم را ندادی.

نگاهم بر روی عبارت نامه ها ثابت می ماند. کدام نامه ها؟ صدای پدر را می شنوم:

- نمی خوام به خاطر ولیعهد زندگیت رو خراب کنی. ولیعهد به زودی پدر میشن و مطمئن باش اگر تا به

الان تو رو فراموش نکردن، به زودی فراموش می کنن.

سرم را بلند می کنم و با چشمان تنگ شده ام به پدر نگاه می کنم. پس از مدتی پدر می پرسد:

- خوبی دایانا؟

نام آنوش را بلند بر زبان می آورم. در بلافاصله باز می شود. آنوش و گیتی را می بینم. از آنوش می پرسم:

- نامه های من کجان؟

- بله بانو؟

- اگر کسی از تیسفون نامه‌ای برای من بفرسته، چطور باید به دستم برسه؟

- یعنی چی بانو؟

- سوالم مشخص بود.. صدایم را کمی پایین می‌آورم.. همین الان یک فرستاده با یک نامه میاد جلوی دژ. چطور نامه رو باید به من برسونه؟

- در آرماویر که بودیم - صدایش می‌لرزد.. همیشه نامه‌ها اول به دست رییس آرتاواز می‌رسید و بعد رییس نامه‌ها رو...

- کافیه.

نامه‌ای را که در دست دارم، تا می‌کنم و به راه می‌افتم. صدای پدر را پشت سرم می‌شنوم:
- دایانا؟

توجهی به او نمی‌کنم. به سرعت از اتاق خارج می‌شوم. از پله‌ها پایین می‌روم و با قدم‌های سریع به طرف عمارت بزرگ دوین حرکت می‌کنم. در نزدیکی عمارت، صدای موسیقی به گوش می‌رسد. مشخص است که هنوز بساط مهمانی برپاست. وارد عمارت می‌شوم و میان در می‌ایستم. نوازندگان مرا که می‌بینند، نواختن را متوقف می‌کنند. در یک لحظه همه جا ساکت می‌شود. به رییس آرتاواز نگاه می‌کنم و بلند می‌گویم:

- نامه‌های من کجان؟

رییس آرتاواز با تعجب به من نگاه می‌کند. ادامه می‌دهم:

- سوالی پرسیدم رییس آرتاواز. نامه‌های من کجان؟

رییس از جایش بلند می‌شود. چشمانش را تنگ می‌کند و می‌پرسد:

- کدوم نامه‌ها؟

- نامه‌هایی که ولیعهد برای من فرستادن، کجان؟

- من باید بدونم؟

- نمی‌دونید؟

- نه.

لیخند می‌زنم و جلوتر می‌روم. میان عمارت قرار می‌گیرم. نامه‌ای را که در دست دارم بلند می‌کنم و می‌گویم:

- ولیعهد خسرو، پادشاه آینده ایران، برای من نامه‌ای فرستادن و از نامه‌های قبل که بدون پاسخ مونده پرسیدن. فکر می‌کنید من چه جوابی باید بهشون بدم؟
- نامه‌ای به دست من نرسیده، بانو دایانا.

- واقعا؟ - پوزخندی می‌زنم. - اشکال نداره. من هم در جوابشون می‌نویسم نامه‌ای به دست من نرسیده. خوبه؟

رییس آرتاواز همچنان متعجب است. مشاور آندرانیک خود را به کنار رییس می‌رساند. ادامه می‌دهم:
- اتفاقاً من هم امیدوارم تقصیر شما نباشه و مجازاتی شامل حال کسی نشه. - با صدای بلندتری ادامه می‌دهم. - فقط چون شما ولیعهد رو نمی‌شناسید، یادآوری می‌کنم که اگر ولیعهد بفهمن کسی از فرمانشون سرپیچی کرده و نامه‌هاشون رو به دست من نرسونده...

دست کسی را روی شانهام احساس می‌کنم. عمه لوسین است. آرام در گوشم زمزمه می‌کند:
- آبروریزی نکن دایانا.

نگاهم را از او می‌گیرم. روبه‌روی رییس آرتاواز می‌ایستم و می‌گویم:

- یعنی شما واقعا آمادگی این رو دارید که با ولیعهد روبه‌رو بشید؟

مهین بانو نامم را صدا می‌زند. توجهی به او نمی‌کنم. پرسشگرانه به رییس نگاه می‌کنم. رییس آرتاواز جلوتر می‌آید و با عصبانیت می‌گوید:

- گفتم که نامه‌ای به دست من نرسیده.

- مگه میشه؟

- دلیلی نداره من به تو دروغ بگم.

عمو آرشاویر خود را به کنارم می‌رساند. آرام دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- بعد جشن همه جمع میشیم و دربارش صحبت می‌کنیم.

- من نامه‌هام رو می‌خوام.

- پیداشون می‌کنیم.

- اگر دست رییس آرتاواز نیست، پس دست چه کسیه؟

- شاید تو راه اتفاقی افتاده و نامه‌ها به ارمنستان نرسیده. کسی جرئت نمی‌کنه نامه‌های ولیعهد رو به دست تو نرسونه.

- پوریا انقدر حواسش هست که نامه‌ها رو به پیک قابل اعتمادی بسپره.

- باشه. حرفت درسته. فقط اجازه بده بعد از جشن صحبت کنیم.

- من نمی‌تونم صبر کنم عمو آرشاویر. من باید جواب پوریا رو بدم. - کمی فکر می‌کنم. - البته شاید کار

ملکه نیوان باشه. ممکنه ملکه نداشته باشن نامه‌ها از تیسفون خارج بشه. - به رییس آرتاواز نگاه

می‌کنم. - گفتید دست شما نیست دیگه؟

- هیچ نامه‌ای به دست من...

- دست منه.

همه ساکت می‌شوند. سرم را می‌گردانم و به مهین بانو نگاه می‌کنم. می‌پرسم:

- چی گفتید؟

- نامه‌ها دست منه.

در یک لحظه احساس می‌کنم پاهایم یخ می‌شوند. آرام پلک می‌زنم و به حرف مهین بانو فکر می‌کنم.

چهره‌اش آرام به نظر می‌رسد. مهین بانو همیشه آرام است. به سادگی می‌تواند در آرامش دروغ بگوید.

دروغ هم نه، پنهان کاری کند. اولین بار نیست که او را این طور می‌بینم. شروع به خندیدن می‌کنم. در

میان خنده‌هایم چشمانم گرم می‌شوند. ساکت می‌شوم. لب‌هایم را بر هم می‌فشارم تا صدای بغض

شکسته‌ام شنیده نشود. مهین بانو می‌گوید:

- انقدر هم مهم نیستن. لازم نیست نگران باشی.

بغضم به سرعت از بین می‌رود. حالا چیز دیگری در سینه‌ام سنگینی می‌کند. چیزی که شاید نامش کینه و یا حتی نفرت باشد. هرچه که هست از عصبانیت بسیار قوی‌تر است. لبخندی بر لب می‌آورم. به مهین بانو نزدیک می‌شوم و با صدای آرامی می‌گویم:

- خب حالا این نامه‌های غیرمهم من کجان؟

مهین بانو پاسخی نمی‌دهد. سرم را کج می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم تا آرام شوم. اما فایده‌ای ندارد. صدایم دوباره بلند می‌شود و با فریاد می‌گویم:

- کجان؟

مهین بانو از من فاصله می‌گیرد. عمو آرشاور بی‌درنگ به سمتم می‌آید و بازویم را می‌گیرد. پدر هم در طرف دیگرم قرار می‌گیرد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. نفس‌هایم تند می‌شوند. بالا و پایین رفتن سینه‌ام را به خوبی احساس می‌کنم. عمو آرشاور به آرامی می‌گوید:

- خواهش می‌کنم دایانا. همه دارن تو رو تماشا می‌کنن.

به عمو نگاه می‌کنم و شمرده‌شمرده می‌گویم:

- چرا من رو گرفتید؟ من که نمی‌خوام کاری انجام بدم. فقط دارم با مهین بانو صحبت می‌کنم.

- تو الان عصبانی هستی، بهتره که...

- چی بهتره عمو؟ دروغ گفتن؟ پنهان کاری کردن؟ - بغضم را فرومی‌خورم. - اصلا این حرف‌ها چیه؟

من الان فقط نامه‌هام رو می‌خوام. - به مهین بانو نگاه می‌کنم. - نامه‌های غیرمهم رو.

- من می‌تونم اون‌ها را برات بیارم اما باید...

- اما؟! نامه‌هام رو پنهان کردید و حالا می‌خواید برای پس دادن شون شرط هم بذارید؟

- دایانا من...

- حرف نزنید. فقط بگید نامه‌ها کجان.

- تو اتاقمه.

نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. کمی آرام می‌شوم. از عمو آرشاویر و پدر فاصله می‌گیرم. بر می‌گردم و به طرف در می‌روم. از عمارت خارج می‌شوم. به سرعت خود را به عمارت مهین‌بانو می‌رسانم. کنار در می‌ایستم. کمی بعد مهین‌بانو مقابلم قرار می‌گیرد. به در اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- منتظرم.

مهین‌بانو چیزی نمی‌گوید. در را باز می‌کند و وارد اتاقش می‌شود. نگاهم به فرمانده کارن می‌افتد. با نگرانی به من نگاه می‌کند. سرم را پایین می‌اندازم. در حال حاضر فقط باید به نامه‌هایم فکر کنم. مدت زیادی طول نمی‌کشد که مهین‌بانو از اتاقش خارج می‌شود. سه نامه در دست دارد. آن‌ها را به سمتم می‌گیرد. نامه‌ها را بر می‌دارم. نامه جدید را هم کنارشان می‌گذارم و آن‌ها را به سینه‌ام نزدیک می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. احساس می‌کنم بوی عطر پوریا در سرم می‌پیچد. چشمانم را که باز می‌کنم، مهین‌بانو را جلویم می‌بینم. به او نزدیک‌تر می‌شوم. سرم را به گوشش نزدیک می‌کنم و می‌گویم:

- ازتون متنفرم مهین‌بانو.

بی‌درنگ از او فاصله می‌گیرم و به طرف اتاقم می‌روم. صدای قدم‌های کسانی را که پشت سرم حرکت می‌کنند می‌شنوم. صدای خش‌خش برف‌ها که حتی از صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی نیز بلندتر است. صدایی که در این لحظه برایم بسیار آزاردهنده است. بر سرعت قدم‌هایم می‌افزایم. بالاخره به اتاقم می‌رسم. در را باز می‌کنم. در چهار چوب می‌ایستم. در حالی که پشت به همه ایستاده‌ام، بلند می‌گویم:

- نه می‌خوام صدایی بشنوم و نه می‌خوام کسی رو ببینم.

وارد اتاق می‌شوم. پیش از آنکه در را ببندم، گیتی را صدا می‌زنم. به سرعت خود را به من می‌رساند.
می‌گویم:

- اگر کسی به اتاق من حتی نزدیک هم بشه، تو رو مقصر می‌دونم. فهمیدی؟
- بله بانو.

در را می‌بندم و به آن تکیه می‌دهم. چشمانم را می‌بندم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. دلم می‌خواهد همین جا روی زمین بیفتم و به خواب عمیقی فروروم. یا اصلاً همین جا بنشینم و تا صبح... سنگینی نامه‌ها اجازه فکر کردن به من نمی‌دهد. بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. به طرف تخت می‌روم. کفش‌هایم را به گوشه‌ای پرت می‌کنم و روی تخت می‌نشینم. نامه‌ها را یکی یکی از پاکت‌شان بیرون می‌آورم. در پایان همه تاریخ نوشته شده است. قدیمی‌ترین‌شان را در دست می‌گیرم و شروع به خواندن می‌کنم:

دایانا

تو واقعا رفتی؟

برای چه رفتی؟

اصلاً چگونه توانستی به همین راحتی بروی؟

آن روز که گیو را به دنبالت فرستادم و برایم خبر رفتنت از تیسفون را آورد، حیرت‌زده شدم. تو برای آنکه شب آذرگان را فراموش کنی، بیش از یک ماه به من فرصت دادی. حالا چطور توانستی در یک شب تمام خاطرات‌مان را رها کنی و از تیسفون بروی؟

حتماً باید دلیلی داشته باشی.

دلیلی که حداقل نبودت در این دو ماه را توجیه کند.

دایانا؟

واقعا برای چه رفتی؟

پوریا

هفتم اردیبهشت ماه سال بیست و ششم قباد

بر روی نام پوریا دست می کشم. اشک هایم روی گونه ام سر می خورند و روی نامه می افتند. بی درنگ سرم را بلند می کنم. تلاش می کنم نامه را خشک کنم. لکه ای جوهر روی خط آخر نامه باقی می ماند. هفتم اردیبهشت ماه. همان روزهای اولی است که وارد آرماویر شده بودم. چقدر همه چیز سرد بود. چقدر غمگین و تنها بودم. چقدر احساس بدبختی می کردم. با پشت دست گونه هایم را پاک می کنم. نامه را روی تخت می گذارم و شروع به خواندن نامه دوم می کنم:

دایانا

درست به یاد نمی آورم که در نامه قبل برایت چه نوشتم. اما می دانم که کمی زیاده روی کردم. بعد از دو ماه دوری و دلتنگی نباید آن طور با تو سخن می گفتم.

در این مدت به دلایلی که ممکن است برای رفتن داشته باشی فکر کردم. دلایلی که حالا دیگر برای اهمیتی ندارند. تنها همین مهم است که تو به زودی برمی گردی و رویای قدیمی مان را به واقعیت تبدیل می کنی.

می دانی... اوضاع تیسفون آرام شده است. اگر برگردی، به راحتی می توانم برای ازدواج با تو ملکه نیوان را راضی کنم. حتی می توانم از کیقباد نیز کمک بگیرم. آخر کمی با کیقباد اختلاف داشتیم. اما حالا اختلافات برطرف شده اند. آب و هوای تیسفون دارد معتدل تر می شود. شکوفه های انار دارند کم کم میوه می دهند. دیروز از کنار باغ تان گذشتم. بعید می دانم درختان انار بدون تو انار بدهند.

دوستت دارم دایانا

شاهزاده پوریا

بیست و یکم مرداد ماه سال بیست و ششم قباد

دستم را روی سینه ام می گذارم. دندان هایم را بر هم می فشارم تا صدای هق هق گریه ام شنیده نشود. پلک هایم را بر هم می فشارم تا قطرات اشک سریع تر فروبریزند. جمله آخرش دوباره در ذهنم تکرار می شود. - بعید می دانم درختان انار بدون تو انار بدهند. - اشک هایم تمام گونه هایم را می پوشانند. نمی توانم صبر کنم. باید آخرین نامه را هم بخوانم. نامه دوم را کنار نامه اول می گذارم و نامه آخر را باز

می‌کنم:

دایانا

با خود عهد کرده بودم دیگر برایت ننویسم.

این بی‌توجهی، توهین به ولیعهد ایران محسوب نمی‌شود؟
چرا می‌شود.

آری.

دیگر نباید برایت نامه می‌نوشتم.

اما تو بگو دایانا. من با خاطرات چه کنم؟

هنگامی که آبانگان از راه می‌رسد، با نبودنت چطور کنار بیایم؟

مگر این تو نبودی که آبانگان را برایم معنا کردی؟!!

آبانگان؛ جشن نیایش آب، این زنده‌کننده حیات و زندگی بر زمین!

همان آرامش ابدی فرونشاندن عطش و تشنگی!

در لغت‌نامه تو نیز آبانگان همین‌طور معنا شده است؟

تو که آب بودی! پس چرا این تشنگی را فرو نمی‌نشانی؟

چرا شوق زندگی را دوباره درونم زنده نمی‌کنی؟

چرا پاسخی به نوشته‌هایم نمی‌دهی؟

پاسخم را نمی‌دهی...

دیگر پاسخی نمی‌دهی...

پیشاپیش سالروز تولدت مبارک دایانای من

ولیعهد خسروی ساسانی

آبانگان سال بیست‌وششم قباد

- پوریای من.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. بغضم را فرومی‌خورم و دوباره زمزمه می‌کنم:
- پوریای من!

قلبم فشرده می‌شود. آنقدر که دیگر توان نشستن ندارم. روی تخت دراز می‌کشم. پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم و نامهٔ سوم را به سینه‌ام می‌چسبانم. احساس می‌کنم بوی عطر پوریا را دارد. آری بوی عطر پوریای من! تلاش می‌کنم خود را آرام کنم. تندتند نفس می‌کشم. کمی بهتر می‌شوم. نامه را رها می‌کنم. آرام می‌نشینم. دستم را مشت می‌کنم و آن را چند بار روی سینه‌ام می‌کوبم. چند نفس عمیق با دهانم می‌کشم تا بالاخره آرام می‌شوم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. پوریا مرا فراموش نکرده است. او هرگز مرا فراموش نکرده است. حتی سالروز تولدم را که همه فراموش کرده بودند، پوریا فراموش نکرده است. آرام می‌خندم.

به راستی او پوریای من است. همان‌طور که من دایانای او هستم. دایانای او! در نامهٔ آخرش دقیقاً همین را نوشته است. نوشته است - سالروز تولدت مبارک دایانای من -. می‌خواهم دوباره جمله‌اش را بخوانم. به دنبال نامه می‌گردم. آن را کنارم روی تخت می‌بینم. با دست راست آن را برمی‌دارم. با دست چپ سمت دیگرش را نگه می‌دارم. در همین لحظه چشمم به حلقه‌ام می‌افتد. لبخند روی لبانم خشک می‌شود. من چه کردم؟ دستانم می‌لرزند. نامه را رها می‌کنم. به یاد نامه‌ای که پدر برایم آورد می‌افتم. آن را برمی‌دارم. جملات آخرش را می‌خوانم:

هر جا می‌خواهی باش، هر طور می‌خواهی باش اما
برای کس دیگری نباش دایانا!
خودت را این‌طور از من نگیر.
برای مرد دیگری نباش دایانا.
خواهش می‌کنم نباش.

دست چپم را مشت می‌کنم و لبم را محکم می‌گزم. طعم خون را در دهانم احساس می‌کنم. پدر گفت باید پاسخی برای نامهٔ پوریا بنویسم. اما من چه پاسخی می‌توانم داشته باشم؟ چه باید به او بگویم؟ قلبم تیر می‌کشد. بهترین راه گفتن حقیقت است. اصلاً برایش می‌نویسم که من می‌توانم از فرمانده کارن

طلاق بگیرم و... نه. خدای من! من چه کرده‌ام؟ من با خودم، با پوریا، با فرمانده کارن چه کرده‌ام؟ به یاد جعبه‌ای که پدر همراه نامه روی میز گذاشت، می‌افتم. آنقدر محو نامه شدم که آن را به کلی فراموش کردم. از روی تخت بلند می‌شوم. سرم گیج می‌رود. لبه چوبی تخت را می‌گیرم تا نیفتم. سرم که کمی آرام می‌شود، به راه می‌افتم. خود را به میز می‌رسانم و جعبه را برمی‌دارم. نیازی به باز کردنش نیست. می‌دانم چه چیزی درون آن است. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌افتد. در جعبه را به آرامی باز می‌کنم.

گردنبند آب و آتش است. چند بار پلک می‌زنم تا اشک‌هایم فروبریزند و بتوانم راحت‌تر آن را ببینم. بر روی سنگ آبی رنگش دست می‌کشم. سالم است! آری پوریا آن را تعمیر... نه. تعمیر نکرده است. آن سنگ شکسته که تعمیر شدنی نیست. پوریا آن را با سنگ دیگری عوض کرده است. تصویر بانو نازآفرین در ذهنم می‌نشیند. پدر گفت که نازآفرین باردار است. گردنبند را بر روی سینه‌ام می‌گذارم. بغض دوباره گلویم را می‌فشارد. در یک لحظه تصمیم خود را می‌گیرم. می‌دانم چه پاسخی باید برای پوریا بنویسم. بی‌درنگ کاغذی را از دفتری که روی میز است، برمی‌دارم. قلم را در دست می‌گیرم و شروع به نوشتن می‌کنم:

پوریای عزیزم

دوستت دارم.

بسیار دوستت دارم.

من تو را به اندازه آتش، به اندازه تیسفون، به اندازه تمام این دنیا، من تو را به اندازه تمام کسانی که می‌شناسم دوست دارم.

آنقدر دوستت دارم که دیگر به خود اجازه نمی‌دهم زندگی‌ات را خراب کنم. من تو را ترک کردم. من به خاطر خودت، به خاطر کیقباد، به خاطر ایران... تو را رها کردم. حالا که فکر می‌کنم احساس می‌کنم واقعا ترک کردنت اشتباه بوده است. آری. ترک کردنت اشتباه بوده است اما دوباره برگشتن من، از آن هم اشتباه‌تر است. اشتباه برای تو، اشتباه برای ایران و حتی اشتباه برای من...

پس زندگی کن پوریا

بدون من زندگی کن
خوشبخت باش پوریا
بدون من خوشبخت باش
پدر خوبی باش پوریا
بدون من

قلم را از روی کاغذ برمی دارم. نمی توانم جمله آخر را تمام کنم. هیچ وقت نتوانستم با نازآفرین کنار بیایم. اگر نازآفرین نبود، شاید قبل از ترک تیسفون، فرمان کیقباد را با پوریا در میان می گذاشتم. نمی دانم. فرصتی هم برای فکر کردن ندارم. باید این نامه را تمام کنم. نامه ای که بعید می دانم فرستادنش برای پوریا درست باشد. تصویر فرمانده کارن در ذهنم می نشیند. حالا که دیگر راهی برای رسیدن به پوریا وجود ندارد، چطور می توانم با بیان این اعترافات او را بیشتر آزرده کنم؟ فرستادن این نامه هر سه مان را بیشتر آزرده می کند. من، پوریا و فرمانده کارن... پلک هایم را بر هم می فشارم. الان زمان اشک ریختن نیست. بالاخره باید پاسخ نامه پوریا را بدهم. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. نامه نیمه تمام را کنار می گذارم. کاغذ دیگری برمی دارم و پاسخم را از ابتدا در آن می نویسم:

پادشاه بزرگی باش پوریا
بدون من خسرو انوشیروان باش
دایانا

ششم دی ماه سال بیست و ششم قباد

آری! پاسخ مناسبی است. به نامه اولی که نوشتم نگاه می کنم. نامه دوم انگار در ادامه آن نوشته شده است. درنگ نمی کنم. نامه اول را تا می کنم و به سمت تخت پرتاب می کنم. کنار پایه تخت روی زمین می افتد. نامه دوم را نیز تا می کنم. اما آن را دوباره روی میز می گذارم. از جا بلند می شوم. به طرف میز آینه می روم. صندوقچه جواهراتم را خالی می کنم. کشوی میز را باز می کنم و عطر را بیرون می آورم. به همراه صندوقچه و عطر به طرف میز برمی گردم. چگونه باید عطر را درون جعبه بریزم؟ بالای آینه، شکوفه های سیب خشک شده ای را که در آرماویر جمع کردم می یابم. از جا بلند می شوم. شکوفه ها را

برمی دارم و دوباره برمی گردم. کمی از عطر را روی شکوفه ها می ریزم. آن ها را فوت می کنم تا خشک شوند. کمی بعد آن ها را درون صندوقچه جواهراتم می ریزم. گردنبند آب و آتش را در دست می گیرم. آن را به صورتم نزدیک می کنم و سنگ قرمز را می بوسم. چشمانم گرم می شوند. اما اجازه نمی دهم اشک هایم فروبریزند. نفس عمیقی می کشم. نباید بیش از این درنگ کنم. گردنبند را درون جعبه کوچکش می گذارم. آن را می بندم و سپس درون صندوقچه جواهراتم می گذارم. نامه ام را نیز که روی میز تا شده است، درونش می گذارم. در آن را می بندم. بر روی گونه هایم دست می کشم. خشک است. گیتی را صدا می زنم. صدایش را از پشت در می شنوم:

- بله بانو؟

- بیا داخل.

گیتی در را به آرامی باز می کند. از چهره اش مشخص است که ترسیده است. به او نگاه می کنم. می پرسد:

- حال تون... خوبه؟

- بیا نزدیک تر.

گیتی جلوتر می آید. به نزدیکی میز که می رسد، می گویم:

- این صندوقچه رو بردار و به پدرم بده. بگو پاسخ نامه ولیعهده.

گیتی جلوتر می آید. صندوقچه را برمی دارد. از میز فاصله می گیرد. با تردید می گوید:

- بانو؟ مطمئنید حال تون...

- تا وقتی نگفتم، می خوام تنها باشم.

گیتی بی هیچ صحبتی از اتاق خارج می شود. این آرامشم را دوست دارم. فکر نمی کردم انقدر قوی باشم. بسیار قوی تر از چیزی که به نظر می رسد که می توانم باشم. خیلی قوی تر و آرام تر. لبخند می زنم. از روی صندلی بلند می شوم. به سمت تخت می روم. نامه هایم را یکی یکی تا می کنم و در پاکت هایشان می گذارم. چشمم به نامه اولی که برای پوریا نوشتم می افتد. آن را نیز از کنار تخت برمی دارم. پوزخندی می زنم. سرم را بلند می کنم و آرام می گویم:

- خدایا می‌بینی؟ می‌بینی چقدر قوی شدم؟ انقدر که حتی جواب نامه رو هم کامل برای پوریا نفرستادم.
 - نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. - اما نه. اسم این قوی شدن نیست. اسمش ... - صدایم می‌لرزد. -
 مردنه. من امشب مردم. دایانا امشب مرد. - بغض دوباره سینه‌ام را می‌فشارد. - می‌شنوی خدا؟ واقعا
 می‌شنوی؟

پاهایم می‌لرزند. روی لبه تخت می‌نشینم. نامه‌ها را به سینه‌ام می‌فشارم. لب‌هایم می‌لرزند. سرم را بلند
 می‌کنم. دوباره پایین می‌اندازم. قلبم خیلی سنگین شده است. حتی سنگین‌تر از حلقه‌ای که مدتی است
 سنگینی‌اش انگشتم را به لرزه درمی‌آورد. نامه‌ها را محکم‌تر به سینه‌ام می‌فشارم. گلویم تیر می‌کشد.
 احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. دیگر نمی‌توانم ساکت بماند. سرم را روی بالش می‌گذارم و بلند
 گریه می‌کنم.

فصل هجدهم

دستانم را روی گونه‌های مجسمهٔ مریم می‌کشم. سرم را کمی کج می‌کنم و به چهره‌اش نگاه می‌کنم. یک مجسمهٔ سفید ساده چطور می‌تواند انقدر دوست‌داشتنی باشد؟ صدای باز شدن در کلیسا را می‌شنوم. نوری روی مجسمه می‌افتد. در دوباره بسته می‌شود. می‌دانم که مهین بانو وارد شده است. بر نمی‌گردم. به مجسمه نزدیک‌تر می‌شوم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم. صدای مهین بانو را می‌شنوم:

- دایانا؟

همچنان بی‌توجه به او سر جایم می‌مانم. پس از مکث کوتاهی بالاخره سرم را از روی شانهٔ مریم برمی‌دارم. لبانم را به گوشش نزدیک می‌کنم و می‌گویم:

- کمکم کن... مادر.

آرام برمی‌گردم. مهین بانو را می‌بینم. پایین سکوی کلیسا میان صندلی‌ها ایستاده است. لحظه‌ای به چهره‌اش نگاه می‌کنم. کمی ناراحت به نظر می‌رسد. هرچند بعید می‌دانم از کارش پشیمان باشد. جلوتر می‌روم. به لبهٔ سکو که می‌رسم، آرام به پایین می‌پریم. بر لبهٔ سکو می‌نشینم و دوباره با چهرهٔ بی‌حالتم به مهین بانو نگاه می‌کنم. پس از سکوت کوتاهی می‌گویم:

- آنوش گفت به کلیسا بیام.

همچنان ساکت می‌مانم. مهین بانو با نگرانی به من نگاه می‌کند. دستش را تکان می‌دهد و صدایم می‌زند:

- دایانا؟

به مجسمهٔ مریم اشاره می‌کنم و می‌پرسم:

- زیباست؟

- مجسمه؟

- من دستور دادم که از آرماویر به اینجا بیارنش.

- زیباست.
- قبلا برام عجیب بود که چطور عده‌ای از مردم بت می‌پرستن. اما حالا به نظرم انقدر هم عجیب نیست. - مکث می‌کنم. - اشتباهه، اما عجیب نیست.
- دایانا من...
- خودتون به چشم‌های غمگینش نگاه کنید. - لبخند کوچکی بر لبانم می‌نشیند. - این نگاه من رو یاد مادر می‌ندازه.
- مهین بانو به من نزدیک‌تر می‌شود. پیش از آنکه قدم دیگری بردارد، با جدیت می‌گویم:
- بایستید. - سر جایش می‌ایستد. - جلوتر نیاید.
- می‌دونم از من ناراحتی اما...
- الان نه. هنوز برای این بحث زوده.
- پس چرا می‌خواستی من رو ببینی؟
- می‌خوام چند سوال بپرسم.
- چه سوالی؟
- مادرم عاشق پدرم بود؟
- خب فرمانده گرشاسپ رو...
- فرمانده گرشاسپ نه. منظورم واساک، برادر شماست.
- زندگی اون‌ها به شش ماه هم نرسید. اما همدیگه رو دوست داشتن.
- یعنی مادرم وقتی با فرمانده گرشاسپ ازدواج کرد، هنوز پدرم رو دوست داشت؟
- حتما دوست داشت. به خصوص که آناهید تو رو در شکمش داشت. تو یادگار واساک بودی.
- واقعا چقدر خوبه که مادرم هر دو رو دوست داشته. من هم هر دو رو دوست دارم. هم فرمانده کارن و هم پوریا.
- پس می‌خوای خودت رو شبیه آناهید ببینی.

- نه اتفاقاً. من نمی‌تونم خودم رو شبیه مادرم ببینم. - احم می‌کنم. - من پوریا رو طور دیگه‌ای دوست دارم. الان حتی بارها بیشتر از قبل دوستش دارم.
- مهم اینه که مادرت تصمیم عاقلانه‌ای گرفت. تو هم می‌تونی مثل اون...
- من رو با مادرم مقایسه نکنید. - با عصبانیت به مهین بانو نگاه می‌کنم. - مادرم وقتی دوباره عاشق شد که پدرم مرده بود. اما پوریای من زنده‌ست، مهین بانو.
- فرقی نمی‌کنه. فقط کافیه که بخوای رهاش کنی.
- رهاش کنم؟! در شرایطی که پوریا هنوز من رو دوست داره؟
- مطمئن باش تو می‌تونی زندگی جدیدی شروع کنی. خود من بارها زندگی رو از نو شروع کردم.
- کاش می‌تونستم حرف‌تون رو باور کنم.
- تو می‌دونی من چقدر آرا رو دوست داشتم.
- دیگه این حرف‌ها ذره‌ای برام اهمیت ندارن.
- بی‌انصاف نباش دایانا. من همیشه برای تو بهترین‌ها رو خواستم.
- شما هفده سال می‌دونستید من چه کسی هستم و پنهانش کردید.
- به خاطر خودت بود. تو آمادگی شنیدنش رو نداشتی.
- بعد چطور؟ شما دیدید دارم عاشق پوریا میشم اما باز سکوت کردید. می‌دونستید قرار نیست به هم برسیم اما فقط ایستادید و رنج کشیدن من رو تماشا کردید.
- تو وقتی موضوع رو به من گفتی که دیگه کاری از دست من برنمیومد. مطمئن باش اگر از اول می‌دونستم حتما مانعت می‌شدم.
- الان چطور؟ چرا نامه‌هام رو پنهان کردید؟ چه توضیحی دارید؟
- نامه‌ها فقط تو رو بیشتر آشفته می‌کردن. تو داشتی ولیعهد رو فراموش می‌کردی. ندیدن نامه‌ها برات خیلی بهتر بود.
- همین؟ دلیل‌تون همین بود؟

- من هنوز باور دارم بهترین کار رو برای تو انجام دادم.

- باشه.. سرم را تکان می دهه.. باشه.

- مطمئن باش یک روز به خاطر این کار از من تشکر می کنی.

- من تشکر می کنم؟!

- ممکنه الان متوجه نشی اما به وقتش می فهمی.

- یعنی مطمئنید کار درستی انجام دادید؟

- بله. مطمئنم.

- باشه. اگر واقعا انقدر مطمئن هستید، من شما رو می بخشم.

- به همین راحتی؟

- باور نمی کنید؟

- فکر می کردم از من خیلی دلخور باشی.

- دلخور هستم اما من شما رو به خاطر هفده سالی که هویتم رو پنهان کردید می بخشم. حتی به خاطر

سکوتتون در برابر عشق پوریا هم شما رو می بخشم. اما - چشمانم را تنگ می کنم. - به خاطر پنهان

کردن نامه ها هرگز نمی بخشم تون مهین بانو. هرگز نمی بخشم.

- دایانا! من که بهت گفتم...

- و مطمئن باشید امروز آخرین بار بود که شما رو با لفظ مهین بانو خطاب کردم. از این به بعد تنها عبارتی

که برای شما به کار می برم بانو لوسینه. یک اسم جدید بدون هیچ حسی، بدون هیچ خاطره ای. دیگه

برای من نه مهین بانویی وجود داره و نه عمه ای. فهمیدید؟

- اگر این حرف ها آرومت می کنه، من اعتراضی ندارم. تا هر وقت که بخوای گوش میدم.

- مثلا الان دارید طوری رفتار می کنید که انگار خیلی بیشتر از من می فهمید و دارید فداکاری می کنید؟

- این لحن اصلا مناسب نیست دایانا.

- اتفاقا به نظر من کاملا مناسب شماست.

- حرف‌ها ت همین بود؟

- چیز دیگه‌ای هم هست که بخواید بشنوید؟

- من نه. اما تو باید بشنوی. - اخم می‌کند. - عشق تو و ولیعهد به خودتون مربوطه. دعوی من و تو هم

مربوط به خود ماست. - با لحن ملایمی ادامه می‌دهد. - فرمانده کارن ربطی به...

- نمی‌خوام در این مورد حرفی بشنوم.

- خودت می‌دونی که فرمانده کارن...

- گفتم نمی‌خوام حرفی بشنوم.

- من حرف‌ها ت رو شنیدم. حالا نوبت توئه که حرف‌های من رو بشنوی!

مهمین بانو با صدای بلندی این جملات را بر زبان می‌آورد و به یکباره ساکت می‌شود. آب دهانم را قورت

می‌دهم. پس از مکث کوتاهی می‌گوید:

- ببخشید.

به چهره‌اش نگاه می‌کنم. آرام‌تر به نظر می‌رسد. سرم را کمی به چپ می‌گردانم و منتظر می‌مانم. ادامه

می‌دهد:

- می‌خوام ازت قولی بگیرم. - با نگاهی متقاعدکننده به من خیره می‌شود. - بگو که کارن رو وارد این

بازی نمی‌کنی.

- من وارد کنم؟ متاسفانه کارن مدت‌هاست که وارد این بازی شده.

- تو نمی‌تونی به همین راحتی طلاق بگیری.

- مگه من اسم طلاق رو آوردم؟

- دیگه بدتر. نگه داشتن یک پیوند ظاهری، بزرگ‌ترین ظلمیه که می‌تونی به یک مرد بکنی.

- در چشمان یک مرد، مرد دیگه‌ای رو دیدن چطور؟ ظلم نیست؟

- تو باید پوریا رو رها کنی.

- ممنون بانو لوسین. واقعا ممنونم که من رو از این ناآگاهی نجات دادید. من فقط منتظر توصیه شما

بودم تا پوریا رو رها کنم.

- دایانا! می فهمم چقدر عصبانی هستی اما باور کن تو و کارن می تونید خیلی با هم خوشبخت بشید.

- دیگه خودم می دونم باید با زندگیم چی کار کنم.

- اگر می دونستی...

- گفتم لازم به نصیحت شما نیست.

با اخم به مهین بانو نگاه می کنم. دیگر حرفی نمی زند. نگاهش را از من می گیرد و سرش را پایین

می اندازد. از روی سکو بلند می شوم. به سمت مهین بانو می روم. کنارش می ایستم و می گویم:

- شب مراسم چون عصبانی بودم گفتم ازتون متنفرم. - مکث می کنم. - حالا دیگه عصبانی نیستم و با

دلایل محکم تری می گم - سرم را به گوش مهین بانو نزدیک می کنم. - ازتون متنفرم.

بدون آنکه منتظر پاسخ مهین بانو بمانم، به راه می افتم. از در کلیسا خارج می شوم. به سربازی که کنار

در ایستاده است می گویم:

- من دیگه کاری ندارم. مردم می تونن وارد بشن.

سرباز ادای احترام می کند. بی درنگ به سمت دژ حرکت می کنم. گیتی و آنوش به همراه محافظان

پشت سرم به راه می افتند. مدت زیادی طول نمی کشد که به دروازه دژ می رسم. نگهبان در را باز

می کند. همچنان به سرعت قدم برمی دارم. به خود که می آیم، عمارتم را می بینم. جلوی من ایستم.

نمی توانم به اتاقم بازگردم. زمانی که تنها هستم، افکار آشفته ام بیشتر مرا آزار می دهند. به یاد آشپز

گوهر می افتم. خودم به او دستور دادم که همراه من به دوین بیاید. اما از زمانی که به دوین آمده ایم، به

ملاقاتش نرفته ام. به آنوش می گویم:

- به آشپزخانه میریم.

- بله بانو.

دوباره به راه می افتم. همچنان به سرعت حرکت می کنم. نمی خواهم کسی را ببینم. پس از چند قدم

می ایستم. به آنوش نگاه می کنم و می پرسم:

- آشپزخانه کجاست؟

- باید از اون طرف - به طرف مخالف اشاره می کند - بریم.

- پس چرا زودتر نگفتی؟

- ترسیدم عصبانی بشید.

با تعجب به آنوش نگاه می کنم. با تردید سرش را پایین می اندازد. انگار واقعا از من می ترسد. پلک هایم

را بر هم می فشارم و آهی می کشم. پس از مکث کوتاهی از آنوش می پرسم:

- انقدر ترسناک شدم؟

- نه بانو.

- پس مشکل چیه؟

- شما فقط - صدایش می لرزد - کمی عصبانی هستید که قابل درک.

به گیتی نگاه می کنم. هیچ نمی گوید. حتی به من نگاه هم نمی کند. صدایش می زنم:

- گیتی؟

- بله؟

- تو هم از من می ترسی؟

- نه بانو.

- پس چرا از من فاصله می گیری؟ این چند روز منتظر بودم بیای و حالم رو بپرسی.

- از شما خجالت می کشم.

- برای چی؟

- من بودم که گفتم ولیعهد دیگه به شما فکر نمی کنن و این فرمانده کارن هستن که...

- ادامه نده گیتی.

- کاش به حرفتون گوش نمی دادم و خودم از گیو می پرسیدم...

- گیتی! - صدایم را پایین می آورم - من از تو دلخور نیستم، خب؟

- معذرت می‌خوام بانو.
- تو فقط نظر خودت رو درباره... ولیعهد و فرمانده گفتی.
- پس از من عصبانی نیستید؟
- معلومه که نیستم.
- حالا که عصبانی نیستید، می‌تونم چیزی بگم؟
- چی؟
- اشکال نداره درباره فرمانده کارن باشه؟
- اشکال که داره. ولی حالا که گفتی، بگو.
- فرمانده چند بار از من حال‌تون رو پرسیدن.
- آنوش در کنار گیتی می‌ایستد و می‌گوید:
- از من هم همین‌طور. می‌خواستن به دیدن‌تون بیان اما بهشون گفتم بعید می‌دونم بانو بخوان شما رو ببینن.
- به آنوش و گیتی نگاه می‌کنم. هر دو پرسشگرانه به من خیره شده‌اند. انگار منتظر واکنش خاصی از من هستند. سرم را پایین می‌اندازم. دستانم را در هم مشت می‌کنم. الان نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم. به راستی نمی‌خواهم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و می‌گویم:
- بهتره دیگه بریم... به آنوش نگاه می‌کنم... تو جلوتر برو و راه رو نشون بده.
- آنوش سرش را خم می‌کند و به راه می‌افتد. با فاصله کمی از او پشت سرش حرکت می‌کنم. این بار قدم‌هایم را آهسته‌تر برمی‌دارم. به همان اندازه که از حضور فرمانده کارن در کنارم خوشحال هستم، احساس عذاب وجدان دارم. هنوز نمی‌دانم چه کاری باید انجام دهم. البته می‌دانم. حتی کم‌وبیش تصمیم خود را نیز پذیرفته‌ام اما نمی‌دانم چه زمانی باید با فرمانده روبه‌رو شوم. حتی نمی‌دانم پس از برخورد آن شب چطور می‌توانم در چشمان او نگاه کنم. نباید آن‌طور بی‌مهابا جلوی تمامی بزرگان ارمنستان می‌ایستادم و موضوع نامه‌های ولیعهد را برملا می‌کردم. اشتباه کردم. البته خود را سرزنش

نمی‌کنم. در آن لحظات توانایی فکر کردن یا صبر کردن نداشتم. دوباره به یاد نامه‌ها می‌افتم. قلبم تیر می‌کشد. چه شب سختی بود. باور نمی‌کردم که صبح شود. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. آنوش می‌ایستد. من هم متوقف می‌شوم. در بزرگ آشپزخانه را می‌بینم. بوی غذا را احساس می‌کنم. دلم در هم می‌پیچد. انگار گرسنه هستم. در این چند روز غذای درستی نخورده‌ام. دوباره به راه می‌افتم. میان در می‌ایستم و به داخل نگاه می‌کنم. آنوش با صدای بلندی می‌گوید:

- بانو دایانا اینجا هستن.

آشپزها دست از کار می‌کشند و به من ادای احترام می‌کنند. دستم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

- راحت باشید.

آشپزها مشغول کار می‌شوند. میان‌شان آشپز گوهر را پیدا می‌کنم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. به سمتم می‌آید. مقابلم که می‌ایستد می‌گویم:

- سلام.

- سلام بانو. خیلی خوش آمدید.

- باید زودتر به دیدنت می‌ومدم. به خاطر حضورت در دوین تشکر نکردم.

- بانو! من باید به خاطر این لطف و توجه از شما تشکر کنم.

صدای خوردن چاقو بر روی تخته را می‌شنوم. به سمت صدا می‌گردم. چند مرد مشغول تکه کردن گوشت هستند. آشپز گوهر می‌پرسد:

- می‌خواید چیزی برای شما بیارم؟

- چی؟

- اگر گرسنه هستید، می‌تونم میوه یا غذایی آماده کنم. این بار حتی انار هم داریم.

انار... احساس می‌کنم حال دگرگون می‌شود. به چهره خوشحال گوهر نگاه می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- نه. انار نه. چیزی میل ندارم.

- پس اومدید که دوباره با هم دلمه بادمجان درست کنیم؟

- نه. دلمه بادمجان هم نه.

- حال تون خوبه بانو؟

- نه. یعنی آره. من فقط

من فقط چه؟ چرا باید از حالم برای گوهر بگویم؟ چرا باید به سادگی به او اعتماد کنم؟ فقط به این دلیل که چند بار کنار هم آشپزی کردیم؟ و یا چون او تنها زنی است که ازدواج کرده است و می تواند بیش از گیتی، آنوش و باقی کسانی که در دوین می شناسم به من کمک کند؟ هر چه که هست می دانم می خواهم در این لحظه با او صحبت کنم. آرام می گویم:

- مشخصه که دارم با خاطراتم می جنگم؟

گوهر نگاهی به اطراف می اندازد. به من نزدیک تر می شود و می گوید:

- اگر قصد آشپزی ندارید، می تونیم بیرون با هم صحبت کنیم.

حق با گوهر است. اینجا بسیار شلوغ و پرسروصداست. افراد زیادی هم هستند که ممکن است

صحبت هایمان را بشنوند. پس به سمت در خروجی می روم. گوهر پشت سرم حرکت می کند. از

آشپزخانه که بیرون می رویم، کنار دیوار می ایستم. گوهر می گوید:

- اگر ترجیح میدید بنشینید، کنار آشپزخانه یک نیمکت هست.

نگاهش را دنبال می کنم. به ضلع کناری آشپزخانه اشاره می کند. دوباره به راه می افتم. به انتهای دیوار

که می رسم، نیمکت را می بینم. بی درنگ روی آن می نشینم و کمرم را خم می کنم. گوهر کنارم

می ایستد. می پرسم:

- تو چرا نمی شینی؟

- اجازه دارم؟

- البته.

گوهر کمی جابه جا می شود و با فاصله کنارم می نشیند. آرام می گوید:

- تبریک میگم بانو. - به او نگاه می‌کنم. - بابت ازدواج با فرمانده کارن گنونی بهتون تبریک میگم.
- نشنیدی؟
- چه چیزی رو؟
- اینکه چه اتفاقی افتاد؟
- شنیدم که مراسم به خوبی برگزار شده.
- از بعد مراسم چیزی نشنیدی؟
- حرف‌هایی که شنیدم مهم نبودن بانو.
- با چشمان تنگ شده‌ام به او نگاه می‌کنم. لبخندی بر لبانش می‌نشیند. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:
- خیلی از مراسم‌ها با دعوا تموم میشن. حتی بعد از مراسم ازدواج من هم دعوا شد. اما کسی هست که به خاطر سپرده باشه؟
- چرا دعوا شد؟
- دقیق نمی‌دونم بانو. انگار یکی از خویشاوندان من با یکی از آشنایان سرآشپز بوراک صحبت‌شون شده بود و بعد دعوایی شروع شد.
- این دعاها که چیزی نیستن. همون‌طور که گفتی زود فراموش میشن.
- شایعه‌ها هم همین‌طور. مهم نیست بقیه چی میگن و درباره شما چه فکری می‌کنن. شما کاری رو انجام دادید که می‌دونستید درسته.
- تو چی شنیدی؟
- شایعه‌ها که سر و ته ندارن.
- ولی من می‌خوام بدونم چی شنیدی.

- من فقط شنیدم شما اعلام کردید ولیعهد ایران نامه‌هایی برای شما فرستادن که پنهان شده. و اون‌ها رو طلب کردید.
- کسی که این‌ها رو برات تعریف کرد، سوال نداشت که چرا ولیعهد ایران باید برای من نامه بنویسه؟
- حالا همه می‌دونن شما چقدر قدرت و نفوذ دارید بانو.
- قدرت و نفوذ.. - پوزخندی می‌زنم.. - چه خوشبینانه.
- گفتم که نگران حرف مردم نباشید. تجربه سی ساله من میگه تا موضوع جدیدی پیش بیاد، موضوعات قبلی فراموش میشن.
- حتی اگر این‌طور باشه، باز به حال من فرقی نمی‌کنه. شاید بقیه فراموش کنن اما خودم نمی‌تونم فراموش کنم.
- می‌تونم بپرسم نگران چی هستید؟
- من فرمانده کارن رو دوست ندارم.. مکث می‌کنم.. یعنی دوستش دارم ولی کس دیگه‌ای رو خیلی بیشتر دوست دارم.
- گوهر پاسخی نمی‌دهد. ادامه می‌دهم:
- دلم می‌خواست فرمانده رو بیشتر دوست داشته باشم. اصلاً همیشه دلم می‌خواست با مردی ازدواج کنم که به من علاقه داشته باشه و من هم متقابلاً بهش علاقه داشته باشم. الان هم می‌دونم فرمانده چقدر به من علاقه داره اما باز هم... - به حرف‌هایم فکر می‌کنم.. - مشکل همینیه دیگه. اگر فرمانده من رو دوست نداشت، الان حداقل عذاب وجدان نداشتم.
- کمی صبر کنید بانو. البته من اجازه ندارم شما رو نصیحت کنم اما توصیه می‌کنم کمی صبر کنید.
- صبر کنم که چی بشه؟
- همه چیز درست بشه.
- اتفاقاً در این مدت فهمیدم صبر کردن هیچ فایده‌ای نداره. همه چیز بدتر میشه که بهتر نمیشه.
- اما این فرقی می‌کنه.

- چه فرقی؟

- شما یک روز صبح از خواب بیدار میشدید و احساس می‌کنید هیچ‌کس رو به اندازه همسرتون دوست ندارید. دقیقا همون روز می‌فهمید چقدر زندگی جدیدتون رو هم دوست دارید. - گوهر نگاهش را از من می‌گیرد. - من دیگه حتی یک شب هم بدون سرآشپز بوراک نمی‌تونم بخوابم. - به خاطر اینکه که به هم عادت کردید.

- من دوست داشتن رو می‌شناسم بانو. زمانی که تازه سرآشپز بوراک رو دیده بودم، دوستش نداشتم. البته ازش بدم نمی‌اومد اما حسی هم نداشتم. کمی طول کشید تا بهش علاقه‌مند شدم. - فکر می‌کنم برای اغلب دخترها همینه. دقیقا دیا همین طور شد. برام عجیب بود که چطور انقدر زود راضی شد. واقعا چرا به آزاد نه نگفت؟

- چرا باید نه می‌گفت؟ خواستگارش مشکلی داشت؟

- خب در دین زرتشت رضایت دختر هم برای ازدواج شرطه. اما این فقط در ظاهره که دختر می‌تونه خواستگارش رو نپسندیده و بگه نه. چون تقریبا همه دخترها با نظر خانواده‌شون موافقت می‌کنن. - همین هم درسته.

- ولی من اگر بودم موافقت نمی‌کردم.

- چرا؟

- شاید چون پدر همیشه خیلی به من بها می‌داد. البته خودش هم با اغلب خواستگاران من مخالف بود اما نظر من خیلی مهم بود. انقدر که همیشه اول نظر من رو می‌پرسید. من هم که راحت می‌گفتم نه. - فرمانده گرشاسپ رو قبل از مراسم دیدم. مشخصه که پدر خوبی هستن.

- تا حالا کارهای عجیبی انجام داده. مثلا همین دفعه، نامه ولیعهد رو بعد از مراسم بهم داد. اون موقع عصبانی شدم اما حالا... - به گوهر نگاه می‌کنم. - آخه من اصلا نمی‌تونم از پدرم خرده بگیرم. - مشخصه خیلی دوست‌شون دارید.

- انقدر بهش مدیونم و دوستش دارم که حتی نمی‌تونم از دستش ناراحت باشم.

- صبر کنید تا مادر بشید، بیشتر از قبل هم پدرتون رو دوست خواهید داشت.
- لبانم جمع می‌شوند. جمله آخر گوهر حس عجیبی به من می‌دهد. با چشمان پرسشگر به او نگاه می‌کنم و می‌پرسم:
- مادر بشم؟
- اتفاقاً وقتی مادر بشید، بیشتر به فرمانده کارن علاقه‌مند میشید. برای همین می‌گم فقط باید صبر کنید.
- از گوهر کمی فاصله می‌گیرم و خودم را جمع می‌کنم. عجیب است اما تا به حال تصور نکرده بودم جز پوریا، از مرد دیگری فرزندی داشته باشم. تصویر ارشیای کوچک دوباره جلوی چشمانم قرار می‌گیرد.
- گوهر صدایم می‌زند:
- بانو؟
- تو هم بچه داری؟
- من و سرآشپز بوراک سه پسر و دو دختر داریم. هفت نوه هم داریم.
- پس خانواده شلوغی هستید.
- نسبت به بقیه تعدادمون زیاد نیست.
- می‌دونم الان همه حداقل پنج یا شش بچه دارن اما برای من که همیشه فقط خودم و پدر بودیم، چنین خانواده‌ای شلوغ به حساب میاد.
- شما حتما مادر خوبی میشید بانو.
- این چه جمله‌ایست که گوهر بر زبان می‌آورد؟ با چشمان گردشده‌ام به او نگاه می‌کنم. لبخند گرمی بر لب می‌آورد. بی‌درنگ نگاهم را از او می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم. مدتی در سکوت سپری می‌شود.
- آهی می‌کشم و می‌گویم:
- چرا هر وقت می‌خوام تصمیم مهمی بگیرم، یک نفر ظاهر میشه و حرف‌های عجیب و غریب می‌زنه؟ حرف‌هایی که شک و تردیدم رو بیشتر می‌کنن و راه دیگه‌ای رو هم بهم نشون میدن.

- بانو! من نمی خواستم...
- چنین چیزی نمی تونه اتفاقی باشه، گوهر. شاید اهورامزدا داره بهم نشون میده که از من چی می خواد.
- گوهر می خواهد حرفی بزند اما دستم را به نشانه سکوت بلند می کنم. از روی نیمکت بلند می شوم.
- گوهر هم می ایستد. می گویم:
- دیگه باید برم.
- مراقب خودتون باشید.
- ادای احترام می کند. با لبخند کوچکی از او خداحافظی می کنم و برمی گردم. از آشپزخانه که فاصله می گیریم، آنوش را صدا می زنم. به من نزدیک تر می شود. می پرسم:
- فرمانده کارن در دژ هستن؟
- فکر می کنم در دژ باشن بانو.
- پس به دنبال شون برو و بگو به عمارت من بیان.
- بله.
- آنوش از ما فاصله می گیرد و به سمت دیگری حرکت می کند. گیتی به من نزدیک تر می شود. آرام می گوید:
- من بهتر می دونم فرمانده کجان. می تونم به آنوش کمک کنم...
- با تو کار دارم گیتی.
- اتفاقی افتاده؟
- فعلا بیا.
- به راه می افتم. مدت زیادی طول نمی کشد که به عمارتم می رسم. از پله ها بالا می روم و به همراه گیتی وارد اتاق می شوم. به سمت تخت می روم. نامه هایم را از زیر بالشم بیرون می آورم. گوشه تخت می نشینم. به آن ها نگاه می کنم. نامه اول را برمی گردانم. بر نشان ولیعهد که پشت نامه خورده است، دست می کشم. ولیعهد خسرو... چه زیبا نامش بر این مهر حک شده است. نمی توانم به سادگی از این

نامه‌ها بگذرم. می‌گویم:

- این نامه‌ها رو خیلی دوست دارم. هم نامه‌های پوریا و هم نامه‌ای که خودم برایش نوشتم. نامه‌ای که...
نفرستادمش.

- می‌خواید درباره نامه‌ها با هم صحبت کنیم؟

- گیتی؟

- بله بانو؟

- اگر نامه‌ها رو به تو بدم، باهاشون چی کار می‌کنی؟

- نمی‌دونم.

- باید دور بندازی شون.

- واقعا؟

- آره. کار درست همینه.

- اگر شما بخواید...

- اما آدم‌ها که همیشه کار درست رو انجام نمیدن.

- یعنی می‌خواید نگه‌شون دارید؟

- من نه.. مکث می‌کنم.. تو نگه‌شون می‌داری.

- اگر دستور شماست، من همین کار رو انجام میدم.

- پس نامه‌ها رو بگیر و از همه پنهان‌شون کن. حتی از من. یعنی حتی اگر ازت خواستم نباید این نامه‌ها

رو بهم بدی. اصلاً بگو انداختی شون دور. اما یک جای امن نگه‌شون دار. باشه؟

- بله بانو.

- بخشی از من در این نامه‌هاست گیتی. پس همون‌طور که از من محافظت می‌کنی، باید مراقب این‌ها

هم باشی.

- قول میدم مراقب‌شون باشم.

بغضی سینه‌ام را می‌فشارد. آن را فرومی‌خورم. نامه‌ها را به سمت گیتی می‌گیرم. گیتی جلو می‌آید. دستش را دراز می‌کند تا نامه‌ها را بردارد. آن‌ها را محکم‌تر در دست می‌فشارم. گیتی لحظه‌ای به من نگاه می‌کند. دستش را عقب می‌برد و سرش را پایین می‌اندازد. به نامه‌ها نگاه می‌کنم. نشان پوریا روی آن جلوه خاصی دارد. به یاد جمله‌اش می‌افتم. - بعید می‌دانم درختان انار بدون تو انار بدهند. - قلبم دوباره پر از شوق می‌شود. شوقی که همچون بغضی گلویم را می‌فشارد. صدای آنوش را می‌شنوم: - بانو دایانا؟ فرمانده کارن اینجا هستن.

دیگر فرصتی ندارم. نگاهم را از نامه‌ها می‌گیرم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و می‌گویم: - بگیرشون گیتی.

گیتی آن‌ها را برمی‌دارد. دست خالی‌ام را مشت می‌کنم. بدون آنکه سرم را برگردانم، می‌گویم: - حالا برو.

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم. در که باز و سپس بسته می‌شود، برمی‌گردم. پلک‌هایم را برهم می‌فشارم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم: - آنوش؟ فرمانده رو راهنمایی کن.

در باز می‌شود. فرمانده کارن را در چهارچوب می‌بینم. چشمش که به من می‌افتد، ادای احترام می‌کند. می‌گویم: - بیاید داخل.

فرمانده وارد می‌شود. چند قدم جلوتر می‌آید و میان اتاق می‌ایستد. اولین بار است که آرامش را در چهره‌اش نمی‌بینم. نگاهم را از او می‌گیرم و به دستانم که روی پاهایم قفل شده‌اند، نگاه می‌کنم. فرمانده با تردید می‌پرسد: - حال تون خوبه؟

پاسخی نمی‌دهم. بعید می‌دانم این سوال، سوال مهمی باشد. فرمانده کارن پیش از هر چیز باید صحبت‌های مرا بشنود. بدون آنکه به او نگاه کنم، شروع می‌کنم:

- من واقعا می خواستم پوریا رو فراموش کنم. اون شب هم قسم خوردم که فراموشش کنم اما خودتون که دیدید. همه چیز خراب شد.

- می دونم.

- خب؟

- می دونم که حال تون خوب نیست.

- همین؟ - پرسشگرانه به او نگاه می کنم. - یعنی هیچ اعتراضی ندارید؟

- نه بانو.

- ولی برخورد من اصلا مناسب نبود. من جلوی همه از نامه های ولیعهد گفتم. فقط نامه های ولیعهد رو

خواستم و... اصلا شما رو ندیدم. - مکث می کنم. - من فراموش کردم فرمانده کارن.

- من شما رو درک می کنم. حتی اگر از ازدواج پشیمون شده باشید...

- تو بگو. - با چشمان متعجبش به من نگاه می کند. - تو پشیمون نشدی؟

- فکر نمی کنم.

- یعنی برات مهم نیست که ولیعهد ایران برای من نامه نوشته؟

- اینکه ولیعهد برای شما نامه فرستادن، اهمیتی نداره. مسئله دیگه ای فکرم رو مشغول کرده.

- چه مسئله ای؟

- مهمه که بدونم - حالت چهره اش تغییر می کند. - شما برای ولیعهد چی نوشتید.

با تعجب به او نگاه می کنم. این سوالی نیست که منتظر شنیدن آن باشم. سرش را خم می کند و با

جدیت ادامه می دهد:

- اگر قراره این پیوند باقی بمونه، باید بدونم تو جعبه ای که محافظ گیتی به فرمانده گرشاسپ دادن، چه

چیزی بود.

فکر می کنم باید از این برخورد فرمانده کارن ناراحت شوم. اما ناراحت نیستم. حتی خوشحال هستم که

چنین سوالی می پرسد. پاسخ می دهم:

- من گردنبندی رو که پوریا فرستاده بود، به همراه یک نامه در صندوقچه گذاشتم.
- چه نامه‌ای؟

- در اون نامه ازش خواستم پادشاه بزرگی بشه. دقیقا نوشتم بدون من پادشاه بزرگی باش.
- فقط همین؟

به چهره فرمانده نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم به او دروغ بگویم. دروغ هم نمی‌گویم. فقط پرسید چه نامه‌ای برای پوریا فرستادم. متن نامه فرستاده نشده که شامل این سوال نمی‌شود. می‌گویم:
- جواب دیگه‌ای نداشتم که بتونم براش بنویسم.

- فکر نمی‌کردم به همین سادگی پاسخ‌شون رو داده باشید.

- خودم هم فکر نمی‌کردم که بشه. - مکث می‌کنم. - اما شد.

- یعنی نمی‌خواید از من جدا بشید بانو دایانا؟

- طلاق اتفاقیه که نباید بیفته. مگر اینکه دلیل خاصی داشته باشه، یا شرایط ویژه‌ای باشه.

- اتفاق خوشایندی نیست اما هنوز بین ما اتفاقی نیفتاده. اگر براتون سخته من مخالفتی ندارم.

- پس تو می‌خوای من برم؟

- بله بانو؟

- فرمانده! بالاخره تو می‌خوای من ازت جدا بشم یا نه؟

- من نه. من نمی‌خوام اما شما...

- باشه. فهمیدم.

نگاهم را از او می‌گیرم. همه افکارم را کنار می‌گذارم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- بیا بشین.

با تعجب به من نگاه می‌کند. دستم را روی تخت می‌گذارم و ادامه می‌دهم:

- موقع حرف زدن ترجیح میدم کنارم نشسته باشی. پس بیا بشین.

پس از مکث کوتاهی جلو می‌آید و با فاصله از من روی تخت می‌نشیند. نفس عمیق دیگری می‌کشم و

شروع می‌کنم:

- قبل از خوندن نامه‌های پوریا، بارها به این فکر کرده بودم که اولین بار کی باید تو رو کارن صدا کنم و از تو هم اسم دایانا رو بشنوم. خیلی منتظر بودم تا زمانش برسه و در یک لحظه شروع کنیم به صمیمی صحبت کردن. این طوری که عبارت شما تبدیل بشه به تو و رفتید بشه رفتی و خوش آمدید بشه خوش اومدی و همین طور همه فعل‌ها عوض بشن... به کارن نگاه می‌کنم... چون این‌ها کمی هم ناخودآگاه اتفاق می‌افته و خیلی دست ما نیست. نه؟

- نمی‌دونم اما... انگار شما دارید همین طور با من صحبت می‌کنید.

- چون دوست‌تون دارم... مکث می‌کنم... من حس می‌کنم واقعا دوستت دارم فرمانده کارن.

فرمانده نگاهش را از من می‌گیرد. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- من هم شما رو دوست دارم اما نمی‌تونم راحت صحبت کنم. شما به زودی مرزبان ارمنستان میشید. زمانی که مهر مرزبانی...

- ادامه نده. از مرزبانی و مهر و جشن انتصاب نگو. نمی‌خوام دوباره پر از شک و تردید بشم... بغضم را

فرومی‌خورم... از خودمون بگو. بگو می‌تونی شرایط جدید رو بپذیری؟

- چه شرایطی؟

- من در برابرت سوگند خوردم که پوریا رو رها کنم. واقعا می‌خواستم خاطرات گذشته رو کنار بذارم و

زندگی جدیدی رو شروع کنم اما همه این‌ها برای زمانی بود که فکر می‌کردم پوریا هم من رو رها کرده.

- صدایم می‌لرزد... اگر این طور میشد، رها کردنش راحت بود اما حالا دیگه نیست. من دیگه نمی‌تونم به

راحتی پوریا رو رها کنم.

- فکر می‌کنید چقدر زمان لازم داشته باشید؟

- نمی‌دونم. شاید خیلی زیاد. تو می‌تونی صبر کنی؟

- تا زمانی که بدونم شما دارید تلاش می‌کنید، صبر می‌کنم.

- حتی اگر خیلی طول بکشه؟

- حتی اگر خیلی طول بکشد.

لبخندی بر لبانم می‌نشیند. لبخندی که به سرعت از بین می‌رود. به شانه کارن نگاه می‌کنم. به او نزدیک‌تر می‌شوم. می‌خواهم سرم را روی شانه‌اش بگذارم اما نمی‌توانم. هنوز پر از تردید هستم. کارن کمی جابه‌جا می‌شود. دستش را بلند می‌کند و روی شانه‌ام می‌گذارد. گرمای دستش را احساس می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و آرام نفس می‌کشم. صدایش را می‌شنوم:

- حال تون بهتره بانو؟

- با من راحت حرف بزن.

- یعنی چطور؟

- بگو حالت بهتره دایان

ساکت می‌شوم. آیا واقعا دوست دارم کارن مرا با نام دایانا خطاب کند؟ نه. نمی‌خواهم. بخشی از وجودم نمی‌تواند نام دایانا را از زبان فرمانده کارن بشنود. تنها مردی که تا به حال مرا دایانا خطاب کرده است، پوریاست. آن هم با همان صدای مهربان و لحن دلنشینش. نمی‌خواهم نامم را همان‌طور از زبان کارن نیز بشنوم. نمی‌خواهم در آن لحظه او را شبیه به پوریا ببینم. حرکت دست کارن را روی دستانم احساس می‌کنم. قلبم می‌لرزد. دست چپش را می‌بینم که آرام انگشتانم را نوازش می‌کند. در تصمیم خود مصمم‌تر می‌شوم. هرگز به خود اجازه نمی‌دهم در وجود کارن پوریا را ببینم. دستانم را عقب می‌کشم و به او نگاه می‌کنم. چشمانش نگران به نظر می‌رسند. چهره‌اش نیز همین‌طور. سرم را پایین می‌اندازم. دست راستش را می‌گیرم. آن را محکم می‌فشارم و می‌گویم:

- با من راحت صحبت کن اما دایانا صدام نکن. بذار من همچنان بانو دایانا باشم و تو هم فرمانده کارن باشه؟

- باشه.

- اشکالی نداره؟

- نه بانو دایانا. این‌طوری برای من هم راحت‌تره.

- خوبه.

- فقط من هم می‌تونم چیزی از شما بخوام؟
- البته.

- ممکنه ولیعهد رو با نام پوریا خطاب نکنید؟

از خواسته‌اش جا می‌خورم. هنوز قلبم آرام نشده است. با این جمله آشفته‌تر هم می‌شوم. کمی از او فاصله می‌گیرم. کارن ادامه می‌دهد:

- هر وقت خواستید درباره‌شون صحبت کنید اما با نام کوچک خطاب‌شون نکنید.

- یعنی بگم ولیعهد خسرو؟

- بله. میشه همین‌طور صداشون کنید؟

- البته که میشه. - تلاش می‌کنم خود را متقاعد کنم. - تازه این‌طوری بهتر هم هست. ولیعهد خسرو...
پادشاه آینده ایران. همین‌طور صداشون می‌کنم.
- ممنونم.

نگاهم به گوشه اتاق خیره می‌ماند. نمی‌دانم به چه چیزی دارم فکر می‌کنم. انگار لحظه‌ای از این دنیا جدا می‌شوم و هیچ فکری به سراغم نمی‌آید. مگر می‌شود؟ دومین بار است که این‌طور می‌شوم. اولین بار دقیقا کی بود؟ به اینجا که می‌رسم، به خود می‌آیم. کارن پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. به او نزدیک‌تر می‌شوم و می‌پرسم:

- عجیب شدم؟

- فکر نمی‌کنم.

- آشفته‌چطور؟ معلومه خیلی آشفتم؟

- فکر می‌کنم بیشتر خسته‌اید.

- درسته. من واقعا خستم. انگار ذهنم به اندازه صدها سال خسته‌ست.

- می‌خواید استراحت کنید؟

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. ضربان قلبم عجیب به نظر می‌رسد. تند یا آرام نیست. فقط طور

دیگری به سینه‌ام می‌کوبد. انگار دارم احساساتی را تجربه می‌کنم که پیش از این تجربه‌شان نکرده‌ام. از کارن می‌پرسم:

- قلب یک نفر چطور باید بزنه؟

- منظورتون رو نمی‌فهمم.

- حس می‌کنم قلبم به شکل خاصی می‌تپه. انگار قبلا طور دیگه‌ای بود اما به یاد نمی‌آرم چطور. فرمانده دستش را به سمتم می‌آورد. انگار می‌خواهد قلبم را لمس کند. اما میان راه می‌ایستد. دستش را پایین می‌اندازد و دست مرا بلند می‌کند. آن را روی قلبش می‌گذارد و می‌گوید:
- این طوری اما - مکث می‌کند. - شاید کمی آروم‌تر.

چشمانم را می‌بندم. ضربان قلبش را زیر انگشتانم حس می‌کنم. به آن گوش می‌دهم. آرام و منظم است. حداقل از قلب من بسیار آرام‌تر است. دیگر درنگ نمی‌کنم. به او نزدیک می‌شوم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. انگار کمی سبک می‌شوم. به یاد پدر می‌افتم. آغوش پدر نیز همیشه همین‌قدر امن بود. احساس می‌کنم این امنیت و آرامش را دوست دارم. لبخند کوچکی بر لبانم می‌نشیند. به یاد حرف‌های گوهر می‌افتم. حرف‌هایی که دیگر آنقدر بعید به نظر نمی‌رسند.

فصل نوزدهم

- وقتی نفس می کشید، دردی در قلب تون احساس نمی کنید؟

چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. قلبم آرام است. به پزشک نگاه می کنم و می گویم:
- نه. امروز بهترم.

- همون طور که گفتم لازم نیست نگران باشید. شما فقط کمی به آرامش نیاز دارید.

کارن با نگرانی می گوید:

- اما دیروز گفتید قلب شون ضعیفه.

- مشکل جدی نیست. فقط باید همچنان استراحت کنن.

- دارویی به بانو نمیدید؟

پیش از آنکه پزشک پاسخ دهد، می گویم:

- دارن میگن حاله خوبه. پس نگران نباش.

کارن پاسخی نمی دهد. پزشک پس از اجازه من مشغول جمع کردن وسایله می شود. از جا که بلند می شود، می گویم:

- ممنونم.

- اگر دوباره درد داشتید، به من اطلاع بدید.

پزشک ابتدا به من و سپس به کارن ادای احترام می کند. به سمت در می رود. از اتاق که خارج می شود،

کارن گوشه تخت می نشیند و با نگرانی به من نگاه می کند. پاهایم را که دراز شده اند، جمع می کنم.
می گوید:

- باید استراحت کنی.

- می دونی که از همین طور دراز کشیدن بدم میاد.

- بگم برات غذا بیارن؟

- نه. گشته نیستم.

- پس چطور می‌خواهی خوب بشی؟
- من خوبم. فقط به زمان نیاز دارم.
- با ناراحتی به من نگاه می‌کند. به او نزدیک‌تر می‌شوم. دستم را روی دستش می‌گذارم و می‌گویم:
- دارم اذیت می‌کنم؟
- من رو نه. خودت رو.. با چهره‌ای مصمم به من نگاه می‌کند.. داری خودت رو اذیت می‌کنی.
- دست خودم نیست.
- هست. تو قوی‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کنی، بانو دایانا.
- همیشه همین رو می‌گی.
- چون حقیقت داره.
- درسته. من می‌تونم تظاهر کنم که قوی هستم اما بعد از چند روز نتیجه این میشه.. دستم را روی
قلبم می‌گذارم.. به نظرت خوبه؟
- باید خودت رو باور کنی.
- حتی اگر مسائل شخصی رو هم کنار بذارم، بین این همه آدم غریبه، مرزبان بودن و دستور دادن
سخته.
- هنوز مرزبانی شروع نشده.
- بالاخره شروع میشه. و من از پشش برنمیام.
- مرزبانی مسئولیت سنگینه اما خیلی‌ها هستن که بهت کمک کنن.
- اما این منم که باید به عنوان مرزبان جلوی کیقباد بایستم.
- ناامید شدی؟
- ناامید نشدم فقط
- ساکت می‌شوم. چطور می‌توانم بگویم بزرگ‌ترین ترس من روبه‌رو شدن با پوریاست؟ این ملاقات از
مرزبانی نیز بارها برایم دشوارتر است. کارن می‌گوید:

- چند بار باید تکرار کنم که بانو دایانا، نوه مرزبان واهان از چیزی که بقیه فکر می‌کنن قوی‌تر و توانمندتره؟ حتی من هم فکر نمی‌کردم به این زودی من رو بپذیری. اما پذیرفتی.
- چاره‌ای نداشتم.

- داشتی.

- نداشتم. من چطور می‌تونستم تو رو آزاده کنم در حالی که تو تنها کسی هستی که بی‌دریغ به من کمک می‌کنی.
- بی‌دریغ نیست.

- هست. - مکث می‌کنم. - برای من که هست.

- اوایل بود اما بعد که...

- فرمانده کارن! تو هر چی که هستی بارها بهتر از بقیه‌ای. - لحنم را ملایم‌تر می‌کنم. - و من واقعا خوشحالم که اینجا.

- به خاطر اینجا بودنم، من ازت ممنونم مرزبان دایانا.

- این طور صدام نکن.

- دارم تمرین می‌کنم.

- من هنوز برای مرزبانی...

صدای آنوش را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟ مشاور آرشاور و بانو لوسین اینجا هستن.

کارن از روی تخت بلند می‌شود و کنار می‌ایستد. پتو را کنار می‌زنم. پاهایم را روی زمین می‌گذارم.

دامنم را مرتب می‌کنم و می‌گویم:

- راهنمایی شون کن.

آنوش در را باز می‌کند. ابتدا عمو آرشاور و سپس مهین بانو را می‌بینم. به خود یادآوری می‌کنم که باید

او را بانو لوسین خطاب کنم. بدون توجه به مهین بانو، با لبخند به عمو آرشاور نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- خوش اومدید.
- حالت بهتره؟
- خیلی بهترم.
- همه رو نگران کردی.
- مهین بانو این را می گوید و جلوتر می آید. کنارم می ایستد و دستش را روی پیشانی ام می گذارد. سرم را کمی کج می کنم. رو به کارن می پرسد:
 - پزشک چی گفت؟
 - گفت باید استراحت کنه.
 - درباره قلبش چیزی نگفت؟
 - پیش از آنکه کارن پاسخ دهد، می گویم:
 - گفت جای نگرانی نیست. در ضمن خودم می دونم مشکلم چیه. به زودی خوب میشم.
 - مهین بانو آرام کنارم می نشیند. دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:
 - ما همه کنارت هستیم دایانا. هر کمکی خواستی فقط کافیه بهمون بگی.
 - واقعا؟
 - البته.
 - پس میشه برید؟
 - من فقط اومدم که حالت رو بپرسم.
 - پس حالا که پرسیدید می تونید برید.
 - دایانا! این برخورد تو اصلا...
 - عمو آرشاویر صدایش می زند:
 - لوسین!
- مهین بانو ساکت می شود. پس از مکثی طولانی از جا بلند می شود و می گوید:

- باشه. من میرم. اگر کاری داشتی به آرشاویر بگو.

بیش از آنکه به راه بیفتد، کارن می گوید:

- ممنون که اومدید.

با اخم به کارن نگاه می کنم. با لبخند مهین بانو را بدرقه می کند و دوباره به سمت من و عمو آرشاویر می آید. عمو آرشاویر به من نزدیک تر می شود. از کنار تخت چهارپایه کوچک را برمی دارد و روبه رویم می گذارد. کارن می پرسد:

- صندلی بیارم؟

- نه. راحت باش فرمانده.

کارن کمی عقب می رود و به دیوار تکیه می دهد. عمو نیز روی چهارپایه می نشیند. به کارن می گویم:

- تو نمی خوای بشینی؟

- من راحتم.

لبخندی به او می زنم و به عمو آرشاویر نگاه می کنم. بی مقدمه شروع به صحبت می کند:

- پس گفתי خودت می دونی مشکل چیست.

- تقریباً.

- و گفתי به زودی خوب میشی. خب به زودی یعنی کی؟

پس از سکوت کوتاهی، سرم را به نشانه بی اطلاعی تکان می دهم. عمو ادامه می دهد:

- این جواب خوبی نیست دایانا. تو باید سریع تر خوب بشی تا تمام بزرگان ارمنستان رو جمع کنی و قبل از انتصاب به عنوان مرزبان با همه صحبت کنی.

- زمانش که برسه همه این کارها رو انجام خواهیم داد.

- بعید می دونم فرصت زیادی داشته باشیم. حتما تا یکی دوماه آینده کیقباد نامه ای می فرستن و...

- میشه در موردش حرف نزیم؟

عمو به من نگاه می کند. نگاهم را از او می گیرم و سرم را پایین می اندازم. عمو آرشاویر مدتی ساکت

می ماند، سپس رو به کارن می گوید:

- ممکنه ما رو تنها بذاری فرمانده؟

- بله. حتما.

کارن به سمت در می رود. پیش از آنکه از اتاق خارج شود می پرسد:

- کاری با من نداری بانو دایانا؟

- نه. ممنون.

از اتاق بیرون می رود. در پشت سرش بسته می شود. عمو آرشایر بی درنگ می گوید:

- هنوز فکر ولیعهد اذیت می کنه؟

- من نمی خوام در جشن انتصاب مرزبان شرکت کنم. یعنی اصلا نمی تونم.

- به خاطر ولیعهد؟

- وقتی پوریا رو ببینم، چی می تونم بهش بگم؟

- مگه جوابشون رو ندادی؟

- جواب؟ اون نامه شبیه هرچیزی بود به جز جواب. - نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. - آخه جوابی

هم نداشتم که بهش بدم.

- پس تو نامه چی نوشتی؟

- چیزی که با خوندنش من رو فراموش کنه و بفهمه همه چیز بین ما تموم شده.

- اما تموم نشده. - چشمانش را تنگ می کند. - برای تو که مشخصه تموم نشده.

- شما هم مثل مهبین بانو توقع دارید من یک شبه همه چیز رو فراموش کنم و آدم دیگه ای بشم؟

- یک شبه نه. اما یک ساله چرا. فکر می کنم تنها راه خوب شدن هم گذر زمان باشه. - با صدای آرام تری

ادامه می دهد. فکر ولیعهد قلبت رو اذیت می کنه، درسته؟

- پوریا، کارن، مهبین بانو... عشق، عذاب وجدان، کینه، ترس، نفرت... این ها رو چه کسی می تونه با هم

تو قلبش جا بده که من بتونم؟

- بقیه هم نمی‌تونن اما برای تغییر شرایطشون تلاش می‌کنن.
- عمو آرشاویر باور کنید من هم از این شرایط ناراضیم. خودتون که دیدید. دو هفته تلاش کردم قوی باشم. دو هفته تلاش کردم همه‌چیز رو کنار بذارم و گذشته رو فراموش کنم. اما نشد.
- چرا نشد؟
- می‌بینید که... دستم را روی قلبم می‌گذارم... من قدرت رها کردن گذشته و بخشیدن بقیه رو ندارم.
- تو باید خیلی قوی باشی دایانا.
- نمی‌تونم عمو.
- مطمئنم که می‌تونی.
- من نمی‌تونم جلوی پوریا کنار کارن راه برم... صدایم می‌لرزد... پوریا رو هم فراموش کنم، من اصلاً نمی‌تونم مرزبان بشم. شنیدید که رییس آرتاواز چی گفت. گفت من به عنوان یک دختر هجده‌ساله ویژگی‌های لازم برای مرزبانی رو ندارم.
- آرتاواز فقط می‌خواست بهت یادآوری کنه که نباید بدون مشورت با ما تصمیمی بگیری. برای همین چنین حرفی زد.
- ولی به هر حال حقیقت رو گفتن. مشخصه که من نمی‌تونم جلوی بزرگان ارمنستان بایستم و دستور بدم. من نمی‌تونم همه شما رو...
- چرا فکر می‌کنی نمی‌تونی؟ - اخمی بر چهره‌اش می‌نشیند... مراسم ازدواجت رو فراموش کردی؟ به یاد نداری چطور جلوی همه ایستادی و آرتاواز و لوسین رو بازخواست کردی؟
- من اون شب خیلی آبروریزی کردم.
- تو اون شب خودت بودی دایانا، نبودی؟
- من اصلاً وقتی برای فکر کردن نداشتم. هرکاری به ذهنم می‌رسید انجام می‌دادم.
- کارهایی رو که انجام دادی تایید نمی‌کنم اما می‌گم که اتفاق خوبی افتاد.
- چه اتفاقی؟

- شنیدم که بعد رفتنت رییس دیران به اطرافیان گفته انگار مرزبان واهان از گور بیرون اومده.
- با تعجب به عمو آرشاویر نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید:
- خودت نمی‌فهمیدی اما به موقع لبخند می‌زدی. به موقع اخم می‌کردی. لحت رو عوض می‌کردی و با جدیتی صحبت می‌کردی که هیچ‌کس جرئت مخالفت نداشت.
- بهش این‌طور نگاه نکرده بودم.
- از این به بعد نگاه کن. حتما کیقباد همین‌ها رو در تو دیدن که چنین مسئولیت سنگینی رو روی شونه‌ها گذاشتن.
- کیقباد به دلیل دیگه‌ای مرزبانی رو به من سپردن.
- به چه دلیل؟
- کیقباد به من اعتماد دارن.
- چرا؟
- می‌دونن که همیشه بهشون وفادارم.
- هیچ‌وقت نمیشه به وفاداری کسی مطمئن بود. به خصوص دختر جوانی که در یک استان مرزی بین آدم‌های غریبه مرزبانی می‌کنه.
- ولی کیقباد به من اعتماد دارن.
- چرا؟
- سرم را پایین می‌اندازم. تا به حال به هیچ‌کس این موضوع را نگفته‌ام. حتی گیتی هم چیز زیادی از صحبت‌های من و کیقباد نمی‌داند. اما شاید بهتر باشد عمو آرشاویر بداند. پس از مکث کوتاهی می‌گویم:
- می‌تونم بهتون اعتماد کنم؟
- این رو باید خودت تشخیص بدی.
- می‌تونید رازی رو در سینه نگه دارید؟

- اگر تو بخوای، حتما می‌تونم. به خصوص اگر مربوط به کیقباد و اعتمادشون به تو باشه.
- به آرامی از روی تخت بلند می‌شوم. عمو هم می‌ایستد. می‌خواهم به سمت میز آینه بروم. دستم را می‌گیرد. می‌گویم:
- می‌تونم خودم برم.
- همراهیت می‌کنم.
- آرام قدم برمی‌دارم. به میز که می‌رسم، کشوی آن را باز می‌کنم. از میان چند کاغذ و کتاب، نامه کیقباد را بیرون می‌آورم. در کشو را می‌بندم و نامه را به سمت عمو می‌گیرم. می‌گویم:
- کیقباد در این نامه ازم خواستن مرزبان بشم.

عمو آرشاویر نامه را از دستم می گیرد. به سمت تخت می روم و روی آن می نشینم. این بار به دیوار نزدیک تر می شوم تا بتوانم تکیه دهم. عمو نیز چهارپایه را کمی جابه جا می کند و دوباره می نشیند. نامه را باز می کند و مشغول خواندن می شود. به چهره اش نگاه می کنم. چشمانش نوشته های نامه را دنبال می کنند. لحظه ای اخم می کند و لحظه ای بعد چشمانش گرد می شوند. به پایان نامه که می رسد، بی درنگ سرش را بلند می کند. به من نگاه می کند و می پرسد:

- به خاطر ولیعهد؟

- عجیبه؟

- کیقباد چطور مطمئن هستن که تو به خاطر ولیعهد چنین کاری می کنی؟

- چون قبلا هم چنین کاری کردم. - مکث می کنم. - من از پوریا و عشق مون گذشتم و به ارمنستان اومدم. من این کار رو فقط به خاطر پوریا و قدرتش انجام دادم. همون طور که کیقباد ازم خواستن. عمو سرش را پایین می اندازد و این بار دقیق تر مشغول خواندن نامه می شود. سرش را چند بار به چپ و راست تکان می دهد. به من نگاه می کند و می گوید:

- کیقباد واقعا سیاستمدارن دایانا. مشخصه که از هر چیزی برای رسیدن به اهدافشون استفاده می کنن. - اخم می کند. - ولی این زیاده رویه. تو هم فقط به خاطر ولیعهد می خوای مرزبان بشی؟ - فقط نه. اما دلیل اصلیم پوریاست. کمک به ولیعهد و قدرتش هم کمک به ایرانیه دیگه. عمو پاسخی نمی دهد. با چهره درهم رفته اش به من نگاه می کند. انگار در دلش به حالم تاسف می خورد. می گویم:

- الان شما هم مثل مهین بانو فکر می کنید این عشق من رو در بند کرده؟ می خواهید من رو سرزنش کنید عمو آرشاویر؟

- اگر جای ولیعهد بودم، حتی اگر لازم بود، تیسفون و قصر رو هم رها می کردم و به دنبال می اومدم دایانا.

- پوریا پادشاهی رو بیش از هر چیز در این دنیا می خواد.

- ولی گفتی می‌دونی که هنوز دوستت داره.
- دوستم داره ولی انگار این محبت کافی نیست. یعنی تا وقتی که من برای پادشاهی مانع باشم، کافی نیست.
- پس تو به خواسته خودت ولیعهد رو ترک کردی و الان هم خودت داری تصمیم می‌گیری کنار ولیعهد نباشی.
- من فقط تسلیم سرنوشتی شدم که از پیش برام نوشته شده.
- داری خودت رو کوچیک می‌بینی.
- وقتی به گذشته نگاه می‌کنم هیچ‌وقت افسار زندگیم دست خودم نبوده.
- شاید داری این حرف رو می‌زنی که خودت رو راضی کنی. می‌خوای باور کنی دست تو نبوده تا بتونی بقیه رو سرزنش کنی.
- عمو! فکر نمی‌کنم این حرف‌ها من رو آرام کنن. حتی برعکس! من رو خیلی...
- تو همه این تصمیم‌ها رو خودت گرفتی. - با جدیت به من نگاه می‌کند. - فرمانده کارن درست میگه. تو حتی از چیزی که فکر می‌کنی هم قوی‌تر هستی. برات سخته، اما همیشه کار درست رو انجام میدی.
- درست از نظر چه کسی؟ من یا شما؟
- از نظر هر دوی ما. - مکث می‌کند. - سختی‌های انتخاب‌های خودت رو بپذیر دایانا. اون‌ها رو به پای بقیه ننویس. سرنوشت تو کاملاً به دست خودته.
- نیست. اگر سرنوشت من به دست خودم بود...
- خواسته کیقباد رو کنار می‌ذاشتی و در تیسفون می‌موندی؟
- اگر به دست من بود، مشاور آندرانیک در قصر ظاهر نمیشد و مراسم نامزدی به هم نمی‌خورد.
- اما با همون شرایط، تو می‌تونستی بمونی. خودت گفتی به خاطر ولیعهد تصمیم گرفتی به ارمنستان بیای.
- من بین بد و بدتر مجبور شدم انتخاب کنم.

- بد و بدتر برای تو یا ولیعهد؟
- قطعاً ولیعهد.
- حالا هم به خاطر ولیعهد می‌خواهی مرزبان بشی.
- قبلاً می‌خواستیم. اما حالا پر از تردیدم. من نمی‌تونم...
- مگه هنوز ولیعهد رو دوست نداری؟
- پرسیدن این سوال در حالی که کارن...
- ولیعهد رو دوست نداری؟
- چرا.
- پس حاضری باز هم به خاطرش کاری کنی؟
- چه کاری؟
- خوب شو دایانا.
- پرسشگرانه به عمو آرشایر نگاه می‌کنم. گفتگویمان آنقدر سریع پیش رفت که احساس می‌کنم مفهوم جملاتش را نمی‌فهمم. ادامه می‌دهد:
- اگر ولیعهد هنوز به تو علاقه داشته باشن، حتماً باید آرامش و سلامتی تو رو بخوان. و بخوان که تو مرزبان بزرگی بشی. پس به خاطر ولیعهد خوب شو.
- سرم را می‌گردانم. به گوشه‌ی اتاق خیره می‌شوم و به حرف‌های عمو فکر می‌کنم. با صدای آرامی ادامه می‌دهد:
- اگر کیقباد دارن از محبت تو سوءاستفاده می‌کنن، تو هم برای نجات خودت استفاده کن. - به او نگاه می‌کنم. - به خاطر ولیعهد تیسفون رو ترک کردی، مرزبانی رو پذیرفتی، و حالا باز هم به خاطر ولیعهد سالم و قوی باش دایانا.
- حرف‌هاتون در نگاه اول زیبان.
- پس قبول شون داری؟

- ممنون عمو آرشاویر. ممنون که بهم نشون دادید چه بلایی داره سرم میاد.
- منظورم این نبود. من فقط...
- متوجه منظورتون شدم. مهین بانو درست می گفت. من واقعا در بند پوریام. اما دیگه نه. - با جدیت ادامه می دهم. - من بیش از این نمی تونم برای این محبت تاوان بدم. باید همین جا تمومش کنم.
- پس فهمیدی انقدر قوی هستی که ولیعهد رو رها کنی.
- درسته. من ... من همه چیز رو رها می کنم. آینده ای رو که خراب شد فراموش می کنم. ارشیا رو از دهنم پاک می کنم. پوریا رو هم ... اصلا پوریا نه. ولیعهد. ولیعهد خسرو ... دیگه پوریایی وجود نداره. از اول هم وجود نداشت.
- تو داری محبتتون رو انکار می کنی؟
- انکار کردن از پذیرفتن خیلی راحت تره.
- تو نمی تونی تا همیشه انکار کنی. یک جایی بالاخره کم میاری و ...
- من چاره دیگه ای ندارم.
- پیشنهاد من هم درست نیست اما اگر مثل قبل بتونی از این محبت برای قوی تر شدن استفاده کنی ...
- نه. دیگه قلبم این اجازه رو به من نمیده. انکار کردن تنها راه حله عمو آرشاویر.
- اگر مطمئنی که این طور خوشحال تری ...
- مطمئنم.
- پس هر کار می تونی انجام بده تا زودتر خوب بشی.
- هم خوب میشم و هم قوی میشم. اصلا شاید از فردا مرزبانی رو شروع کنم.
- عمو آرشاویر با ناراحتی به من نگاه می کند. کمی جلو می آید و دستانم را در دست می گیرد. آنها را آرام می فشارد. می گوید:
- من هر کاری که بخوای برات انجام میدم. فقط کافیه بهم بگی.
- ممنون که اینجا هستید.

- لوسین گفت دیگه بهش اعتماد نداری. خواست من به جای اون کنارت باشم.

- یعنی حرف هام رو به مهین بانو میگی؟

- گفتم که راز دارم. فقط به لوسین قول دادم کنارت باشم.

سرم را پایین می اندازم. پس مهین بانو هنوز به فکر من است. البته به فکر من نه، بیشتر به فکر ارمنستان. بخشی از وجودم به خاطر توجهی که هنوز به من دارد خوشحال است. اما نمی خواهم به خاطر او خوشحال باشم. نمی خواهم بعد از این همه اتفاق، باز هم دوستش داشته باشم. آرام می گویم: - نمی تونم مهین بانو رو ببخشم.

- کینه خوب نیست دایانا.

- می دونم. پدرم توی نامه ش گفته بود دشمنانش رو ببخشم. - به یاد نامه مادر می افتم. - مادرم هم خواسته بود خودش و پدر و فرمانده گرشاسپ رو ببخشم. و من بخشیدم. همه شون رو بخشیدم. حتی این روزها فکر می کنم رییس آرتاواز رو هم بخشیدم. اما مهین بانو رو نه. نمی تونم ببخشمش عمو. - می فهمم.

- واقعا حق رو به من میدید؟ به خصوص وقتی مهین بانو ادعا می کنن به خاطر آینده من چنین کارهایی کردن؟

- تا امروز نمی دونستم انقدر داری اذیت میشی.

- حالا می دونید. البته دیگه بهتره گذشته رو رها کنیم.

- رها کنیم یا انکار؟

- تظاهر به رها کردن، همون انکار کردنه؟

عمو آرتاواز با ناراحتی به من نگاه می کند. پس از مکث کوتاهی از جا بلند می شود. می پرسم:

- دارید میرید؟

- صحبتی باقی مونده؟

- می خوام بحثی رو امروز تموم کنم و بعد دیگه اسم پوریا رو هم نیارم.

- چه بحثی؟

- چند روز قبل از مراسم ادواج با رییس آرتاواز در مورد وضعیت حکومت ساسانی صحبت کردیم. رییس گفتن صبر و امید مردم تموم شده و اتحادی هم بین مردم و درباریان وجود نداره. می گفتن در این شرایط کوچکترین لغزشی سقوط حکومت ساسانی رو در پی داره. سقوطی که اصلا بعید نیست در زمان پادشاهی پوریا اتفاق بیفته. درست میگوین؟

- تقریبا درسته. البته اتفاقات خوبی هم داره میفته اما نارضایتی مردم خیلی عمیقه. نه. - دستم را روی قلبم می گذارم. - وضع کشور انقدر هم بد نیست. حداقل در تیسفون نمیشد احساس کرد پایان انقدر نزدیکه.

- گوش کن دایانا. اینکه سقوط ساسانیان نزدیکه و نارضایتی مردم عمیقه یک حقیقته. حقیقتی تلخ که تهدید بزرگی برای پادشاه آینده ایرانه اما - مکث می کند. - فرصتی هم هست. - چه فرصتی؟

- در این شرایط آشفته، اگر مردم باز هم ظلم و بی تدبیری ببینن دست به شورش می زنن اما اگر اصلاحاتی هم ببینن آرام میشن و دوباره توان صبر و تحمل پیدا می کنن. درست مثل وضعیت ارمنستان. پنجاه ساله که ثبات اقتصادی و سیاسی نداریم. اما چون آزادی دینی بهمون داده شده، سکوت کردیم.

- این سکوت در دراز مدت به ضرر حکومت نیست؟

- اگر فرد لایقی پادشاه ایران باشه و برنامه ریزی دقیقی برای حل مشکلات داشته باشه، به نفع حکومت هم هست. با این روش شورش مردم رو به تعویق می ندازن و زمان می خرن تا راهی برای حل مشکلات پیدا کنن.

- کیقباد چنین پادشاهی نبود؟

- همیشه راحت جواب این سوال رو داد. ما فقط آثار ظاهری تصمیمات کیقباد رو می بینیم. نمی دونیم دربار تیسفون دقیقا چه دستوراتی اجرا میشه. به خصوص که کیقباد پادشاه بسیار سیاستمداری هستن. حتی ممکنه چیزی که ما امروز در کشور به چشم می بینیم، بر خلاف چیزی باشه که واقعا داره اتفاق

میفته.

- پوریا اصلاً شبیه کیقباد نیست. یعنی بعید می‌دونم انقدر از سیاست بدونه و یا حاضر باشه مثل کیقباد با مدارا رفتار کنه و همیشه با لبخند جلو بره. پوریا خیلی ... سختگیر و جدیه. حتی گاهی ترسناک میشه.
- علاوه بر این‌ها افکار بزرگی هم داره؟ یعنی ... می‌دونه که باید به اوضاع کشور سامان بده؟
- پوریا عاشق شهرسازی. بیشتر به ساختن و آبادی فکر می‌کنه. مهم‌تر اینکه فقط در ظاهر حامی اشراف و موبدانه. افکار متفاوتی برای اداره کشور داره.
- خیلی خوبه. ایران در حال حاضر به چنین پادشاهی نیاز داره. فقط یک مشکل وجود داره.
- چه مشکلی؟

- فقط پادشاهی که قدرت زیادی داره، می‌تونه با جدیت و سختگیری پیش بره. ولیعهد خسرو در حال حاضر چنین قدرتی دارن؟
- نمی‌دونم. حمایت موبدان و اشراف، به خصوص خاندان اسپهبد هست ولی بیش از این ... نمی‌دونم.
- کیقباد بسیار زیرکن. حتماً برای پادشاهی ولیعهد خسرو فکریایی کردن.
- امیدوارم همین‌طور باشه. چون پادشاهی واقعا حق پوریاست. یعنی پادشاهی اصلاً در وجود پوریاست. حتماً باید پادشاه بزرگی بشه.
- ناخودآگاه چشمانم خیس می‌شوند. آن‌ها را پاک می‌کنم. عمو آرشاور با ناراحتی به من نگاه می‌کند.
- لبخندی بر لب می‌آورم و می‌گویم:
- من خوبم. نگران نباشید. از این لحظه به بعد هم پوریا رو فراموش می‌کنم و فقط به آینده فکر می‌کنم. در ضمن ممنون به خاطر حرف‌های امیدوارکننده‌ای که گفتید.
- عمو پس از سکوت کوتاهی به طرف در می‌رود. پیش از آنکه در را باز کند، می‌گوید:
- من اگر جای آرتاواز و لوسین بودم، تسلیم می‌شدم و مراسم نامزدیت با ولیعهد رو به هم نمی‌زدم.
بی‌درنگ از اتاق خارج می‌شود. به جمله‌ای که بر زبان آورد فکر می‌کنم. چقدر عجیب بود! کاش می‌توانستم چهره‌اش را ببینم. هرچند از لحن و صدایش مشخص بود از این وضعیت ناراحت و کمی

هم عصبانی است. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. چقدر عمو آرشاویر را دوست دارم. چقدر خوب مرا می‌فهمد. از من خواست به خاطر پوریا قوی باشم. هرچند ناممکن به نظر می‌رسد و من نیز دیگر با خود چنین نمی‌کنم اما به هر حال خواسته‌ی زیبایی بود. پس از کیقباد، عمو آرشاویر تنها کسی است که علاقه‌ی من به ولیعهد را درک کرده است. ولیعهد! چقدر زود توانستم او را در ذهنم نیز این طور صدا کنم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. چقدر آرام شده‌ام. همیشه وقتی با کسی صحبت می‌کنم آرام می‌شوم. صدای آنوش را می‌شنوم:

- بانو؟ فرمانده کارن می‌تونن بیان داخل؟
- بله.

کارن وارد اتاق می‌شود. به او لبخند می‌زنم و می‌گویم:
- از این به بعد خودت برای ورود اجازه بگیر. لازم نیست از آنوش بخوای.
کارن پاسخی نمی‌دهد. به سمتم می‌آید. صاف می‌نشینم و تلاش می‌کنم خوب و آرام به نظر برسم.
کنارم روی تخت می‌نشیند و در سکوت به من نگاه می‌کند. می‌پرسم:
- چی شده؟

- انگار بهتری.
- خیلی بهترم.

- مشاور آرشاویر چطور تونستن کمکت کنن؟

- با هم صحبت کردیم. حرف‌های عمو آرشاویر با اینکه گاهی تلخن اما من رو آرام می‌کنن. عمو صادقانه اما با سیاست صحبت می‌کنن. حقیقت رو طوری میگن که آزاردهنده نیست. و حرف‌هایی می‌زنن که انگار من به شنیدن شون نیاز دارم.
- چه حرف‌هایی؟

- نمی‌تونم توضیح بدم. حرف‌هایی که هم تلخن و هم امیدوارکننده. واقعیت دارن اما طوری گفته میشن که من رو آرام می‌کنن.

- اگر بگی چی میگن، من هم می‌تونم همون طور صحبت کنم.

کمی عقب می‌روم. با تعجب به او نگاه می‌کنم. این جمله‌اش مرا حیرت‌زده می‌کند! همیشه فکر می‌کردم کارن بسیار بزرگ و فهمیده است. همیشه او را یک مرد کامل می‌دیدم. اما این بار با این چهره و این کلمات شبیه پسر بچه‌ها به نظر می‌رسد. خنده‌ام می‌گیرد. این خنده را در لبخند کوچکی پنهان می‌کنم. دست راستش را در دستانم می‌گیرم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- تو خوبی. پس همون طور که هستی باش.

- می‌خوام برای تو بهترین باشم.

- قطعاً تو بهترین مردی هستی که در ارمنستان دیدم. که اگر نبودی، دلیلی نداشت پیشنهاد ازدواجت رو بپذیرم. هر چقدر هم مستاصل بودم، فرقی نمی‌کرد. اگر تو نبودی، نمی‌پذیرفتم فرمانده کارن. کارن دستش را بلند می‌کند و روی شانه‌ام می‌گذارد. به من نزدیک‌تر می‌شود. سرش را جلو می‌آورد و آرام پیشانی‌ام را می‌بوسد. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. عقب می‌رود و دوباره روبه‌رویم قرار می‌گیرد. به دستش که همچنان روی شانه‌ام قرار دارد، نگاه می‌کنم. می‌گوید:

- نمی‌خواهی استراحت کنی؟

- نمی‌خوام که... باید زودتر خوب بشم. پس بهتره استراحت کنم.

بلند می‌شود. به سمت پرده می‌رود. آن را کنار می‌کشد تا اتاق تاریک شود. بالش را مرتب می‌کنم. پتو را نیز دستم می‌گیرم. آرام روی تخت دراز می‌کشم و پتو را رویم می‌اندازم. کارن می‌گوید:

- با من کاری نداری؟

- باید حتماً بری؟

- بایدی نیست. اگر بخوای می‌مونم.

- پس بمون.

به سمتم می‌آید. دوباره کنارم می‌نشیند. به او نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند. به موهای طلایی رنگش که روی شانه‌اش قرار گرفته‌اند، نگاه می‌کنم. چشمانم را تنگ می‌کنم و ریشش را که کمی تیره‌تر از

موهایش است، تا گونه‌هایش دنبال می‌کنم. بالاخره به چشمانش می‌رسم. همان چشمان آبی‌رنگی که همیشه می‌درخشند. می‌گوید:

- نمی‌خواهی؟

- گفته بودم خیلی زیبایی؟

ابتدا تعجب و سپس شوق را در چهره‌اش می‌بینم. لب‌هایش را بر هم می‌فشارد و پس از سکوت کوتاهی می‌گوید:

- نه.

- حالا گفتم.

- امروز حرف‌های عجیبی می‌زنی.

- فقط عجیب؟

- و زیبا.

- فقط امروز نبود. تو این دو هفته هم چند بار چنین جملاتی بهت گفتم.

- اما قبلاً انقدر صریح هم نگفته بودی.

- این طوری من رو بیشتر دوست داری؟

- فکر می‌کنم همین طوره.

- ممنون فرمانده کارن.

- من باید ازت تشکر کنم.

- خب تشکر کن.

- من که همیشه گفتم...

- بگو که هنوز من رو دوست داری.

- هنوز نه. همیشه.

لبخند می‌زنم. کم‌وبیش فهمیده‌ام که کارن آنقدرها هم آرام و خوددار رفتار نمی‌کند. این کارن را بیشتر

می‌پسندم. نگاهم را از او می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم. پس از سکوت کوتاهی، صدایش را می‌شنوم:
- اگر همیشه همین‌طور خوشحال باشی، بیشتر هم دوستت دارم بانو دایانا.

فصل بیستم

- مهم‌ترین ویژگی یک فرماندار اینه که قدرتمند ظاهر بشه.
- خب یک نفر باید قدرت داشته باشه تا بتونه قدرتمند ظاهر بشه.
- شما قدرت دارید بانو. - فرماندار مکث می‌کند. - زمانی که کیقباد مهر مرزبانی رو به شما بدن، قدرت به دست میارید. پس شرط اول رو دارید.
- ولی من باید بتونم بقیه رو با خودم همراه کنم. فرمان کیقباد که وفاداری افراد رو تضمین نمی‌کنه.
- به همین دلیل تاکید می‌کنم محکم و قدرتمند ظاهر بشید. هیچ‌کس از فرماندار ضعیف و مردد حمایت نمی‌کنه.
- ضعف و تردید؟ نه. من این‌طور نیستم.
- به هر حال باید مراقب باشید. زیردستان شما همیشه هوشیار هستن. هرگز نباید اجازه بدید ضعف شما رو ببینن.
- باشه. اگر انقدر مهمه، بیشتر حواسم رو جمع می‌کنم.
- فرماندار وسپار لیوان آبی را که روی میز است برمی‌دارد و کمی از آن می‌نوشد. دوباره به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
- بعد از اقتدار، مهم‌ترین مسئله مشورته. شما بسیار جوان هستید. مرزبانی هم مسئولیت سنگینه. باید همیشه با افرادی مورد اعتماد مشورت کنید.
- می‌دونم فرماندار. من افراد مهمی دارم. مشاور آرشاویر، مشاور آندرانیک، فرمانده کارن و فرمانده ماجج. حتی قراره از خاندان گنونی هم افرادی کنارم قرار بگیرن.
- اما پیدا کردن افراد قدم اوله. در قدم بعد باید مراقب باشید و درست با اون‌ها رفتار کنید.
- یعنی چطور؟
- همیشه عدالت رو برقرار کنید. هرگز به فردی بیش از بقیه توجه نکنید. حسادت می‌تونه مقدمه خیانت باشه.

- اما برخورد کيقباد با زيردستان شون متفاوت. وزير مهبود، به عنوان وزير اول دربار بيشتر مورد توجه کيقباد هستن. يا حتى سپهبد بويه بيش از بقيه روسای خاندان ها به کيقباد نزديکن.
- شما پادشاه نيستيد بانو. قراره مرزبان بشيد، مرزبانی که به خاطر تجربه کمی که داره بيشتر به حمايت و مشورت زيردستانش نیاز داره.
- ولی من نمی تونم عمو آرشاوير رو مثل بقيه بينم. مشخصه که نظرات شون برام ارزشمندتره.
- می تونيد اين توجه رو پنهان نگه داريد. حداقل در ظاهر بايد عدالت رو رعايت کنيد.
- بله. اين مورد رو هم حتما رعايت می کنم.
- توصيه بعدی من به شما رعايت تعادل در مشورته. در اموری که به اندازه کافی اطلاع داريد، به تنهایی و بدون مشورت تصميم بگيريد. نشون بديد شما به تنهایی هم توانمند هستيد.
- حتما همين کار رو انجام میدم.
- و توصيه آخر اينکه هميشه شما حرف آخر رو بزنيد. در جلسه ای که برگزار می کنيد، بعد از شنيدن نظرات همه، خودتون دستور بديد و طوری برخورد کنيد که انگار به تنهایی تصميم گرفتيد.
- يعنی چی؟
- نگيد من صحبت های مشاور آرشاوير رو بيشتر قبول دارم. يا هر طور مشاور آندرانیک ميگن. به هيچ وجه اسم کسی رو نياريد. دستور دادن رو هم به عهده فرد ديگه ای نذاريد. هميشه خودتون دستور نهایی رو اعلام کنيد. بايد نشون بديد تصميم گیرنده نهایی شما هستيد.
- بله. حتما همين کار رو انجام میدم.
- اين موضوع بسيار اهميت داره بانو. بايد هميشه رعايت کنيد.
- اين نکات رو همه فرماندارها می دونن؟
- تقريباً بله. زمانی که من فرماندار ملایر شدم، رييس ارجاسب اين موارد رو به من گفتن.
- يعنی وليعهد هم اين نکات رو می دونن؟ - تلاش می کنم پوريا را به ياد نياورم. - فکر می کنم برای یک پادشاه مهم تر باشه که به اين توصيه ها عمل کنه.

- حتما بیش از این‌ها می‌دونن. آموزش ولیعهد از مهم‌ترین وظایف پادشاهه. همیشه بهترین استادها انتخاب میشن. کیقباد هم به این موضوع دقت دارن چون پادشاهی یک کشور مسئولیت بسیار سنگینه.
- همین‌طوره.
- شما فقط به مرزبانی فکر کنید. باید سریع‌تر با اوضاع ارمنستان و شرایط خاصی که شهرهای مرزی دارن، آشنا بشید.
- چه شرایطی؟
- به زودی مشاور ارشاور به ملاقات شما میان. مشاور در این زمینه بهتر می‌تونن راهنمایی‌تون کنن.
- یعنی همین الان میان؟
- بله. با مشاور هماهنگ کردم.
- چقدر خوب.
- این آموزش‌ها رو جدی بگیرید بانو.
- حتما همه رو به خاطر می‌سپرم.
- مبادا به خاطر سهل‌انگاری اعتماد کیقباد رو از دست بدید.
- من تمام تلاشم رو می‌کنم.
- می‌ترسم تمام تلاش شما کافی نباشه.
- این لحن و برخوردتون من رو می‌ترسونه.
- من رو ببخشید بانو دایانا. باید به فرمان کیقباد اعتماد کنم اما نمی‌تونم نگران نباشم. مرزبان و سپار با توانایی‌های بسیار نتونستن موفقیتی در ارمنستان به دست بیارن. نمی‌دونم شما چطور می‌تونید موفق بشید.
- من نوه مرزبان واهانم. چون مردم ارمنستان می‌دونن از خاندان مامیگونیان هستم، راحت‌تر به من اعتماد می‌کنن.

- امیدوارم همین طور باشه.
- فکر می کنید نیست؟
- برای مردم پذیرفته شده نیست که یک بانو بتونه چنین مقامی داشته باشه.
- یک نفر باید شروع کننده این تحول باشه.
- امیدوارم همه این اتفاق رو یک تحول بینن.
- نمی بینن؟
- باید صبر کنیم و ببینیم.
- پس شما موافق نیستید که من مرزبان ارمنستان بشم.
- نظر من اهمیتی نداره. کیقباد بسیار مصر هستن و ما همه باید پیرو دستورشون باشیم.
- شما که به کیقباد وفادار هستید، به نوعی برادر پدرم هستید، و ضمناً یک فرماندار ساده اید، نمی تونید به سادگی این فرمان رو بپذیرید. بعید می دونم درباریان تیسفون دستور کیقباد رو بی چون و چرا بپذیرن.
- مطمئناً نباید انتظار حمایت یا استقبال داشته باشید. اما کیقباد حتماً جوانب رو سنجیدن و موافقت دربار رو به دست آوردن. پس نگران نباشید و فقط روی مرزبانی تمرکز کنید.
- می خواهم سوالی را که این چند روز ذهنم را مشغول کرده است، از فرماندار پیرسم اما صدای خدمتکار مانع می شود:
- فرماندار مردانشاه؟ مشاور آرشاور اینجا هستن.
- راهنمایی شون کن.
- در باز می شود. عمو آرشاور را می بینم. لبخندی بر لبانم می نشیند. عمو به فرماندار ادای احترام می کند و می گوید:
- سلام.
- خوش آمدید مشاور.
- جلسه تموم شد؟

- بله. من صحبتی با بانو ندارم. - به من نگاه می کند. - شما امری با من ندارید؟
- نه. فقط می دونید مراسم انتصاب مرزبان چه زمانی برگزار میشه؟
- به زودی از تیسفون دعوت نامه می فرستن.
- به زودی یعنی کی؟
- یک ماه دیگه نوروزه و پایتخت تا آخر فروردین درگیر خواهد بود. احتمالاً مراسم اواخر اردیبهشت ماه برگزار میشه.
- یعنی سه ماه دیگه. پس همین روزها دعوت نامه می رسه. باید سریع تر آماده بشیم.
- شما فقط به مرزبانی فکر کنید. نگران مسئله دیگه ای هم نباشید.
- اصلاً چیزی برای نگرانی وجود نداره. - به عمو نگاه می کنم. - درسته؟
- عمو آرشاویر به نشانه تأیید سرش را تکان می دهد و با لبخند به من نگاه می کند. کمی آرام می شوم.
- فرماندار می پرسد:
- من می تونم برم؟
- البته. به خاطر توصیه های ارزشمندی که کردید سپاسگزارم.
- من فقط فرمان کیقباد رو اجرا کردم.
- ادای احترام می کنم. فرماندار از جا بلند می شود و به سمت در می رود. از اتاق که خارج می شود، عمو آرشاویر به طرف میز می آید. کنار صندلی می ایستد و می پرسد:
- صحبت های فرماندار چطور بود؟
- خیلی خوب بود. نکات مهمی رو گفتن.
- خوبه.
- عمو جابه جا می شود. روی صندلی می نشیند. به من نگاه می کند و بی درنگ شروع به صحبت می کند:
- فرماندار تاکید کردن هرچه سریع تر شرایط مرزی ارمنستان رو...
- می تونم قبلش سوالی بپرسم عمو؟

- چه سوالی؟
- با رییس آرتاواز صحبت کردید؟
- بله. از اول که گفتم نگران نباش.
- موافقت کردن شما اینجا بمونید؟
- تقریبا.
- یعنی چی تقریبا؟
- گفت شرطی داره که با تو مطرح می کنه.
- چه شرطی؟
- به من چیزی نگفت.
- اصلا شرط یعنی چی؟ - اخم می کنم. - خودم باید باهاشون صحبت می کردم و می گفتم تصمیم من به عنوان مرزبان ارمنستان اینه که شما به عنوان مشاور کنارم باشید.
- قبلا هم گفتم نباید با آرتاواز امرانه صحبت کنی.
- اما مرزبان ارمنستان منم.
- رییس خاندان مامیگونیان هم آرتاوازه. تازه عموی تو هم هست.
- من اجازه نمیدم شما از دوین برید.
- آرتاواز هم جلوت رو نمی گیره.
- ولی گفتید شرط دارن.
- مطمئنا شرط عجیبی نمی داره.
- شما چطور می دونید؟
- می دونم آرتاواز کاری نمی کنه که تو ناراحت بشی.
- مگه ناراحت شدن من براشون مهمه؟
- البته که هست.

- ولی تا حالا چند بار من رو ناراحت کردن.
- این بار ناراحتت نمی‌کنه.
- چرا؟
- چون می‌دونه تو تحت فشاری و قلبت ناراحته. بیش از این بهت فشار نمی‌اره.
- یعنی به خاطر خودم؟
- به خاطر قلبت.
- دارید شوخی می‌کنید؟
- شاید برای بقیه مشکل قلبی تو ساده باشه. ولی برای من و آرتاواز نیست.
- پزشک که گفت مشکلی نیست.
- درباره مادر همین‌طور می‌گفتن. اما به یکباره قلبش ایستاد و تموم شد.
- به خاطر مشکل قلبی از دنیا رفتن؟
- ضعف قلبش بعد از مرگ واساک شروع شد. به تدریج هم جدی‌تر شد و مادر رو از پا درآورد.
- می‌ترسید برای من هم چنین اتفاقی بیفته؟
- باید مراقب خودت باشی دایانا.
- به چهره جدی و نگران عمو آرشاویر نگاه می‌کنم. فکر می‌کردم دردی که در سینه‌ام دارم تنها به خاطر پوریاست و به زودی آرام می‌شود. اما حالا که به مرگ مادر بزرگم فکر می‌کنم، کمی می‌ترسم. باید بیشتر مراقب باشم. به راستی نمی‌خواهم بمیرم. دستم را روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم:
- پس عمو آرتاواز چون می‌ترسن قلبم از حرکت بایسته، با من موافقت می‌کنن؟
- موافقت نه. تا حد ممکن کمتر بهت سخت می‌گیره.
- فقط هم به خاطر مادر؟
- می‌دونی که خیلی شبیهش هستی.
- انقدر دوست‌شون داشتید؟

- همه مادرشون رو دوست دارن.
- ولی نشنیدم مهین بانو در موردشون صحبت کنن.
- لوسین بعد از طلاق رابطه خوبی با مادرم نداشت. به خصوص که بر خلاف میل مادر به دنبال تجارت رفت.
- مادر قدرت زیادی داشت؟
- یعنی چی؟
- یعنی منصبی، عنوانی... می‌خوام بدونم به عنوان همسر یک مرزبان چقدر در ارمنستان قدرت داشتن.
- به طور آشکار قدرتی نداشت. از سیاست هم چیزی نمی‌دونست. اما مهم‌ترین فرد در زندگی همه ما بود.
- بالاخره شما رو تربیت کرده.
- مادرم همه رو دور هم جمع می‌کرد. اختلاف من و آرتاواز بعد رفتنش انقدر زیاد شد.
- مگه چی کار می‌کردن؟
- من به پدر نزدیک بودم و آرتاواز به مادر. بعد مرگ مادر، تعادل از بین رفت. آرتاواز هم خیلی عوض شد. گاهی فکر می‌کنم آرتاواز هنوز با مرگ واساک و مادر کنار نیومده.
- پس به خاطر همین وقتی فهمیدن قلب من درد می‌کنه انقدر عوض شدن.
- آرتاواز واقعا دوستت داره.
- پدرم رو دوست داشتن.
- تو رو هم دوست داره.
- آخه عمو آرتاواز... - لبخندی بر لبانم می‌نشیند. - با اینکه همیشه ازشون می‌ترسیدم اما حس می‌کردم باید دوستشون داشته باشم. شاید فهمیده بودم که من رو دوست دارن.
- خون خیلی قویه دایانا. انقدر قوی که چهارصد ساله پادشاهی ساسانی بر پایه همین خون و خاک اداره میشه.

- خاک؟

- خون نماد قدرت خاندانهاست و خاک نماد نظام زمین داریه. خون و خاک ارزش هرکس رو تعیین می کنه، اشراف رو از مردم عادی جدا می کنه و خاندان ساسانی رو در راس قدرت نگه می داره.
- کیقباد خیلی ثروتمندن؟
- میزان ثروت خاندان ساسانی رو دقیق نمی دونم. اما انقدر هست که در این سال ها هر زمان قدرت خاندان کم شده، ثروت و زمین هاشون مقام پادشاه رو حفظ کرده.

- پس به همین دلیل مردم عادی به سختی می‌تونن صاحب زمین بشن؟
- نه تنها مردم عادی، محدودیت‌هایی برای فرماندهان و سپهبدان هم وجود داره. کسانی که سلاح و قدرت نظامی در کشور دارن، نمی‌تونن ثروت زیادی جمع کنن.
- می‌دونم. پدر خودم فرمانده سپاهه. طبیعیه که برای جلوگیری از شورش این سخت‌گیری‌ها باشه. اما مردم عادی چطور؟ داشتن یک تکه زمین ایرادی نداره.
- بالاخره باید از توزیع قدرت بین مردم جلوگیری بشه.
- به نظرم عادلانه نیست. مردم عادی هم باید بتونن صاحب زمین بشن. حالا گاهی زمین‌دار شدن ممکنه اما هرگز مالکیت قنات‌ها رو به رعیت نمیدن. اینکه درست نیست. باید آزادی باشه.
- داری مثل واساک صحبت می‌کنی.
- منظورتون عقاید دایی آراست؟
- دقیقا. همون عقایدی که خطرناکن.
- خطرناک نیستن. فقط به قول کارن برای زمان ما نیستن.
- تعبیر خوبیه.
- مزدک هم چنین عقایدی داره. می‌گه باید عدالت بین مردم وجود داشته باشه. شعارش اینه: اشتراک زن و زمین میان تمام مردم. - احم می‌کنم. - وقتی فکر می‌کنم که زن رو مثل زمین می‌بینه و اون رو حق مرد می‌دونه، احساس بدی پیدا می‌کنم.
- همه‌جا همین طوره. فکر نمی‌کنم موبدان زرتشتی هم نگاه خوبی به زن داشته باشن.
- اتفاقا به تازگی فهمیدم نگاه خوبی ندارن. قبلا موبد آذر مهر رو می‌دیدم و فکر می‌کردم اغلب موبدان باید مهربان و منطقی باشن. اما از وقتی به ارمنستان اومدم به این نتیجه رسیدم که موبد آذر مهره که استثناست.
- همین باورها مرزبانی رو برای تو سخت می‌کنه.
- ارمنی‌ها هم درباره زن همین‌طور فکر می‌کنن؟

- شاید کمی بهتر. اما فکر نکن خیلی فرق داره.
- ولی شما یک زن بزرگ در دین تون دارید؛ مریم، مادر عیسی.
- زرتشت هم آناهیتا رو داره.
- به نظرم مریم بزرگ تره. چون انسان هم هست به ما نزدیک تره.
- نمی خوام دینت رو عوض کنی؟
- نه. یعنی نمی دونم. خیلی کار سختیه.
- پس بهش فکر نکن. چون بهتره زرتشتی باقی بمونی.
- چرا؟
- تو از مامیگونیان هستی؛ یک ارمنی که دوباره می خواد مرزبان ارمنستان بشه. اگر دینت رو هم عوض کنی، درباریان تیسفون خیلی بهت سخت می گیرن.
- می دونم مرزبان واهان زرتشتی شدن تا درباریان رو آروم کنن.
- پس می دونی چقدر روی این قضیه حساسیت هست.
- بله. دین... به خون و خاک، باید دین رو هم اضافه کنید. این دین زرتشته که حکومت ساسانی رو بر پا نگه داشته.
- و این حکومت ساسانی که قدرت دین زرتشت رو در این سال ها حفظ کرده. اگر حمایت و سخت گیری پادشاهان ساسانی نبود، الان نیمی از ایران مسیحی بودن.
- قبول ندارم. همون قدر که دین زرتشت ضعف داره، دین مسیح هم نقص داره. مردم زرتشت رو دوست دارن.
- پس هنوز روی دینت تعصب داری.
- در بعضی از اصولش شک کردم اما هنوز خودم رو یک زرتشتی می دونم.
- همین طور بمون دایانا.
- ولی مهین بانو دوست دارن من مسیحی بشم.

- لوسین مسائلی رو می بینه و من مسائل دیگه ای. لوسین مثل یک معامله به همه چیز نگاه می کنه. ولی آدم نباید فقط به فکر سود خودش باشه. سود رسوندن به طرف مقابل و به دست آوردن حمایتش، گاهی بزرگترین سوده.

- متوجه منظورتون نمیشم. یعنی چی که...

- بانو دایانا؟ رییس آرتاواز اینجا هستن.

صدای خدمتکار است. ساکت می شوم و پرسشگرانه به عمو آرشاویر نگاه می کنم. به نشانه بی اطلاعی سرش را تکان می دهد. بلند می گویم:

- راهنمایی شون کن.

رییس آرتاواز وارد می شود. از جا بلند می شوم. سرم را خم می کنم و می گویم:

- سلام.

- حالت بهتره؟

- بله. ممنون.

رییس آرتاواز لحظه ای در چهره ام دقیق می شود. سپس نگاهش را از من می گیرد و رو به عمو آرشاویر می گوید:

- فرماندار گفتن جلسه رسمی نیست و می تونم با دایانا ملاقاتی داشته باشم.

- اصلا جلسه ای نیست. فقط دارم به سوالات دایانا جواب میدم.

- پس کار من مهم تره.

جلو می آید و در یک قدمی ام می ایستد. کاغذی را به سمتم می گیرد. به آن نگاه می کنم. پیش از آنکه مشغول خواندن شوم، می گوید:

- فرماندار گفتن تمامی وظایف مرزبانی رو به تو سپردن تا تمرین کنی.

- چند روزه که همین طوره.

- این نامه رو آورم تا مهر کنی.

دوباره نگاهی به آن می‌اندازم. مجوز خروج از دوین است. با تعجب می‌پرسم:
- می‌خواید برید؟

- پنج ماهه که در دوین هستیم. درست نیست بیش از این ریاست خاندان دست کس دیگه‌ای باشد.
- رییس آرتاوازا!

- نگران نباش. آندرانیک رو با خودم نمی‌برم. تو هم روی قولت بمون و به عنوان مشاور ازش کمک بگیر.

- دوست داشتم بیشتر کنارم باشید. شما به عنوان رییس خاندان تجربه زیادی دارید.
- هر زمان به کمک لازم داشتی، کافیه به آندرانیک بگی. خودم رو به سرعت می‌رسونم.
- حالا کی باید برید؟
- فردا صبح حرکت می‌کنیم.

دوباره به کاغذ نگاه می‌کنم. پس از خواندن، آن را روی میز می‌گذارم. جوهر را برمی‌دارم. مهر مرزبان موقت را که در انگشت دارم در آن فرومی‌برم و پایین کاغذ می‌زنم. آن را به طرف رییس آرتاوازا می‌گیرم. رییس مجوز مهر شده را برمی‌دارد و می‌پرسد:
- با من کاری نداری؟

- من نه. اما... انگار شما برای موندن مشاور آرشاویر شرطی داشتید.
- قبلاً شرط رو قبول کردی.
- چه شرطی؟

- قول دادی مشاور آندرانیک رو کنارت داشته باشی و از مامیگونیان حمایت کنی. فراموش که نکردی؟
- نه. اصلاً. من سر قولم هستم.
- پس من دیگه شرطی ندارم.

- ولی من دوست داشتم از کمک شما هم استفاده کنم. اگر در دوین بمونید...
- آرمایر از ستون‌های مهم ارمنستانه. من با ریاست خاندان بزرگ‌ترین کمک رو بهت می‌کنم.

- البته. شما تنها کسی هستید که می‌تونید ریاست خاندان رو داشته باشید.
- فقط فراموش نکن که سریع‌تر سپهبدی برای ارمنستان تعیین کنی.
- سپهبد؟

- آرشاویر یا فرماندار مردانشاه درباره انتصاب سپهبد چیزی بهت نگفتن؟
پرسشگرانه به عمو آرشاویر نگاه می‌کنم. پیش از آنکه حرفی بزند، رییس ادامه می‌دهد:
- بعضی از مرزبانان ارمنستان سپهبدی در کنارشون داشتن. سپهبدی که مسئولیت حفاظت از مرزها رو به عهده داره. تو که یک بانو هستی و نمی‌تونی در میدان جنگ حاضر بشی، حتما باید سپهبد انتخاب کنی.

عمو آرشاویر بی‌درنگ می‌گوید:

- کسی رو مد نظر دارید رییس آرتاواز؟

- دایانا قدرت کمی داره. اگر فرد بزرگی رو انتخاب کنه، رسماً قدرت رو تقدیم سپهبد کرده. پس مهمه که این سپهبد، فرد شناخته‌شده‌ای نباشه.

- از مامی‌گونیان هم نباید باشه. این بار حتما خاندان گنونی اعتراض می‌کنن.

- فقط یک نفر باقی می‌مونه.

- فرمانده کارن گنونی.

نگاه هر دو به سمت من برمی‌گردد. آنقدر بحث به سرعت پیش رفته است که احساس می‌کنم جا

مانده‌ام. افکارم را مرتب می‌کنم و می‌گویم:

- به این راحتی هم نیست. من می‌خوام فرمانده رو کنار خودم داشته باشم. حضور فرمانده به من آرامش میده.

عمو آرتاواز می‌پرسد:

- فرد بهتری رو سراغ داری؟

- خب من باید فکر کنم.

- نظر من فرمانده کارنه.

عمو آرشاویر می گوید:

- من هم موافقم. فرمانده کارن قابل اعتماد. و چون همسر تونه نمی تونه به راحتی تو رو کنار بزنه. در

ضمن با اینکه فرمانده توامندیه، شهرت زیادی نداره. و این به نفع ماست.

- چرا نمی خواید شهرت داشته باشه؟ اتفاقا اگر شناخته شده باشه، می تونه برای من حمایت مردم رو به

دست بیاره.

رییس آرتاواز بی درنگ پاسخ می دهد:

- اگر سپهبد محبوبیتی بیشتر از مرزبان داشته باشه، مقام مرزبانی مفهومش رو از دست میده.

چشمانم را تنگ می کنم. دوست ندارم این طور به قدرت نگاه کنم. عمو آرشاویر ادامه می دهد:

- فراموش نکن که قدرت نظامی به سپهبد سپرده میشه. این مسئله مهمیه.

- پس باید بهش فکر کنم. به راحتی نمی تونم کسی رو انتخاب کنم.

رییس آرتاواز کمی از من فاصله می گیرد. به عمو آرشاویر نزدیک تر می شود. رو به او می ایستد و می گوید:

- تو نظر من رو می دونی.

- نظر خودم هم هست.

- حالا که من دارم میرم، مسئولیت تو سنگین تر میشه.

- حواسم به همه چیز هست.

- مراقب شون باش. هم مراقب دایانا و هم ارمنستان.

- حتما از آندرانیک کمک می گیرم.

لحظه ای هر دو ساکت می شوند. از فرصت استفاده می کنم. لبخند می زنم و می گویم:

- پس با هم آشتی کردید؟

نگاهشان به سمت من برمی گردد. صاف می ایستم. با جدیت ادامه می دهم:

- اینکه این طور با هم صحبت می کنید و تقسیم مسئولیت می کنید خیلی خوبه اما مرزبان ارمنستان من

هستم. بهتر نیست من رو هم در این بحث شرکت بدید؟

نگاه‌شان بی‌حالت به نظر می‌رسد. انگار حرف عجیبی بر زبان آورده‌ام. با لحن نگرانی می‌پرسم:
- مشکلی هست؟

رییس آرتاواز با چشمان تنگ‌شده‌اش به من نگاه می‌کند. نگاهم را از او می‌گیرم و به سراغ عمو آرشاویر می‌روم. لب‌خندی بر لب دارد. معنی برخوردشان را نمی‌فهمم. شاید لحن صحبت یا چهره‌ام خنده‌دار است. می‌خواهم سوالی بپرسم اما رییس آرتاواز دستش را به سمت عمو آرشاویر می‌گیرد و می‌گوید:
- هر وقت مشکل دفاعی داشتید فقط کافیه بهم بگید. مامی‌گونیان بهترین سربازان رو دارن.
عمو آرشاویر نیز دستش را به سمت عمو آرتاواز دراز می‌کند. دست او را می‌گیرد و می‌گوید:
- در این سال‌ها برای حفظ قدرت خاندان زحمت زیادی کشیدی.

- باز هم زحمت می‌کشم.

- اگر پدر اینجا بود، ازت قدردانی می‌کرد.

- حتما این کار رو می‌کرد.

- ممنون آرتاواز. به خاطر تمام این سال‌ها.

- توقع داری من هم ازت تشکر کنم؟

- می‌دونم که تشکر نمی‌کنی. می‌شناسمت.

- من هم می‌شناسمت. به خاطر دو سالی که از من بزرگ‌تری، هنوز طوری صحبت می‌کنی که انگار بیشتر می‌فهمی.

- هرگز این‌طور نبوده.

- همیشه بوده.

- من همیشه فقط نظرم رو گفتم.

- طوری نظرت رو می‌گفتی که...

مانع ادامه بحث‌شان می‌شوم و می‌پرسم:

- دارید دعوا می کنید؟

به دست شان که در دست یگدیگر است، اشاره می کنم و ادامه می دهم:

- وقتی دست هم رو گرفتید فکر کردم الان حتما مرزبان واهان و مادر تون خوشحالن. به نظرم خرابش نکنید.

رییس آرتاواز پرسشگرانه به عمو آرشاویر نگاه می کند. عمو آرشاویر می گوید:

- کار من نیست. خودش خوب می دونه چی باید بگه.

- حتما کار لوسینه. این طور تربیتش کرده.

بی درنگ می گویم:

- نه اتفاقا. تو این سال ها پدرم من رو تربیت کرده. یعنی اول مادرم، بعد پدرم و سیمین. - کمی جدی تر می شوم. - مهین بانو تاثیری نداشت.

عمو آرشاویر به رییس آرتاواز نزدیک می شود و آرام در گوشش چیزی می گوید. هر دو شروع به خندیدن می کنند. ابتدا کمی جا می خورم. احساس می کنم به من می خندند. اما کمی بعد لبخندی بر لبانم می نشیند. اولین بار است که عموهایم را انقدر نزدیک به هم می بینم. می گویم:

- خوشحالم که بعد از بیست سال به خاطر ارمنستان با هم متحد شدید.

رییس آرتاواز به سمت من می آید. نزدیک به من می ایستد. سرش را کمی بالا می گیرد و با جدیت می گوید:

- به خاطر ارمنستان نه، به خاطر تو.

- به خاطر من؟

- تو خیلی جوانی. ضعف های زیادی هم داری. تازه مرد هم نیستی. - مکث می کند. - اما ممکنه بتونی مرزبان خوبی بشی.

- همین که فکر می کنید ممکنه، من رو خوشحال می کنه.

- مراقب مرزهامون باش، نوه مرزبان واهان.

رئیس آرتاواز این جمله را با لحنی ملایم بر زبان می آورد. لحنی که بسیار بر دلم می نشیند. به خود که می آیم، رئیس را می بینم که به طرف در می رود. بی درنگ او را صدا می زنم:

- رئیس آرتاواز؟

سرجایش می ایستد. آب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

- خیلی... دوستتون دارم.

عمو لحظه ای مکث می کند. سپس بی هیچ حرفی دوباره به راه می افتد و از اتاق خارج می شود.

فصل بیست و یکم

به زمین تمرین که می‌رسیم، افسار آبگون را عقب می‌کشم و می‌ایستم. کارن نیز متوقف می‌شود. سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم. چشمانم را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- اسب سواری آرامش بخش‌ترین کار دنیاست.
- قبلا چنین عبارتی رو برای آشپزی به کار برده بودی.
- آشپزی هم طور دیگه‌ای آرامش‌بخشه.
- اما اسب‌سواری برای تو مناسب‌تره.
- چون یک نجیب‌زادم؟
- چون مرزبان ارمنستانی.

مرزبان ارمنستان... کمرم را به جلو خم می‌کنم و سرم را کنار سر آبگون می‌گذارم. می‌گویم:

- من همیشه قدرت رو دوست داشتم. به خاطر همین از پدر خواستم شمشیرزنی رو بهم یاد بده. - نفس عمیقی می‌کشم. - من الان دقیقا همون جایی هستم که باید باشم فرمانده کارن.
- پس راضی شدی.
- احساس نمی‌کنی چند وقته حالم زیادی خوبه؟
- زیادی که نه. ولی خوبه.
- تو توقع زیادی از من داری.
- بانو لوسین گفتن قبلا شادتر بودی.
- چون جوان‌تر بودم.
- الان هم جوانی.
- نسبت به قبل نه. هر روز دارم بزرگ‌تر و عاقل‌تر میشم.

با لبخند به کارن نگاه می‌کنم. از روی اسبش پایین می‌آید. به من نزدیک می‌شود و دستش را به سمتم دراز می‌کند. می‌گوید:

- زمان تمرینه.

- همیشه امروز تمرین نکنیم؟

- می‌دونید که از الان به بعد من فقط استاد شما هستم. باید مسئولیتم رو انجام بدم.

- صبح‌ها جلسه با فرماندار مردانشاه و عمو آرشاویر، عصرها هم تمرین شمشیرزنی. تازه جلسات بزرگان

خاندان و رسیدگی به کارهای ارمنستان هم هست. هیچ‌وقت انقدر فشرده آموزش ندیده بودم.

- امروز که تموم بشه، فردا می‌تونی استراحت کنی.

- استراحت کنید.

- بله؟

- الان من مرزبان ارمنستانم و شما استاد شمشیرزنی. باید با احترام با من صحبت کنید.

- البته. - مکث می‌کند. - به من افتخار میدید که از اسب پیاده بشید بانو؟

سرم را تکان می‌دهم و آرام می‌خندم. کارن هم لبخند می‌زند. دستش را می‌گیرم. به کمکش از اسب

پایین می‌آیم. دستم را روی یال‌های آبگون می‌کشم. شیهه آرامی می‌کشد. کنار چشمش را می‌بوسم.

به کارن نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- بریم.

به راه می‌افتیم. از کنار اسب‌هایمان عبور می‌کنیم و به وسط زمین می‌رسیم. می‌ایستم. کارن با فاصله

از من روبه‌رویم قرار می‌گیرد. شمشیرم را از غلاف بیرون می‌آورم و در دست می‌گیرم. کارن می‌گوید:

- دیروز چه مواردی رو گفتم؟

- همه رو به یاد دارم.

- خب؟

- واقعا باید بگم؟

- برای هر دومون مرور میشه.

- باشه. - کمی فکر می‌کنم. - گفتم نقطه‌ضعف من میان‌تنه منه. همون قدر که حواسم به گردن و سینم

هست، باید مراقب پهلوها و شکمم باشم.
- و بعد؟

- و اینکه لازم نیست حتما گردن طرف مقابل رو نشانه بگیرم. دست و پای حریف هم اگر مجروح بشه،
اون رو از پا می ندازه.
- دیگه؟

- همین دیگه. حالا باید بیشتر با هم تمرین کنیم.
- دوباره شمشیرزنی؟

- می تونم انتخاب دیگه ای داشته باشم؟
- فرماندار گفتن کار با خنجر رو هم بهت یاد بدم.
- تیر و کمان چطور؟
- فعلا شمشیر و خنجر.

- پس همون شمشیرزنی.
کارن شمشیرش را از غلاف بیرون می آورد و می گوید:
- شروع کن.

شمشیر را بلند می کنم. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و به سمت کارن می روم. سینه اش را نشانه
می گیرم و شمشیرم را به حرکت در می آورم. بی درنگ شمشیرش را بلند می کند و مانع ضربه ام می شود.
دوباره شمشیر را عقب می برم و این بار پای چپش را نشانه می گیرم. پیش از آنکه شمشیرم حرکتی کند،
با شمشیرش مانعم می شود. با دست دیگرش دست چپم را می گیرد و مرا به سمت خود می کشد. دیگر
نمی توانم کاری کنم. با اخم به او نگاه می کنم. سرش را تکان می دهد و می گوید:

- اولین درسی که بهت دادم چی بود؟
- می دونم.

- پس چرا رعایت نمی کنی؟

- چون سخته. قبل از اینکه شمشیر رو حرکت بدم، باید مطمئن بشم درست نشانه گرفتم.

- شمشیرزنی کمان داری نیست بانو دایانا.

- صد بار تا حالا این رو گفتم.

- چون مسئله مهمیه. این طوری از حرکت سوم به بعد حریف می تونه تمام حرکات رو پیشبینی کنه.

- حریف نه. فقط تو. چون تو نقطه ضعفم رو می دونی، می فهمی.

- از مشاور آرشاور دعوت کنم که با هم مبارزه کنید؟

- داری سخت می گیری.

- چون نگرانتم. - لحنش تغییر می کند. - اگر می تونستم شرایطی فراهم می کردم که هرگز در موقعیتی

قرار نگیری که مجبور بشی شمشیر بزنی. اما نمی تونم.

- می دونم می خوای مطمئن بشی که خودم می تونم مراقب خودم باشم. اما وقتی هر دفعه همون

درس های قبل رو تکرار می کنی، احساس می کنم هیچی یاد نگرفتم.

- می خوای تشویقت کنم؟

- نمی خوام ناامیدم کنی.

- بانو دایانا!

ملتمسانه به من نگاه می کند. شمشیرش را پایین می آورد و آن را رها می کند. شمشیر روی زمین

می افتد. ابتدا به شمشیر و سپس به او نگاه می کنم. قدم برمی دارد و کنارم قرار می گیرد. دست راستش

را روی انگشتانم که دور شمشیر حلقه شده اند می گذارد. با دست چپش نیز آرنجم را می گیرد. می گوید:

- روزهای اول انقدر مسلط شمشیر رو نگه نمی داشتی.

انگشت اشاره اش را روی دستم حرکت می دهد تا به شمشیرم می رسد. ادامه می دهد:

- حالا دستت با شمشیر یکی شده. فراموش کردی قبلا از هم جدا بودید؟

دستم را رها می کند. جابه جا می شود و پشت سرم قرار می گیرد. می خوام به طرفش بچرخم اما

دستانش را روی کمر و شانه ام می گذارد. احساس می کنم گرم می شوم. در یک لحظه تمرکز را از

دست می‌دهم. می‌گویم:

- فرمانده کارن من...

- حالت ایستادنت هم مثل شمشیرزن‌ها شده، آرام و تهدید کننده. - می‌چرخد و روبه‌رویم قرار می‌گیرد. -

می‌بینی که خیلی پیشرفت کردی.

نقسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و شمشیرم را پایین می‌آورم. به دستش که همچنان دور کمرم حلقه

شده است نگاه می‌کنم. ما الان فقط استاد و شاگرد هستیم. نباید جز شمشیرزنی به چیز دیگری فکر

کنم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- اما به نظر تو کافی نیست.

- برای یک بانو این مهارت‌ها بی‌نظیرن اما برای یک مرزبان کافی نیستن.

- برای مرزبانی که سپهبد داره چطور؟ من که قرار نیست به میدان جنگ برم.

- شاید روزی به میدان جنگ هم بری.

- جنگ وحشتناکه.

- مرزبانی یعنی جنگ در مرزها برای حفظ کشور.

- تو با جنگیدن مشکلی نداره؟

- کار من همینه.

- یعنی از جنگ نمی‌ترسی؟

- نه.

- از کشتن آدم‌ها چطور؟

- اون‌ها رو سربازانی می‌بینم که زندگی مردم رو به خطر می‌ندازن.

- و با کشتن سربازها مشکلی نداری.

- نه.

- ولی من نمی‌تونم با کسی بجنگم و نمی‌تونم کسی رو بکشم. پس اگر مرزبانی اینه، من نمی‌تونم

مرزبان بشم.

- خودت گفתי قراره سپهبدی انتخاب کنی.

- یک سوال تکراری ازت بپرسم؟

- چه سوالی؟

- اگر از کیقباد بخوام تو رو به عنوان مرزبان انتخاب کنن و کیقباد هم بپذیرن...

- نه.

- خواهش می‌کنم!

- اگر مشاور آرشاویر یا رییس آرتاواز چنین حرفی بشنون، چه فکری می‌کنن؟

- من باید کاری رو انجام بدم که به نفع ارمنستانه.

- چرا دوباره از مرزبانی ناامید شدی؟ به خاطر شمشیرزنی؟

- نه. اصلا. من ناامید نشدم. فقط می‌خوام تصمیم درستی بگیرم. - لبخند می‌زنم. - من قبلا تو رو

نمی‌شناختم، نه تو رو و نه شرایط سخت ارمنستان رو. اما حالا می‌دونم تو چقدر قابل اعتماد و توانمند

هستی و ارمنستان هم به تو نیاز داره. پس...

- من نمی‌خوام مرزبان بشم.

- چرا؟

- نه من می‌خوام و نه بقیه قبول می‌کنن. تازه به اندازه تو هم سیاست مرزبانی رو بلد نیستم.

- چنین چیزی امکان نداره.

- مطمئنم همون قدر که من در شمشیرزنی ازت انتقاد می‌کنم، مشاور آرشاویر در سیاست تشویقت

می‌کنن.

- تشویق می‌کنن چون عمومی من هستن.

- من هم همسرتم. - دستش را کنار صورتم می‌گذارد. - مطمئنم بیشتر از مشاور آرشاویر از ناراحتی تو

ناراحت میشم. اما می‌خوام کمک کنم تا مرزبان بزرگی بشی.

- اعتماد به نفسم خیلی کمه نه؟

- مسئولیتی که روی دوش گذاشتن خیلی سنگینه.

- بگو که کمکم می کنی.

- همیشه.

- هرطور که بخوام؟

- هرطور که بخوای.

- اگر بخوام سپهبد ارمنستان بشی، می پذیری؟

- با افتخار می پذیرم.

- اگر بخوام سپهبد ارمنستان نشی و کنارم باشی چطور؟

- باز هم با افتخار می پذیرم.

- برات فرقی نمی کنه؟

- هیچ فرقی نمی کنه.

- عمو آرشاویر و فرماندار مردانشاه فکر می کنن باید تو رو به عنوان سپهبد انتخاب کنم. اما من این رو

نمی خوام. می خوام تو همیشه کنارم باشی.

کارن لبخند می زند. نگاهی به اطراف می اندازد. آرام جلو می آید و مرا در آغوش می گیرد. سرم روی

سینه اش قرار می گیرد. نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- خودخواهانه ست؟

- اگر من هم بودم، چنین تصمیمی می گرفتم.

- می دونی چه کسی رو می خوام به عنوان سپهبد انتخاب کنم؟

کارن پس از مکث کوتاهی، مرا رها می کند. از او فاصله می گیرم و عقب می روم. با لبخند به او نگاه

می کنم. می پرسد:

- ماجج؟

- دقیقا! به نظرم فرمانده ماجج گنونی شایسته‌ترین فرد برای این مقامه.
- کمی جوان نیست؟

- هست. ولی قابل اعتماد و توانمنده. فرمانده ماجج رو به عنوان سپهبد منصوب می‌کنیم و دستور میدیم از فرماندهان با تجربه کمک بگیره.

- اما گفتی رییس آرتاواز خواستن کسی رو انتخاب کنی که شهرت زیادی نداشته باشه.
- این توصیه رو قبول ندارم. من باید اول به فکر ارمنستان باشم، بعد قدرت و مقام خودم.
- پس از این نظر فرد مناسبی رو انتخاب کردی.
- مناسب‌تر از تو؟

- شهرت و محبوبیت ماجج از من بیشتره.
- اما توانایی‌هایی رزمیش بیشتر نیست.
- مثل هم هستیم.

- به نظر من تو بهتری. مهارت‌های بیشتری داری و بهتر هم می‌تونی به بقیه آموزش بدی.
- تو که آموزش ماجج رو ندیدی.
- تو رو که دیدم. - به چشمانش نگاه می‌کنم. - تو استاد خیلی خوبی هستی فرمانده کارن. این رو شاگرد فرمانده گرشاسپ داره بهت می‌گه.
- فقط زیادی بهت سخت می‌گیرم.
این را با لبخند می‌گوید. نگاهم را از او می‌گیرم. دستم را روی دستش می‌گذارم. آرام او را نوازش می‌کنم. لبخندم را پنهان می‌کنم و می‌گویم:
- خب یک استاد خوب...

آنوش که صدایم می‌زند ساکت می‌شوم. از کارن کمی فاصله می‌گیرم و به سمت صدا می‌گردم. آنوش ادای احترام می‌کند و می‌گوید:
- ببخشید بانو. پیام مهمی آوردم.

- چی شده؟

- پیکی از تیسفون اومده. فرماندار گفتن شما باید پاسخ شون رو بدید.

نام تیسفون را که می شنوم قلبم فرومی ریزد. تلاش می کنم چهره ام آرام به نظر برسد. سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم و با لحنی عادی می گویم:

- پس سریع تر باید بریم. - به کارن نگاه می کنم. - همراهم میای؟
- البته.

شمشیرم را در غلاف می گذارم و به راه می افتم. کارن کنارم حرکت می کند. به پیکی که آمده است فکر می کنم. حتما دعوت نامه مراسم انتصاب مرزبان را آورده است. حضورش در دوین دلیل دیگری نمی تواند داشته باشد. زمان زیادی نمی گذرد. به عمارت اصلی که می رسیدیم، پیک تیسفون را می بینم. درفش کاویان را بر پشتش دارد. مرا که می بیند ادای احترام می کند. به او نزدیک می شوم. جلوی من ایستم و می گویم:

- به دوین خوش آمدید.

- پیام کیقباد رو آوردم.

آداب دریافت پیام پادشاه را به خوبی آموخته ام. کمی عقب می روم. تعظیم می کنم و می گویم:

- با افتخار پیام شون رو می پذیرم.

پیک نامه بزرگی را به سمتم می گیرد. آن را برمی دارم و صاف می ایستم. به آنوش نگاه می کنم و می گویم:

- پیک تیسفون راهی طولانی داشتن. مکانی آماده کنید تا استراحت کنن.

- بله بانو.

پیک تیسفون تشکر می کند. برمی گردم. فرماندار جلوی در عمارت ایستاده است. به سمتش می روم. کارن نیز همراهی ام می کند. به اطراف نگاه می کنم و می پرسم:

- مشاور آرشاویر نیستن؟

- گفتم تمامی بزرگان رو جمع کنن تا سریع تر از نامه مطلع بشن.

نامه را در دست می فشارم. ابتدا به کارن و سپس به فرماندار نگاه می کنم. می گویم:

- می خوام خودم تنها بخونمش.

- می تونید برید داخل. هر زمان صلاح دونستید، به ما هم اطلاع بدید.

به سمت در می روم. خدمتکار در را باز می کند. وارد می شوم. چند قدم که برمی دارم، در بسته می شود. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. سرجایم می ایستم و نامه را از پاکتش بیرون می آورم. همان طور که انتظار داشتم مهر کیقباد روی نامه خورده است. نامه را باز می کنم و مشغول خواندن می شوم:

به یاد اهورامزدا و به نام کیقباد

بانو دایانای مامیگونیان

مراسم انتصاب مرزبان ارمنستان در تاریخ بیست و پنجم اردیبهشت ماه برگزار خواهد شد. دروازه های تیسفون از نیمه اردیبهشت ماه به روی مرزبان موقت و همراهانش باز خواهد بود. منتظر دیدارتان هستیم.

کیقباد ساسانی

بیست و نهم بهمن ماه سال بیست و ششم قباد

نامه که تمام می شود، سرم را بلند می کنم. لحظه ای بی حرکت می مانم. لحن نامه برایم تازگی دارد. چقدر خشک و رسمی است. دوباره به آن نگاه می کنم. عبارت دایانای مامیگونیان را اولین بار است که می شنوم. دیگر همه مرا دایانای گنونی می نامند. به تاریخ نامه نگاه می کنم. یک ماه پیش نوشته شده است. تا بیست و پنجم اردیبهشت ماه نیز تنها دو ماه باقی است. باید سریع تر به بقیه نیز اطلاع دهم. کارن

را صدا می‌زنم. کمی بعد در باز می‌شود. او را در چهارچوب می‌بینم. می‌گویم:
- همه می‌تونید بیاید داخل.

به سمت میز میان عمارت می‌روم. بر روی صندلی بلند بالای میز می‌نشینم. ابتدا کارن و فرماندار
مردانشاه وارد می‌شوند. پس از آن‌ها عمو آرشاور و مشاور آندرانیک را می‌بینم. یکی یکی وارد می‌شوند
و پس از ادای احترام بر سر جایشان می‌نشینند. فرماندار می‌پرسد:
- در نامه مطلب مهمی گفته شده؟

- نه. فقط دعوت‌نامه‌ست. وقتی همه بیان، توضیح میدم.
- بله.

دوباره نگاهی به نامه می‌اندازم. به راستی چرا کیقباد این‌طور رسمی سخن گفته است؟ شاید از من
دلخور باشد. یعنی کیقباد نیز مخالف ازدواج من با کارن بوده است؟ بعید می‌دانم. فرماندار گفت که
کیقباد موافقتش را اعلام کرده است. پس حتما دلیل دیگری دارد. شاید می‌خواهد مرا به نامه‌های
رسمی عادت دهد. نامه‌هایی که پس از مرزبانی زیاد با آن‌ها سر و کار خواهم داشت. عمو آرشاور
صدایم می‌کند:

- بانو دایانا؟ همه آماده هستند.

نگاهی به صندلی‌های دور میز که پر شده‌اند می‌اندازم. مشاور و انانت از خاندان گنونی و فرمانده
هویک، فرمانده ارشد ارمنستان نیز حضور دارند. به جای خالی فرمانده ماجج نگاه می‌کنم و می‌پرسم:
- فرمانده هنوز برنگشتن؟

کارن پاسخ می‌دهد:

- تا فردا صبح به دوین می‌رسن.

- پس می‌تونیم جلسه رو شروع کنیم. - نامه را بلند می‌کنم. - دعوت‌نامه مراسم انتصاب مرزبان بالاخره
رسید. از روی نامه براتون می‌خونم. - به متن نوشته شده نگاه می‌کنم. - مراسم انتصاب مرزبان
ارمنستان در تاریخ بیست و پنجم اردیبهشت ماه برگزار خواهد شد. دروازه‌های تیسفون از نیمه

- اردیبهشت ماه به روی مرزبان موقت و همراهانش باز خواهد بود. - نامه را پایین می آورم. - نظری دارید؟
- عمو آرشاور پیش از همه شروع به صحبت می کند:
- نامه همینه؟ توصیه یا اشاره دیگه ای نیست؟
- تمامش همینه. فقط در ابتدا اسم من آورده شده و در انتها هم نام کیقباد و تاریخ نوشتن نامه. حرف دیگه ای نیست.
- کمی عجیبه.
- مشاور وانانت می گوید:
- چه چیزی عجیبه؟ مشابه نامه هایی که کیقباد برای مرزبانان قبلی می فرستادن.
- فرماندار مردانشاه پاسخ می دهد:
- اما شرایط بانو متفاوته. بانو دایانا اولین بانویی هستن که در چنین مقامی قرار می گیرن. کیقباد قبلا توجه بیشتری به بانو داشتن.
- مشاور آندرانیک می گوید:
- شایعاتی پخش شده که کیقباد مدتی حال مساعدی ندارن. شاید یکی از وزیران به نیابت از پادشاه نامه نوشتن. البته این مسئله مهمی نیست که...
- به نامه ای که در دست دارم نگاه می کنم. بر روی نوشته هایش دست می کشم. قلبم می لرزد. مشاور آندرانیک درست می گوید. این خط کیقباد نیست. خط پوریا... یعنی ولیعهد خسروی ایران است. دوباره به خطوط اول نامه باز می گردم. حالا می فهمم چرا مرا با عنوان دایانای مامیگونیان خطاب کرده است. آب دهانم را قورت می دهم. باید خود را آرام کنم. کارن صدایم می زند:
- بانو دایانا؟
- بله؟
- نظر شما چیه؟
- درباره چی؟

لحظه‌ای همه ساکت می‌شوند. به کلی حواسم پرت شده است. لبخند کوچکی بر لب می‌آورم و می‌گویم:

- داشتم تلاش می‌کردم بفهمم چه کسی این نامه رو نوشته.. مکث می‌کنم.. ببخشید چه سوالی پرسیدید؟

فرماندار مردانشاه می‌گوید:

- فهمیدید چه کسی این نامه رو نوشته؟

- بله. همون طور که مشاور آندرانیک گفتن نامه رو کیقباد ننوشتن. یعنی این دست خط کیقباد نیست. دست خط... ولیعهده.

همه ساکت می‌شوند. سنگینی فضا را احساس می‌کنم. باید سریع‌تر موضوع را عوض کنم. به عمو آرشاویر نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- چه سوالی مطرح شده بود که من حواسم نبود؟

- چون تنها دو ماه تا مراسم باقی مونده، باید همین هفته...
- من رو ببخشید مشاور.

کارن این را می‌گوید و مانع ادامه صحبت‌های عمو آرشاویر می‌شود. همه پرسشگرانه به او نگاه می‌کنیم. ادامه می‌دهد:

- الان مسئله‌ای وجود داره. اگر نامه رو ولیعهد نوشتن و این طور برخورد کردن، ما نباید برای برخوردهای احتمالی در تیسفون آماده بشیم؟

مشاور آندرانیک بی‌درنگ پاسخ می‌دهد:

- نه فرمانده کارن. جای نگرانی نیست. ما مدت‌ها پیش به حمایت ولیعهد نیاز داشتیم. حالا بانو حمایت کیقباد رو دارن و حمایت ولیعهد اهمیتی نداره.

- اما گفتید طبق شایعاتی حال کیقباد مساعد نیست. وقتی این نامه رو هم خودشون ننوشتن، نباید نگران باشیم؟

مشاور وانانت با لحن جدی خود می گوید:

- اما بانو زودتر متوجه نشده بودن کیقباد نامه رو ننوشتن. پس حتما نام کیقباد و مهرشون روی نامه خورده. - به من نگاه می کند. - همین طوره؟

- بله. نام کیقباد نوشته شده.

- اگر بیماری کیقباد جدی بود، ولیعهد نام خودشون رو می نوشتن و یا از مهر ولیعهد استفاده می کردن. پس مسئله مهمی نیست.

عمو آرشاویر ادامه می دهد:

- مشاور وانانت درست میگن. رسوم اداری کامل اجرا شده. متن نامه جدی هست اما توهین آمیز نیست. مثل نامه های رسمی و معموله.

کارن می گوید:

- اما من همچنان فکر می کنم بهتره برای برخورد های احتمالی ولیعهد آماده باشیم.

می خواهم پاسخ کارن را بدهم اما فرمانده هویک پیشقدم می شود:

- فرمانده کارن حق دارن. مسئله ساده نیست. روزی ولیعهد به پادشاهی می رسن و اگر خصومتی با بانو داشته باشن، تهدیدی برای ارمنستان به حساب میان.

- خصومتی نیست.

این جمله را محکم بر زبان می آورم و ساکت می شوم. پس از مکث کوتاهی ادامه می دهم:

- لازم نیست نگران ولیعهد باشید. ولیعهد هرگز به من ... یعنی به ارمنستان آسیبی نمی رسونن.

به کارن نگاه می کنم. چهره اش بی حالت به نظر می رسد. امیدوارم از حرف هایم ناراحت نشده باشد.

مشاور آندرانیک می گوید:

- اگر شما شناختی از ولیعهد دارید، به ما هم بگید. طبیعیه که نگران ارمنستان و برخورد پادشاه آینده ایران باشیم.

- می خواهید چه چیزی بدونید؟

- ما باید با عقاید دینی ولیعهد آشنا باشیم. ولیعهد خسرو مثل کیقباد اهل سازش با مسیحیان هستن و یا مثل جدشون یزدگرد دوم با مسیحیت می‌جنگن؟
فرمانده هویک می‌گوید:

- این مسئله مهمه بانو. اگر ولیعهد خسرو اهل سازش نباشن، باید برای جنگ آماده باشیم.
مشاور وانات ادامه می‌دهد:

- خوبه که ما رو بیشتر با ولیعهد خسرو آشنا کنید.

لحظه‌ای ساکت می‌مانم و به چهره‌شان نگاه می‌کنم. به راستی من می‌توانم رازهای پوریا را با آن‌ها در میان بگذارم؟ این کار سوءاستفاده از اعتمادش به حساب نمی‌آید؟ از عمو آرشاویر که در این مدت ساکت بوده است، می‌پرسم:

- شما هم توقع دارید من هر چیزی درباره ولیعهد می‌دونم بگم؟

- بهتره ما به کیقباد اعتماد کنیم. اگر ولیعهد مخالف شما بودن و یا اهل سازش نبودن، کیقباد چنین تصمیمی برای ارمنستان نمی‌گرفتن.

به فرماندار مردانشاه نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- نظر شما چیه؟

- شما باید تشخیص بدید بانو. به هر حال دارید در مورد ولیعهد خسرو، قدرت دوم کشور، صحبت می‌کنید. همیشه باید احترام ولیعهد حفظ بشه.

کمی آرام می‌شوم. خوشحالم که عمو آرشاویر و فرماندار مردانشاه نظرشان موافق با من است. به یاد کارن می‌افتم. به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- شما چه نظری دارید فرمانده؟

- من فقط می‌خواستم برای برخوردهای احتمالی ولیعهد آماده باشیم، نه چیز دیگه.

حالا به خوبی می‌دانم چه می‌خواهم بگویم اما بهتر است با تاخیر آن را بر زبان بیاورم. همه ساکت هستند. به نامه کیقباد نگاه می‌کنم. هنوز بخشی از ذهنم درگیر آن است. بیش از این نباید درنگ کنم.

با جدیت می‌گوییم:

- اگر من امروز در این مقام هستم، به خاطر اعتماد کیقباد به منه. اگر هم شما من رو پذیرفتید، به خاطر اعتماد شماست به کیقباد. حالا اگر من هر حرفی درباره‌ ولیعهد بزنم، هر دو اعتماد رو خدشه‌دار کردم. پس فقط می‌تونم بگم نگران نباشید. نه نگران آینده ارمنستان و نه - به کارن نگاه می‌کنم. - نگران برخورد ولیعهد. تا وقتی که ما برای امنیت و آرامش ارمنستان با هم متحد هستیم، هیچ اتفاقی نمی‌افته.

کمی منتظر می‌مانم. کسی صحبتی نمی‌کند. پس حتما مخالفتی با حرف‌هایم ندارند. از جا بلند می‌شوم. کارن نیز بلند می‌شود و می‌ایستد. به افرادی که دور میز نشسته‌اند نگاه می‌کنم و می‌گویم: - فکر می‌کنم برای امروز کافیست. فرماندار بی‌درنگ می‌گوید:

- اما بانو! درباره هماهنگی‌های لازم صحبتی نکردید.

- به جز تقسیم مسئولیت‌ها که نیاز به بررسی داره، کار دیگه‌ای باید انجام بشه؟ - باید روز حرکت رو مشخص کنید.

- پنج روز دیگه چطوره؟ همه می‌تونید در این مدت آماده بشید؟ فرمانده هوپک می‌گوید:

- بله بانو. فقط در نبود شما چه کسی باید مسئولیت مرزبانی رو به عهده بگیره؟

- ترجیح میدم تقسیم مسئولیت‌ها در جلسه فردا انجام بشه. باید کمی تحقیق کنم و شرایط رو بسنجم. همه ساکت می‌شوند. نامه را از روی میز برمی‌دارم. پس از مکث کوتاهی سرم را بلند می‌کنم و می‌گویم: - پس بحثی باقی نمی‌مونه. از حضورتون سپاس گزارم.

لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. سرم را می‌گردانم و به سمت در می‌روم. به همراه کارن از عمارت خارج می‌شوم. از پله‌ها پایین می‌آیم و به طرف اتاق حرکت می‌کنم. از عمارت که فاصله می‌گیریم، از کارن می‌پرسم:

- چطور بود؟
- مثل همیشه.
- باید تقسیم مسئولیت‌ها رو هم در همین جلسه انجام می‌دادیم؟
- امروز با فردا فرقی نمی‌کنه.
- فردا فرمانده ماجج هم هست. می‌خواستم فرمانده هم حضور داشته باشه.
- فقط به خاطر ماجج جلسه رو زودتر تموم کردی؟
- البته. چطور مگه؟
- فکر کردم شاید نمی‌خوای بیشتر بمونی و درباره‌ی ولیعهد صحبت کنی.
- سر جاییم می‌ایستم. کارن ناراحت به نظر می‌رسد. ناراحت و کمی هم عصبانی. این برخوردش را دوست ندارم. به طرفش می‌چرخم. روبه‌رویش قرار می‌گیرم و با جدیت می‌گویم:
- اگر این‌طور باشه، اشکالی داره؟
- نگرانم که چطور می‌خوای در تیسفون با ولیعهد روبه‌رو بشی.
- توقع داری چطور روبه‌رو بشم؟
- خیلی عادی. انگار که چیزی بین تون نبوده.
- و چه چیزی باعث شده که فکر کنی قراره من طور دیگه‌ای برخورد کنم؟ - احم می‌کنم. - به من اعتماد نداری فرمانده کارن؟
- من نمی‌تونم پیشبینی کنم در تیسفون چه اتفاقاتی میفته. طبیعیه که نگران باشم.
- پس یعنی به من اعتماد نداری.
- به ولیعهدی که قدرت دوم کشوره اعتماد ندارم. می‌گن هرکاری که بخواد انجام میده.
- این‌طور نیست.
- چطور این رو می‌گی؟
- چون من ولیعهد رو می‌شناسم.

- نمی‌شناسی. اوایل می‌گفتی مطمئنی ولیعهد تو رو رها نمی‌کنه. اما رهاش کرد.

- نه. اون من رو رها نکرد. برام چندین نامه نوشته بود.

- یعنی هنوز دوستت داره؟

- فکر می‌کنم اون هم برای فراموش کردن من نیاز به زمان داشته باشه.

- پس هنوز دوستت داره.

- اگر این‌طور باشه، اشکالی داره؟

- نه. اتفاقا بهتر هم هست. این‌طوری حداقل با من روبه‌رو میشه، نه تو.

- منظورت چیه؟

- منظورم روشنه. فکر می‌کنم اون الان دنبال انتقامه. و ترجیح میدم من رو مقصر بدونه و به سراغ من بیاد.

- اون چنین کاری نمی‌کنه.

- مطمئنی؟

مطمئن هستم؟ نه. من مطمئن نیستم. دقیقا همین اتفاق بزرگ‌ترین کابوس من شده است. اگر پوریا کارن را مقصر جدایی‌مان بداند، چه می‌کند؟ نه. چنین اتفاقی نمی‌افتد. پوریا اهل انتقام نیست. حتی اگر باشد، فقط مرا به خاطر این جدایی مقصر می‌داند. می‌گوییم:

- مطمئنم که کاری با تو نداره.

- انقدر منطقی و آرومه؟

- تو چرا ولیعهد رو انقدر بد می‌بینی؟

- چون اون ولیعهده.

- اگر واقعا آدم بدی باشه، حتما تا حالا این علاقه رو گنار گذاشته و من رو رها کرده. پس دیگه نباید نگران باشی.

- اگر این‌طور باشه، اوضاع خطرناک‌تر میشه.

- چرا؟

- چوم ممکنه از خودت انتقام بگیره.

- فرمانده کارن! - با چشمان گرد شده ام به او نگاه می کنم. - تو چرا انقدر بدبین هستی؟

- توقع داری بدبین نباشم؟

- ولیعهد هرطور که هست، پادشاه آینده ایرانه. کاری انجام نمیده که موقعیتش به خطر بیفته.

- مطمئنی؟

- این رو کاملاً مطمئنم. هر چیزی رو ندونم این رو خوب می دونم که ولیعهد پادشاهی رو بیش از هر چیزی در این دنیا می خواد.

- پس در مدتی که در تیسفون هستیم همیشه کنار من باش.

پرسشگرانه به کارن نگاه می کنم. با لحن آرام تری ادامه می دهد:

- این طوری می تونم مراقبت باشم.

اولین جمله ای که ناخودآگاه در جوابش به ذهنم می رسد این است: مراقبت از من؟ آن هم در برابر پوریا؟ مگر ممکن است که او آسیبی به من برساند؟ اما نه. نباید به این جملات فکر کنم. باید پاسخ دیگری برای کارن داشته باشم. او مرا بسیار دوست دارد. پس باید نگرانی اش را درک کنم. دستانش را می گیرم و می گویم:

- مطمئن باش بین همه آدم های این دنیا فقط یک نفر هست که به من آرامش و امنیت میده. پس هیچ وقت ازت دور نمیشم فرمانده کارن.

کارن دست راستم را بلند می کند. آن را به صورتش نزدیک می کند و آرام می بوسد. نگاهم به سمت چشمانش می رود. درست زمانی که نگاه او نیز روی چشمانم ثابت می شود، سرم را پایین می اندازم. به گذشته می روم. به شب مهرگان که به چشمان پوریا خیره شدم. اگر همان تصویر را در چشمان کارن نیز ببینم، شاید بتوانم او را همچون پوریا... بی درنگ دستم را عقب می کشم و از کارن فاصله می گیرم. به خود قول داده بودم هیچگاه در چشمان کارن پوریایم را نبینم. نباید این قول را زیر پا بگذارم. همان طور که تا به این لحظه کارن برایم کارن بود و پوریا هم... پوریا نه. ولیعهد خسرو! او تنها برایم ولیعهد خسرو

است. در این مدت همیشه او را همین طور در ذهن نگه داشته‌ام. اما انگار همه چیز دوباره دارد خراب می‌شود. نگرانی‌ام بیشتر می‌شود. به راستی دیدار با پوریا می‌تواند تمام تلاش‌هایم برای رهاکردنش را بی‌اثر کند؟ نه. نگرانی‌ام بی‌دلیل است. من دایانای سابق نیستم. پوریا هم همان شاهزاده پوریای یک سال پیش نیست. حالا من، دایانای گنونی همسر فرمانده کارن هستم و او به عنوان ولیعهد ایران بانو نازآفرین را کنار خود دارد. به یاد جمله پدر می‌افتم: - بانو نازآفرین باردارند. - ممکن است فرزند پوریا تا به حال به دنیا آمده باشد؟ اگر آن پسر را در تیسفون در آغوش نازآفرین ببینم... پسر؟ ممکن است فرزند پوریا پسر باشد؟ دستم را روی قلبم می‌گذارم. کارن بازوانم را می‌گیرد و می‌گوید: - حالت خوبه؟

به چشمان نگرانش نگاه می‌کنم. چقدر خوب است که در این لحظه کارن در کنارم است. دستم را از روی قلبم برمی‌دارم. به او نزدیک می‌شوم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. چقدر آغوشش امن و آرام است. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. لبخندی که به ناگاه به بغض تبدیل می‌شود. بغض را فرومی‌خورم و آرام زمزمه می‌کنم: - خوشحالم که هستی فرمانده کارن.

فصل بیست و دوم

دانه‌های برف تمام شهر را پوشانده‌اند. دستم را روی کنگره‌های دیوار دژ می‌گذارم. زبری برف را حس می‌کنم. دستم را مشت می‌کنم. مقداری برف برمی‌دارم. سرمایش بدنم را می‌لرزاند. و بعد کف دستم داغ می‌شود. تکه برف را رها می‌کنم و دستانم را در هم مشت می‌کنم. دوباره به شهر نگاه می‌کنم. چقدر آرام و سرد است. تیسفون همیشه در این موقع از سال بسیار شلوغ است. عده‌ای برای شرکت در مراسم نوروز وارد شهر می‌شوند، عده‌ای به شهرهای اطراف سفر می‌کنند و باقی مردم بساط سفره هفت‌سینی را فراهم می‌کنند. اسفند زیباترین ماه تیسفون است. گرمی ملایم خورشید بهار در کنار باد خنک زمستانی این زیبایی را بیشتر می‌کند. اگر جدایی من و پوریا در این ماه اتفاق نمی‌افتاد برای من نیز همچنان زیبا می‌ماند. یک سال گذشت. یک سال از جدایی مان گذشت. چگونه ممکن است؟ هر چقدر ماه‌های اول حضورم در ارمنستان دیر می‌گذشت، این روزها سریع می‌گذرند.

انگار همین دیروز بود که همین‌جا به درخواست ازدواج کارن بله گفتم. لبانم را بر هم می‌فشارم. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. به راستی من چطور کارن را پذیرفتم؟ چطور توانستم دوستش بدارم؟ مگر مهر پوریا در قلب من نبود؟ بود. هنوز هم هست. پس من چطور توانستم همسری کارن را بپذیرم؟ شاید چون تنها بودم. شاید چون به او نیاز داشتم و شاید... شاید به این دلیل که می‌خواستم پوریا را فراموش کنم. اما چه شد؟ هیچ. حالا که هر لحظه به آغاز سفرمان نزدیک‌تر می‌شویم حالم عجیب‌تر می‌شود. یاد پوریا در ذهنم پررنگ‌تر می‌شود و عشقش در قلبم... نه. نباید با فکر کردن به این احساس آن را شدیدتر کنم. اما اگر او را ببینم چه؟ زمانی که او را در تیسفون می‌بینم چه حالی پیدا می‌کنم؟ چطور می‌توانم قوی باشم؟ اصلاً چطور می‌توانم به او نگاه کنم؟ اگر به خاطر کاری که با او کردم مرا مقصر بداند، اگر از من متنفر باشد، اگر حتی حاضر نشود لحظه‌ای به من نگاه کند من چه می‌توانم بکنم؟ و حتی بدتر! اگر هنوز مرا دوست داشته باشد، اگر بخواهد مرا در کنار خود نگه دارد، اگر مقابل کارن بایستد، من چه باید بکنم؟ چشمانم خیس می‌شوند.

کاش هرگز با کارن ازدواج نمی‌کردم. کاش انقدر به او نزدیک نمی‌شدم. کاش او را دوست نداشتم. چیزی روی شانه‌ام می‌افتد. سرم را بلند می‌کنم. دانه‌ای برف روی پیشانی‌ام می‌نشیند. نوروز نزدیک

است. پس چه زمانی برف و سرما از دوین رخت برمی بندد؟! جلوتر می روم. به پایین دیوار دژ نگاه می کنم. حالا که همه جا سفیدپوش شده است، ارتفاع دژ کمتر به نظر می رسد. به یاد می آورم که زمانی از ارتفاع می ترسیدم. چرا دیگر نمی ترسم؟ میان دو کنگره از دیوار را از برف پاک می کنم. روی آن می نشینم. پاهایم را بلند می کنم و در طرف دیگر دیوار می گذارم. گیتی دستش را روی شانه ام می گذارد. به او نگاه می کنم. آرام می گوید:

- خطرناکه بانو.

- ممکنه بیفتم.

- اگر بیفتید حتما آسیب می بینید.

- احتمالا می میرم.

- اجازه بدید کمک کنم بلند شوید.

- اما من دیگه از مرگ نمی ترسم. همون طور که از ارتفاع هم نمی ترسم.

بغضی را در گلویم حس می کنم. چشمانم را تنگ می کنم و به زمینی که زیر پاهایم قرار دارد نگاه می کنم. واقعا ترسناک نیست. مرگ هم ترسناک نیست. زندگی بارها از مرگ ترسناک تر است. پوریا... لبانم را بر هم می فشارم و چشمانم را می بندم. دستی را روی کمرم حس می کنم. دستی که می دانم دست گیتی نیست. دست آنوش هم نیست. صدای کارن آرام در گوشم می پیچد:

- چرا اینجا نشستی؟

- دارم کار خطرناکی انجام میدم؟

- حالا که گرفتمت نه.

دستم را روی دستش که دور کمرم حلقه شده است می گذارم. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و می گویم:

- از صبح دلم گرفته.

- چرا؟

- هر چقدر به سفرمون نزدیک تر میشیم، نگران تر میشم. هر روز از خودم می پرسم در تیسفون چه چیزی در انتظار ماست؟
- جشن بزرگ انتصاب مرزبان.
- می دونی که منظورم این نیست.
- ما فقط دو هفته در تیسفون خواهیم موند. در دو هفته اتفاق زیادی نمی افته.
- دو هفته... کارن چقدر خوشبین است. برای من و پوریا یک لحظه هم کافی ست تا همه چیز تغییر کند.
- یک نگاه... یک نگاه پوریا کافی ست تا من همه چیز را رها کنم و رویای قدیمی مان را... نه. نباید به خود اجازه دهم این افکار ذهنم را پر کنند. من نباید حتی در ذهنم نیز لحظه ای وفاداری به کارن را کمرنگ کنم. این کار را نخواهم کرد. سرم را برمی گردانم. به کارن نگاه می کنم و می گویم:
- کمک می کنی بلند شم؟
- البته.
- پاهایم را بلند می کنم و می چرخم. کارن کمرم را رها می کند و دستم را می گیرد. از روی دیوار پایین می آیم. روبه رویش می ایستم. لبخند بر لب دارد. می پرسم:
- چرا می خندی؟
- گونه هات سرخ شدن.
- به خاطر سرماست. بد شدم؟
- نه. زیباتر شدی.
- آرام می خندم. به او نزدیک می شوم. لحظه ای دستش را در دستانم می فشارم. به راه می افتم. کارن پشت سرم حرکت می کند. از پله ها پایین می آیم و کنار دروازه می ایستم. می پرسم:
- راستی کی با فرمانده ماجج جلسه دارم؟
- زمان زیادی مونده.
- خب چی کار کنیم؟

- تمرین شمشیرزنی؟
- تو این برف؟ روز قبل حرکت به تیسفون؟
- اسب سواری چطوره؟
- نه. نمی‌خوام.
- یک گزینه دیگه به ذهنم می‌رسه.
- چه گزینه‌ای؟
- تا به حال برف بازی کردی؟
- فکر نمی‌کنم.
- تمام کودکی من با برف گذشته. از بهترین خاطراتم زمانیه که مادرم به من برف بازی یاد داد. بعد هم من به ماجج یاد دادم و تا وقتی شمشیر به دست بگیره با هم برف بازی می‌کردیم.
- چه جالب! کودکی من بیشتر همراه دیبا و سیمین گذشته. با دیبا عروسک بازی می‌کردیم. با سیمین هم همین‌طور. البته باغ انار هم تو ذهنم خیلی پررنگه. یک بار آذرگان بود که ساکت می‌شوم. حتی در کودکی‌هایم نیز ردپای پوریا هست. فکر نمی‌کردم فراموش کردن پوریا انقدر سخت باشد. اما هست. تا زمانی که در هر خاطره و رویا اثری از او باشد، فراموش کردنش غیرممکن است. انکار کردنش هم همین‌طور. کارن صدایم می‌زند:
- بانو دایانا؟
- برف بازی چطوریه؟
- بهت یاد بدم؟
- آره. دوست دارم یاد بگیرم.
- کارن به دستانت نگاه می‌کند. سپس به آنوش می‌گوید:
- دستکش‌های بانو رو بیار.
- آنوش ادای احترام می‌کند و به راه می‌افتد. می‌پرسم:

- دستکش‌های خودت چی؟

- من لازم ندارم.

در همین لحظه خم می‌شود. مقداری برف از روی زمین برمی‌دارد. می‌ایستد. دانه‌های برف را در هم فشرده می‌کند و به شکل یک کره درمی‌آورد. آن را با یک دست می‌گیرد و می‌گوید:

- به این می‌گن گلوله برفی.

- با این گلوله چی کار می‌کنن؟

- بستگی داره.

- به چی؟

- به اینکه بخوای خشن بازی کنی یا ملایم.

- ملایم چطوریه؟

- چند نفر کنار هم می‌ایستن. در فاصله دور هدفی مشخص می‌کنن. گلوله برفی درست می‌کنن و به سمتش پرتاب می‌کنن. هر کس به تعداد بیشتری به هدف بزنه، برنده‌ست.

- خشن چطور؟

- هر کس گلوله برفی درست می‌کنه و به طرف دیگری پرتاب می‌کنه. هیجان‌انگیزتره اما کمی خطرناکه.

- چه خطری داره؟

- به سفیدی و نرمی دانه‌های برف نگاه نکن. در یک گلوله کنار هم می‌تونن سنگین باشن. در یک پرتاب سریع هم سنگین‌تر میشن. پس اگر به صورت کسی بخورن، می‌تونن خطرناک باشن.

- چه خشن!

- گفتم که.

- با فرمانده ماجج چطور بازی می‌کردی؟

- از دو پسر بچه که الان فرمانده جنگن چه توقعی داری؟

آرام می خندم. کارن نیز لبخند می زند. سرم را تکان می دهم و می گویم:

- چطور دلت میومد برادر کوچک ترت رو بزنی؟

- همیشه ماجج شروع می کرد. همیشه هم... اون برنده میشد.

- تو می داشتی برنده بشه؟

- مادرم هم با من همین کار رو می کرد.

- یعنی با مادرت هم این طور خشن بازی می کردی؟!

- از زنی که دو فرمائه جنگ تربیت کرده چه توقعی داری؟

این بار بلند می خندم. کارن نیز همراهی ام می کند. آرام که می شوم می پرسد:

- حالا ما چطور بازی کنیم؟

- واقعا داری می پرسی؟

- چرا نپرسم؟

- نمی دونی که انتخاب من بازی ملایمه؟

- تو به عنوان بانو دایانا، یا تو به عنوان مرزبان ارمنستان؟

- در هر عنوانی ملایم بودن رو ترجیح میدم.

- به عنوان استاد شمشیرزنی این جمله رو نشنیده می گیرم.

- هنوز از مرزبانی که باید باشم خیلی فاصله دارم؟

- داری آماده میشی.

- اگر دوست نداشته باشم اون طور که همه می خوان باشم چطور؟ اگر نخوام مرزبان خشنی باشم؟

- مفهوم مرزبانی رو عوض می کنی. مرزبانی میشی که هیچ کس تا به حال نبوده.

- اگر کار اشتباهی باشه، اگر گاهی خشونت لازم باشه...

- من هستم.

- نه. تو نه. نمی خوام هیچ وقت تو رو خشن ببینم.

- تو تا به حال در میدان جنگ من رو ندیدی.
- دوست ندارم ببینم. یک بار در اردوگاه جنگی پدرم رو دیدم و دوباره ساکت می شوم. باز تصویر پوریا در ذهنم می نشیند. این بار به سرعت او را کنار می گذارم و ادامه می دهم:
- فهمیدم چقدر ترسناک میشه.
- جنگ همینه.
- می دونم. برای همین هرگز نمی خوام تو رو در حال مبارزه با کسی ببینم. اصلاً نمی خوام تو رو خشن ببینم.
- خشونت بخشی از وجود مردهاست.
- بخشی از وجود تو نه. اگر تو خشن باشی من... اذیت میشم. تو الان تنها کسی هستی که به من آرامش میدی. اگر چهرت آروم نباشه که من آروم نمیشم.
- کارن نگاهی به اطراف می اندازد. به من نزدیک تر می شود. دستم را بلند می کند و آرام می بوسد. لحظه ای انگشتانم یخ می شوند. می گویم:
- چقدر دستت سرده.
- به خاطر برفه.
- گفتم که به آنوش بگو برات دستکش بپاره.
- گفتم که لازم نیست.
- الان اذیت نمیشی؟
- نه.
- به خاطر همین همیشه میگم راحت میشه به تو تکیه کرد. یعنی هر روز که می گذره مطمئن تر میشم که تو بهترین انتخاب من در ارمنستان بودی.
- من هم مطمئن تر میشم.

- مگه من برای تو چی کار می‌کنم؟
- تو همسری من رو پذیرفتی. فکر نمی‌کردم این اتفاق بیفته.
- برای من هم دور بود.
- اما شد.
- به سختی شد. من هنوز پر از - تردید؟ نه. این کلمه برای کارن خوشایند نیست. - نگرانی هستم.
- نگرانی چرا؟
- کاش مجبور نبودیم به تیسفون بریم.
- بانو دایانا!
- تو نمی‌فهمی تیسفون برای من یعنی چی.
- فکر کن زمانی که ولیعهد رو می‌بینیم چطور باید رفتار کنیم.
- اصلاً نمی‌خوام بهش فکر کنم.
- پس اجازه میدی من به جای تو صحبت کنم؟
- تو؟ به جای من؟ چی می‌خوای بگی؟
- چیزی که یک مرزبان به ولیعهد ایران میگه.
- پس به جای من صحبت نمی‌کنی.
- تو در برابر ولیعهد خسرو فقط مرزبان ارمنستان هستی. نه چیز دیگه.
- می‌فهمم چی میگی. درست هم میگی. وقتی تو همسر من هستی، همین‌طور خواهد بود اما... خودت پذیرفتی که باید به من زمان بدی تا بتونم گذشته رو رها کنم. هنوز این گذشته برای من تموم نشده.
- برای تو تموم نشده. برای ولیعهد باید تموم شده باشه.
- ممکنه همین‌طور باشه. ممکنه ولیعهد حتی از من متنفر باشه اما اگر نباشه چی؟
- متنفر نباشه هم فرقی نمی‌کنه. اون می‌دونه که گذشته تموم شده. حضور من این رو بهش نشون میده.

- چقدر خوبه که انقدر مطمئن صحبت می کنی. یعنی تو هم یک مردی. بهتر می فهمی. وقتی میگی ولیعهد من رو رها کرده، حتما کرده.

- آره. تو هم رهاش می کنی.

لحظه ای ساکت می مانم. حس می کنم کارن جمله آخر را با لحنی عجیب بر زبان می آورد. جمله اش حالت امری دارد. این لحن را دوست ندارم. سرش را برمی گرداند. آنوش را که با فاصله از ما ایستاده است صدا می کند. این برخوردش حس مرا قوی تر می کند. اگر جمله اش دستوری نبود منتظر پاسخی از طرف من می ماند. اما بی درنگ به سراغ آنوش رفت. انگار بحث تمام شده است. چه ترسناک! اولین بار است که حس می کنم باید از او بترسم. بعد از ده ماه که از آشنایی مان و دو ماه که از ازدواج مان می گذرد اولین بار است او را این طور می بینم. با دستکش هایم جلوییم می ایستد. دستم را می گیرد و با لبخند می پرسد:

- اجازه هست؟

به صورتش نگاه می کنم. مثل همیشه است. همان قدر مهربان و دوست داشتنی! لبخندش نیز برایم آرامش بخش است. حس ترس جایش را به آرامش می دهد. نباید زود قضاوت می کردم. من که می دانم چند روز است حالم به خاطر پوریا دگرگون شده است. نباید اجازه دهم افکار آشفته ام باعث بدبینی من نسبت به کارن شود. لبخندی بر لب می آورم و می گویم:

- نه.

- نه؟

- به عمارت مون بریم. از برف بازی پشیمون شدم.

- چرا؟

- می تونیم یک دمنوش گرم بنوشیم تا فرمانده ماجج بیان. این طوری خوشحال تر میشم.

کارن دستکش هایم را به آنوش می دهد. در کنارم که قرار می گیرد به راه می افتم. در نزدیکی عمارت، مهین بانو را می بینم. کارن از سرعتش کم می کند. دستش را می گیرم و همچنان با قدم های سریع جلو می روم. از کنار مهین بانو که می گذریم صدایم می زند. بدون آنکه پاسخش را بدهم به حرکت ادامه

می‌دهم. از پشت سر صدایش را می‌شنوم:

- دلم برای دختری که در تیسفون می‌شناختم تنگ شده.

می‌ایستم. نفس عمیقی می‌کشم. تلاش می‌کنم آرام شوم تا بتوانم با احترام پاسخ مهین بانو را بدهم.

بدون آنکه برگردم، آرام می‌گویم:

- تا ابد تنگ خواهد شد. چون اون دختر دیگه به راحتی به کسی اعتماد نمی‌کنه.

مهین بانو پاسخی نمی‌دهد. دوباره به راه می‌افتم. از پله‌های عمارت بالا می‌روم و از در وارد می‌شوم.

کارن که پشت سرم می‌آید، در بسته می‌شود. پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. می‌گویم:

- مشکل چیه؟

- با بانو لوسین بد برخورد می‌کنی.

- این برخورد شایستهٔ عمهٔ منه.

- شاید شایستهٔ عمهٔ تو باشه اما شایستهٔ تو نیست.

- نمی‌تونم. واقعا نمی‌تونم بهتر از این باشم.

- می‌تونی.

- تو من رو زیادی خوب می‌بینی.

این را می‌گویم و به طرف صندوق لباس‌هایم می‌روم. پالتو و شال را درمی‌آورم و در صندوق می‌گذارم. موهایم را باز می‌کنم و به سمت میز می‌آیم. روی صندلی می‌نشینم و صورتم را میان دستانم پنهان می‌کنم. کمی بعد نوازش دست کارن را روی موهایم حس می‌کنم. سرم را بلند می‌کنم. جلو می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- الان داری کاری می‌کنی که راضی بشم بیشتر به مهین بانو احترام بذارم؟
- نه.

- پس چی؟

- وقتی این‌طور موهات رو باز می‌کنی باید ببوسمت.

- می‌دونی آخرین بار تولد پنج‌سالگی‌م بود که یک مرد من رو بوسید؟

- پدرت، فرمانده گرشاسپ؟

- دقیقا. نمی‌دونم چرا دیگه این کار رو نکرد. شاید فکر می‌کرد من بزرگ شدم. ولی واقعا بزرگ نشده بودم.

- پدر بزرگت، عموهات...

- شاید در تمام زندگی‌م سه بار اون‌ها رو دیده باشم. خیلی هم به من علاقه نداشتن. فرمانده گرشاسپ

پسر اول فرمانده بهرام‌گشنسب، که بین برادرانش بیشترین شهرت و محبوبیت رو داره، با یک زن ارمنی ازدواج کرده، از اون زن فقط یک دختر داره و بعد از مرگش هم دیگه ازدواج نکرده. همیشه من رو کسی می‌دیدن که جلوی موفقیت‌های پسرشون رو گرفته.

- باید الان ببینم که داری مرزبان ارمنستان میشی.

- دوست دارم واکنش پدر بزرگم رو ببینم. البته مطمئنم خوشحال نمیشه. فقط شاید نارضایتی کمتری

داشته باشه.

- داشتی می گفتم هیچ کس تو رو نبوسیده.

- پدرم که هیچی، عموها و پدر بزرگم رو گفتم، عمو آرشاویر و عمو آرتاواز هم تو این چند ماه من رو نبوسیدن. فقط گاهی عمو آرشاویر من رو در آغوش می گیرن. تنها کسی که باقی می مونه تویی دیگه. کارن صندلی اش را به من نزدیک تر می کند. دستش را دور کمرم حلقه می کند. سرم را روی شانه اش می گذارم. می گوید:

- به خاطر همین حرف ها من هم روز به روز از انتخاب تو مطمئن تر میشم.

- یعنی الان دیگه راضی هستی؟

- از اول راضی بودم.

- اما من هنوز اون طور که باید باشم نیستم.

- مگه چقدر گذشته؟ تو داری تلاش می کنی.

- تلاش می کنم اما کافی نیست.

- به نظر من هست.

سرم را از روی شانه اش برمی دارم. به او نگاه می کنم و می گویم:

- امروز صبح که آرا پسر فرمانده ماجج رو دیدم فهمیدم من هیچ تصویری از فرزندمون ندارم.

- چرا - با تردید ادامه می دهد - فرزند... مون؟

- چون یک روز این اتفاق می افته. بالاخره زمانی وارد زندگی ما میشه و من حداقل باید تصویری داشته باشم.

تو فکر نمی کنی که چه شکلی می تونه باشه؟

- نه. - مکث می کند. - گاهی بهش فکر می کنم اما نه به اینکه چه شکلی باشه.

- به اینکه دختر یا پسر باشه چطور؟

- فرقی نمی کنه.

- یعنی چی که فرقی نمی کنه؟

- چه دختر، چه پسر. هر دو خوبن.

- دوست نداری حتما دختر باشه؟

- گفتم که فرقی نمی‌کنه. چه بهتر که هم دختر داشته باشیم و هم پسر.

لحظه‌ای در سکوت به او نگاه می‌کنم. چرا نمی‌توانم پاسخش را دوست داشته باشم؟ چرا منتظر هستم

این طور بشنوم که کارن می‌خواهد حتما دختری داشته باشد که شبیه من باشد؟ چرا در این لحظه باید

انقدر ناراحت باشم؟ افکارم را کنار می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم. کارن می‌پرسد:

- مشکلی هست؟

- نه.

به سمت صندوق‌هایی که کنار اتاق چیده شده‌اند می‌روم. کنار یکی از آن‌ها می‌نشینم و خود را مشغول

مرتب کردن لباس‌هایم نشان می‌دهم. کارن پس از سکوت کوتاهی صدایم می‌کند:

- بانو دایانا؟

- دارم دوباره نگاه می‌کنم چیزی جا نداشته باشیم.

- جوابی رو که دادم دوست نداشتی؟

- چرا این طور فکر می‌کنی؟ جواب عاقلانه‌ای بود. هر مردی جای تو بود می‌گفت حتما می‌خواه پسر

داشته باشه.

- پس چرا ناراحت شدی؟

- ناراحتم چون من هم باید مثل دختران دیگه از روزی که ازدواج کردیم و قلبم رو به روی تو باز کردم،

در ذهنم تصویری از فرزند تو، پسر تو، می‌ساختم. اما این کار رو نکردم.

- دلیلی نداره تو شبیه بقیه باشی.

- در این مورد شبیه بقیه بودم. من هم زمانی

ساکت می‌شوم. لحظه‌ای تصویر ارشیای کوچک با چشمان درشت مشکی و موهای فر فری در ذهنم

می‌نشیند. کارن با لحن عجیبی می‌پرسد:

- زمانی چی؟

- زمانی... فکر می کردم همین طور هستم.

- خب نیستی. همون طور که بقیه دخترها مرزبان نیستن.

با لبخند به من نگاه می کند. حس می کنم دارم به او دروغ می گویم. از صبح چند بار به پوریا فکر کرده ام و آن را از کارن پنهان کرده ام؟ کار اشتباهی نیست؟ نمی دانم. از طرفی آنقدر کارن را دوست دارم که می ترسم با این صحبت ها او را آزرده کنم و از طرف دیگر او را دوستی می بینم که می خواهم تمام افکارم را بشنود و بداند. چه شرایط سختی. کاش می توانستم فکر پوریا را رها کنم. مگر تا هفته پیش چه می کردم؟ مگر پوریا را انکار نمی کردم؟ مگر باور نکرده بودم که زندگی من در همین دژ و کنار کارن خلاصه می شود؟ چرا حالا دیگر نمی توانم این طور فکر کنم؟ تیسفون... کی می شود این سفر تمام شود و نگرانی هایم فراموش شوند. صدای آنوش مرا از افکارم بیرون می آورد:

- بانو دایانا؟ مشاور آرشاویر اینجا هستن.

- راهنمایی شون کن.

از روی زمین بلند می شوم. در باز می شود. عمو آرشاویر را که می بینم لبخندی بر لبانم می نشیند. می گویم:

- سلام.

- سلام. برات چیزی آوردم.

پرسشگرانه به عمو نگاه می کنم. از جلوی در کنار می رود. آنوش در حالی که کتاب هایی را در دست دارد وارد می شود. با اشاره عمو آرشاویر جلو می رود و آن ها را روی میز می گذارد. به سمت میز می روم. آنوش ادای احترام می کند و از اتاق خارج می شود. کارن می گوید:

- خوش اومدید مشاور آرشاویر.

- ممنون فرمانده کارن.

عمو در کنارم قرار می گیرد. یکی از کتاب ها را برمی دارم. آن را از دستم می گیرد و می گوید:

- نیمی از کتاب‌ها به زبان فارسی نوشته شدن. نمی‌خواستم این‌طور باشه اما نسخهٔ ارمنی پیدا نمیشد.
- چه فرقی می‌کنه؟

- می‌دونی که به زبان ارمنی به‌طور کامل تسلط نداری. باید تمرین کنی دایانا.
- قول میدم تمرین کنم اما لدتی که در خوندن کتاب‌ها به زبان خودم هست به زبان ارمنی نیست.
- هنوز خودت رو ارمنی نمی‌دونی.
- تا ابد خودم رو ارمنی نخواهم دونست.

کتاب دیگری را برمی‌دارم و عنوان روی جلدش را می‌خوانم - گریگور روشنگر - از عمو آرشاویر
می‌پرسم:

- یعنی چی؟

- اسم یک انسان بزرگه. گریگور دین مسیح رو به ارمنستان آورده.
- فکر می‌کردم باید بیشتر در مورد سیاست بدونم، نه تاریخچهٔ دین مسیح.
- همون‌طور که حکومت ساسانی وابسته به دین زرتشتیه، حکومت بر مردم ارمنستان هم بدون شناخت
دین مسیح ممکن نیست. و مهم‌تر از شناخت دین مسیح درک تفاوت ارمنی‌های مسیحی با رومی‌های
مسیحیه.

- چه تفاوتی؟

پیش از آنکه عمو آرشاویر پاسخ دهد، کارن می‌گوید:

- ارمنستان اولین سرزمینی بود که دین مسیح رو به عنوان دین رسمی پذیرفت.
- یعنی ارمنی‌ها پیش از رومی‌ها دین مسیح رو به رسمیت شناختن؟
- همین‌طوره.

- نمی‌دونستم.

- اما چند سال بعد رهبران کلیسای مسیحیت در روم جمع شدن، اعتقادنامه‌ای تدوین کردن و
ارمنستان رو به خاطر ترجمهٔ انجیل به زبان ارمنی بارخواست کردن. - به عمو آرشاویر نگاه می‌کند. -

درست میگم مشاور؟

- بله. درسته. باعث افتخار ماست که کهن‌ترین مسیحیت تاریخ به نام ارمنستان ثبت شده. اما هنوز رومی‌ها ارمنستان رو بدعت‌گذار می‌دونن.

کتاب را ورق می‌زنم. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- پس به همین دلیل شما واقعا نمی‌خواید بخشی از روم باشید، درسته؟

عمو آرشاویر با لبخند پاسخ می‌دهد:

- داری سیاست رو یاد می‌گیری.

- خیلی هم نیاز به فکر کردن نداشت. مشخص بود.

- خودت رو دست کم می‌گیری.

- برای اینکه دچار غرور نشم و فراموش نکنم هنوز برای مرزبانی خیلی جوانم باید خودم رو دست کم بگیرم.

- انگار فرماندار مردانشاه بیش از من روی تو اثر گذاشته.

- فقط فرماندار نه، تمامی داستان‌هایی که در کودکی شنیدم همین رو میگن. هر پادشاهی که دچار غرور میشه، شروع به ظلم و ستم به مردم می‌کنه. و بعد توسط پادشاه دیگه‌ای کنار میره. نمی‌خوام این اتفاق برای من بیفته. نباید کیقباد از اعتماد به یک بانوی جوان ناامید بشن.

عمو آرشاویر بدون آنکه پاسخم را بدهد مشغول جابه‌جا کردن کتاب‌ها می‌شود. می‌پرسم:

- اشتباه می‌کنم؟

- نه. - کتابی را برمی‌دارد و به سمتم می‌گیرد. - این هم هدیه من به تو.

کتاب را از عمو می‌گیرم. روی آن چیزی نوشته نشده است. آن را باز می‌کنم. نامش را که به زبان

فارسی نوشته شده است، می‌خوانم. - پیشدادیان و کیانیان - با لبخند می‌گویم:

- عمو آرشاویر!

- داستان همون پادشاهانی که می‌گفتی.

- چطور در ارمنستان این کتاب رو پیدا کردید؟
- سخت بود اما غیرممکن نه.
- ممنونم! مدت‌هاست نخوندمشون.
- کارن در کنارم قرار می‌گیرد. نگاهی به کتاب می‌اندازد و می‌پرسد:
- این چه کتابیه؟
- داستان‌های پیشدادیان و کیانیان. جمشید و ضحاک و فریدون. کیقباد و کیکاووس و کیخسرو... تمام کودکی من با این داستان‌ها گذشته. - به عمو آرشاویر نگاه می‌کنم. - واقعا ممنونم!
- فقط فراموش نکن که باقی کتاب‌ها مهم‌ترن.
- فراموش نمی‌کنم.
- اگر با من کاری نداری، برم.
- تا فردا.
- می‌بینمت دایانا.
- عمو این را می‌گوید و به سمت در می‌رود. از اتاق خارج می‌شود. به کتابی که در دست دارم نگاه می‌کنم. آن را باز می‌کنم و کمی جلو می‌روم. در صفحه‌ای می‌ایستم. نگاهم به اسم لهراسب می‌افتد. کمی عقب‌تر می‌روم. نام کیخسرو را که می‌بینم می‌ایستم. به صفحه‌ی مقابلش نگاه می‌کنم. تصویری از کیخسروی کیانی است. تصویری از او که روی اسب سیاهش نشسته است. چه زیبا... بر چهره‌اش دست می‌کشم. یعنی پوریا هم روزی همین قدر در تاریخ بزرگ می‌شود؟ می‌تواند همچون هم‌نامش باعث افتخار ایرانیان باشد؟ چقدر دوست دارم این اتفاق بیفتد. چقدر دوست دارم پوریا را انقدر بزرگ ببینم. صدای کارن مرا از افکارم بیرون می‌آورد:
- تصویر چه کسیه؟
- بی‌درنگ کتاب را می‌بندم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم:
- هیچ‌کس. - کمی از او فاصله می‌گیرم. - یعنی یکی از پادشاهان کیانی.

- کدوم شون؟ من خیلی اون ها رو نمی شناسم.
- کیانیان برای ما ایرانی ها خیلی مهمن. یعنی همه ما با داستان هاشون بزرگ شدیم و...
- این ها رو می دونم. مردی که تصویرش کشیده شده بود چه کسی بود؟
- لحظه ای در سکوت به کارن نگاه می کنم. اگر بیش از این مکث کنم شاید بدتر شود. بی درنگ می گویم:
- کیخسرو، پسر سیاوش، نوه کیکاووس. اسم اسب سیاهش هم شبرنگ بهزاده.
- کارن نیز لحظه ای در سکوت به من نگاه می کند. سپس بلند می شود و به طرف در می رود. با تعجب می پرسم:
- کجا میری؟
- برای جلسه میام.
- میگم کجا میری؟ چرا انقدر با عجله؟ من که چیزی نگفتم.
- کارن برمی گردد و پرسشگرانه به من نگاه می کند. پرسشگرانه هم نه، با حالتی حق به جانب به من خیره شده است. با اخم ادامه می دهم:
- کیخسرو، اسطوره ایرانی ها هیچ ربطی به ولیعهد خسرو نداره.
- واقعا؟ پس چرا اولین بار که پرسیدم جواب ندادی؟
- چون حدس می زدم این دو نفر رو به هم ربط بدی و ناراحت بشی.
- پس تو هم در اون تصویر ولیعهد رو دیدی.
- ندیدم.
- چطور تا کتاب رو باز کردی به سراغ این شخصیت اومدی؟
- داری از من بازجویی می کنی؟
- نه. من که می خواستم برم. تو اصرار کردی بمونم. - برمی گردد. - تو جلسه می بینمت.
- خود را به او می رسانم. پیش از آنکه در را باز کند، روبه رویش می ایستم. دستم را روی بازویش می گذارم و می گویم:

- وقتی به تیسفون رفتیم این کتاب رو به دست هر ایرانی که می‌بینی بده. قول میدم به محض باز کردن کتاب یا به دنبال سیاوش می‌گردن و یا کیخسرو.
- باشه. حالا می‌تونم برم؟

- این برخوردت رو اصلاً نمی‌تونم بفهمم. - اخم می‌کنم. - تو می‌دونستی. همیشه می‌دونستی که من هنوز دارم به ولیعهد فکر می‌کنم. می‌دونستی که من فقط دارم تلاش می‌کنم رهاش کنم. مگه نگفتی صبر می‌کنی؟ حتی اگر من در کیخسرو ولیعهد رو دیده بودم، باز نباید ناراحت می‌شدی. یعنی حداقل من فکر می‌کردم تو من رو درک می‌کنی.

کارن لحظه‌ای در سکوت به من نگاه می‌کند. سپس دستش را از روی دستگیره در برمی‌دارد. کمی از من فاصله می‌گیرد و آرام می‌گوید:
- ببخشید. نباید این طور برخورد می‌کردم.

به یاد امروز می‌افتم. امروز که بارها به پوریا فکر کردم و حرفی به زبان نیاوردم. پس همان طور که حدس می‌زدم کارن دوست ندارد من به پوریا فکر کنم. شاید هم دوست ندارد اگر فکر می‌کنم، به او چیزی بگویم. کاش این طور نبود. کاش کمک می‌کرد تا پوریا را رها کنم. اما نه. من که نمی‌خواهم پوریا را رها کنم. نمی‌خواهم؟ جمله درستی نیست. من به کارن قول دادم. چقدر همه چیز پیچیده شده است. کارن صدایم می‌زند:

- بانو دایانا؟

- بله؟

- معذرت می‌خوام.

- نه. این طور نگو. تو هم حق داری. فکر کردی من به پوریا فکر می‌کنم. یعنی می‌دونی بهش فکر می‌کنم ولی شاید فکر کردی بیشتر از تو بهش توجه دارم. که این طور نیست. تو همسر من هستی و اون یک خاطره تموم شده‌ست، خب؟

کارن سرش را با لبخند تکان می‌دهد. من نیز لبخندی بر لب می‌آورم. به طرف صندوق لباس هایم می‌روم و می‌گویم:

- آماده میشم با هم بریم.

- قرار بود ولیعهد خسرو صداشون کنی... برمی گردم... الان گفتم... پوریا.

- آره... کمی فکر می کنم... متوجه نشدم... یعنی ناخودآگاه بود... از این به بعد بیشتر دقت می کنم.

- خوبه.

دوباره برمی گردم. لحظه ای لحن و چهره کارن را به یاد می آورم. در ظاهر آرام بود اما مشخص بود واقعا این طور نیست. همان لحظه که به سمت در رفت فهمیدم این موضوع برایش ساده نیست. حالا که در دوین هستیم و من تنها نام پوریا را آوردم او این طور آشفته می شود. پس در تیسفون و در حضور پوریا چه چیز در انتظار ماست؟ چقدر می ترسم. چقدر نگران هستم. تا پیش از این نگران خودم بودم. نگران خودم و رفتاری که باید مقابل پوریا داشته باشم. اما حالا نگرانی کارن نیز اضافه شده است. به راستی در تیسفون چه چیز در انتظار ماست؟

فصل بیست و سوم

ارابه از حرکت می ایستد. پرده را کنار می زنم و به بیرون نگاه می کنم. دروازه شمالی تیسفون را می بینم. پرده را رها می کنم. چشمانم را می بندم و دستانم را در هم حلقه می کنم. نباید انقدر نگران باشم. کارن کنار من است. بعید است پوریا را هم تا قبل از مراسم ببینم. پس دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. از ارا به پیاده می شوم. عمو آرشاویر خود را به من می رساند. از اسب پایین می آید و می پرسد:

- مشکلی پیش اومده؟

- ترجیح میدم پیاده وارد شهر بشم.

کارن به ما نزدیک می شود. او نیز از اسب پایین می آید. کنارم می ایستد و آرام می پرسد:

- مطمئنی؟

- دوست دارم پیاده در تیسفون قدم بزنم.

بدون آنکه منتظر تاییدش بمانم به جلو حرکت می کنم. محافظان آرایش شان را عوض می کنند. کارن نیز کنارم می ایستد. به راه می افتیم. به خانه های اطراف نگاه می کنم. چقدر همه چیز آشناست. نفس عمیقی می کشم. گرمای هوا سینه ام را گرم می کند. سرم را بلند می کنم. آفتاب ظهر تیسفون چشمانم را اذیت می کند. لبخندی بر لبانم می نشیند. اینجا به راستی تیسفون است! سر جایم می ایستم. آرام خم می شوم و دستم را روی خاک زیر پایم می کشم. چشمانم را می بندم و آن را می بویم. صدای کارن را می شنوم:

- حالت خوبه؟

- انگار بوی خاک تیسفون با جاهای دیگه فرق می کنه.

- مطمئنی می خوام پیاده تا قصر بریم؟

- فکر نمی کردم انقدر دلم برای تیسفون تنگ شده باشه.

آهی می کشم و می ایستم. لبخندی بر لب می آورم و با سرعت بیشتری قدم برمی دارم. به کارن که کنارم ایستاده است می گویم:

- کمی جلوتر به باغ پدر می‌رسیم. البته برای دیدن باغ باید به راست بریم اما مسیر قصر همین‌طور مستقیمه. یک روز حتماً باغ رو بهت نشون میدم.

- باغ اناره؟

- بله. الان هم فصل بهاره و پر از شکوفه‌های قرمز. بهترین موقع به تیسفون اومدی.
- اما هوا گرمه.

- به این میگی گرم؟ - آرام می‌خندم. - الان هوای معتدل تیسفونه.

- تو این آب‌وهوا رو ترجیح میدی؟

- من همینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم. به آب‌وهوا عادت کردم.

کارن نگاهی به اطراف می‌اندازد. به زودی به بازار شهر می‌رسیم. پس از گذشتن از آن نیز با دیوارهای بلند قصر روبه‌رو می‌شویم. قصر... لبخند از روی لبانم محو می‌شود. ترسی را در قلبم احساس می‌کنم. به کارن نزدیک می‌شوم و دستش را می‌گیرم. سرم را پایین می‌اندازم و آرام نفس می‌کشم. در گوشم زمزمه می‌کند:

- حالت رو می‌فهمم. لازم نیست به چیزی تظاهر کنی.

دستش را محکم می‌فشارم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- تظاهر نیست. من واقعا خوشحالم اما... نگران هم هستم.

- من کنارتم.

- همین آروم می‌کنه.

کارن لبخند می‌زند و آرام دستم را نوازش می‌کند. اگر تنها بودیم، حتماً مرا در آغوش می‌گرفت اما حالا فقط می‌تواند این‌طور مرا آرام کند. مشاور آندرانیک خود را به من می‌رساند و می‌گوید:

- داریم به بازار نزدیک میشیم. چون همراهان زیادی داریم بهتره از مسیر کنار بازار بریم. مشکلی نیست؟

- نه. کاری که بهتره انجام بدید.

مشاور آندرانیک جلو می‌رود. خود را به پرچمداری که پیش از همه حرکت می‌کند، می‌رساند و چیزی به او می‌گوید. به دوراهی که می‌رسیم، پرچمدار به راست می‌رود. بقیه نیز به دنبالش حرکت می‌کنند. به کارن می‌گوییم:

- باید بازار تیسفون رو هم ببینی. پر از مغازه و آدم‌های مختلفه.

- در اینجا چقدر تو رو می‌شناسن؟

- تقریباً زیاد.

- چرا؟

- من نسبت به نجیب‌زاده‌ها، با مردم عادی ارتباط بیشتری داشتم. خیلی‌ها رو می‌شناسم و با بعضی‌ها هم دوستم.

به یاد دیبا می‌افتم. مدت‌ها بود یادش نکرده بودم. شوقی همراه با غم در دلم می‌نشیند. در مدتی که در تیسفون هستم باید حتماً او را هم ببینم. کارن می‌گوید:

- پس خوب شد از بازار نگذشتیم.

- اتفاقاً الان سر ظهره. آدم‌های کمی هستن.

- آتشکده‌ای که تعریف می‌کردی کجاست؟

- ما الان از سمت شمال شهر داریم به قصر میریم. آتشکده جنوب شهره.

- دوست دارم آتشکده رو هم ببینم.

- حتماً با هم میریم.

- تیسفون کلیسا نداره؟

- خارج شهر یک کلیسا هست. ولی اغلب بسته‌ست.

- چرا؟

- شاید به خاطر حساسیتی که هست. هنوز مردم تیسفون نتونستن با مسیحیت کنار بیان.

- وجود یک کلیسا خارج شهر چه مشکلی ایجاد می‌کنه؟

- همون مشکلی که وجود آتشکده در دوین ایجاد می‌کنه. شما هم آتشکده‌های دوین رو خراب کردید.
- شرایط ارمنستان فرق می‌کنه.
- اینجا هم پایتخته؛ پایتخت ساسانیان با دین رسمی زرتشت.
- منطقی نیست اما قابل قبوله.
- من هنوز یک زرتشتی هستم فرمانده کارن. به دینم توهین نکن.
- سعی می‌کنم به خاطر بسپرم.
- خوبه.
- حالا عمارت فرمانده کجاست؟
- نگاهی به اطراف می‌اندازم. هنوز مسیر زیادی تا قصر مانده است. می‌گویم:
- انتهای بازار، دو کوچه هست که به قصر می‌رسه. عمارت ما ابتدای یکی از این کوچه‌هاست.
- به جز فرمانده چه کسی در عمارت شما زندگی می‌کنه؟
- سیمین. - لبخندی بر لبانم می‌نشیند. - همون که گفتم برام مثل مادر می‌مونه.
- دیگه چه کسی؟
- آونگ و محافظ شاهین و بقیه نگهبانان و خدمتکاران.
- کارن سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. به یاد گیتی می‌افتم. برمی‌گردم. او را پشت سرم کنار آئوش می‌بینم. صدایش می‌زنم. سرعتش را بیشتر می‌کند و کنارم قرار می‌گیرد. می‌گویم:
- بالاخره رسیدیم.
- همین‌طوره.
- می‌تونی بعد از مدت‌ها گیو رو ببینی.
- فکر نمی‌کردم انقدر دلتنگ بشم.
- آرام می‌خندم. گیتی نیز لبخند می‌زند. کارن می‌پرسد:
- گیو چه کسیه؟ از اون چیزی نگفتی.

لبخند روی لبانم خشک می شود. کمی طول می کشد تا به خود بیایم. آب دهانم را قورت می دهم و به گیتی نگاه می کنم. گیتی خطاب به کارن می گوید:

- گیو برادر منه.

فشاری را در سینه ام احساس می کنم. کارن به زودی می فهمد که گیو محافظ پوریاست. اگر این موضوع را الان به او نگویم، شاید بعدا از من دلخور شود. و یا فکر کند از قصد این موضوع را از او پنهان کرده ام. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و می گویم:

- محافظ گیو، برادر گیتی، محافظ ولیعهدن.

کارن حرفی نمی زند. من هم چیزی نمی گویم. مدتی را در سکوت می گذرانیم. سکوتی که آزاردهنده است. بالاخره کارن شروع به صحبت می کند:

- قصر تیسفون چقدر بزرگه.

- خیلی بزرگه.

- جلم سوالی نبود.

سرم را بلند می کنم و پرسشگرانه به کارن نگاه می کنم. به روبه رو اشاره می کند. نگاهش را دنبال می کنم. قصر را می بینم. می ایستم. نمی دانم به چه باید فکر کنم. انگار زمان برای لحظه ای متوقف می شود. چند بار پشت سر هم پلک می زنم. چرا انقدر زود رسیدیم؟ چطور زودتر نفهمیدم که نزدیک قصر هستیم؟ به اطراف نگاه می کنم. این ها همان کوچه ها و خانه های اطراف قصر هستند. این ها هم همان دیوارهای قصر هستند که زمانی به نظرم بلند می رسیدند. کارن صدایم می زند:

- بانو دایانا؟

بغضی را در گلویم احساس می کنم. الان چه اتفاقی باید بیفتد؟ اصلا من اینجا چه می کنم؟ چطور پذیرفتم مرزبان ارمنستان شوم و دوباره پوریا را ببینم؟ یعنی انقدر قوی شده ام؟ چشمانم را می بندم. باید خود را آرام کنم. به راستی قرار نیست اتفاقی بیفتد. حداقل در روز ورودمان با پوریا روبه رو نمی شوم. تا به حال از فکر کردن به اولین ملاقات مان فرار کرده ام. الان هم نیازی نیست به آن فکر کنم. تمام امشب را برای فکر کردن فرصت دارم. بهتر است این چند ساعت را در آرامش سپری کنم. به کارن نگاه

می‌کنم. لبخندی بر لب می‌آورم و می‌گویم:
- بریم.

بی‌درنگ به راه می‌افتم. چند قدم باقی‌مانده را طی می‌کنم و به دروازه قصر می‌رسم. چند نگهبان جلو می‌آیند. تعظیم می‌کنند و پس از خوشامدگویی دروازه را باز می‌کنند. وارد قصر که می‌شویم، پرچمدار و محافظان از جلویمان کنار می‌روند. مشاور آندرانیک و عمو آرشاور به من و کارن نزدیک‌تر می‌شوند و کنارمان می‌ایستند. این بار ما پیش از بقیه حرکت می‌کنیم. عمارت پادشاه را روبه‌رویم می‌بینم. میان عمارت چند نفر ایستاده‌اند. از دور نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص دهم. احتمالاً وزیر مهبود به همراه منشیان دربار به استقبال مان آمده است. سرم را پایین می‌اندازم. من به زودی مرزبان ارمنستان می‌شوم. باید آرام و جدی با آن‌ها برخورد کنم. دستی روی شنلم می‌کشم. قدم‌هایم را آهسته‌تر می‌کنم و سرم را بلند می‌کنم.

او را که می‌بینم، سر جایم می‌خکوب می‌شوم. مردی که روبه‌رویم ایستاده است، لباس پوریا را بر تن دارد. اما چهره‌اش شبیه او نیست. دیگر موهایش را روی پیشانی‌اش نمی‌بینم. با ریش کوتاهی هم که دارد، اصلاً به پوریا نمی‌ماند. می‌خواهم نگاهم را از او بگیرم اما نمی‌توانم. می‌خواهم دوباره حرکت کنم، اما پاهایم سرد شده‌اند. نه! این پوریای من نمی‌تواند باشد. یعنی پوریا هست اما انگار پوریای من نیست. زمانی که متوجه نگاهش می‌شوم، به خود می‌آیم. چشمان او نیز روی من ثابت مانده‌اند. سرم را پایین می‌اندازم. نفسم را که در سینه حبس کرده بودم، از دهانم بیرون می‌فرستم. مشاور آندرانیک که کنارم ایستاده است، می‌گوید:
- درست نیست که...

پیش از آنکه جمله‌اش را ادامه دهد، دوباره به راه می‌افتم. نمی‌دانم این توان را از کجا می‌آورم اما نگاهم را به زمین می‌دوزم و آخرین قدم‌ها را برمی‌دارم. سایه پوریا را که روی زمین می‌بینم، می‌ایستم. بقیه نیز پشت سرم متوقف می‌شوند. صدای وزیر مهبود را می‌شنوم:
- به تیسفون خوش آمدید بانو دایانا.

باید سرم را بلند کنم و به او نگاه کنم. باید لبخند بزنم و پاسخش را بدهم اما نمی‌توانم. اگر دوباره نگاهم

به پوریا بیفتد چطور باید خود را آرام کنم؟ اگر پاهایم سست شوند و روی زمین بیفتم، کارن چه فکری می‌کند؟ بهتر است در همین وضعیت باقی بمانم. هرچند ممکن است بی‌احترامی تلقی شود. مشاور آندرانیک جلو می‌آید و می‌گوید:

- سپاسگزار هستیم وزیر مهبود. - مکث می‌کند. - احترام ما رو بپذیرید ولیعهد خسرو. مشاور عقب می‌رود و ادای احترام می‌کند. کارن و عمو آرشاور نیز هنگامی که نام ولیعهد را می‌شنوند، تعظیم می‌کنند. همچنان سر جایم باقی می‌مانم. نمی‌دانم چه باید بکنم. گلویم فشرده می‌شود. لبانم را بر هم می‌فشارم. من باید بسیار قوی باشم. اما اگر پوریا مرا صدا کند، اگر پاسخ مشاور آندرانیک را بدهد، اگر صدایش را بشنوم حالم چگونه می‌شود؟ حتما قلبم از حرکت می‌ایستد. مخصوصا اگر نامم را بر زبان بیاورد. در این صورت بر این لحظه چه نامی باید بگذارم؟ رویا؟ کابوس؟ به راستی چه می‌توانم صدایش کنم؟ برزخ عنوان مناسبی به نظر می‌رسد. آری! برزخ. این روزها زندگی‌ام در همین کلمه خلاصه می‌شود. پس از سکوتی طولانی، بالاخره وزیر مهبود شروع به صحبت می‌کند:

- عمارت مهمان برای شما آماده شده. خدمتکاران شما رو راهنمایی می‌کنن. می‌تونید کمی استراحت کنید.

دیگر درنگ نمی‌کنم. سرم را می‌گردانم و پس از دیدن خدمتکاران، به طرف‌شان می‌روم. صدای عمو آرشاور را پشت سرم می‌شنوم:

- از استقبال گرم شما سپاس گزارم وزیر مهبود.

زمانی که کارن، عمو آرشاور و مشاور آندرانیک به من ملحق می‌شوند، خدمتکاران به راه می‌افتند. ما نیز پشت سرشان حرکت می‌کنیم. کارن خود را به کنارم می‌رساند. می‌دانم که به من نگاه می‌کند اما ترجیح می‌دهم توجهی به او نکنم. در حالی که منتظرم کارن حرفی بزند، صدای عمو را می‌شنوم:

- حالت خوبه دایانا؟

نمی‌توانم پاسخش را بدهم. تا عمارت مهمان فاصله زیادی نمانده است. پله‌هایش را که می‌بینم، بر سرعت قدم‌هایم اضافه می‌کنم. از بقیه جدا می‌شوم و زودتر از خدمتکاران از پله‌ها بالا می‌روم. منتظر نمی‌مانم. خودم در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. پرده را مقابلم می‌بینم. آن را محکم با هر دو دست

می گیرم و سرم را روی آن می گذارم. چشمانم را می بندم و تلاش می کنم آرام نفس بکشم. صدای خدمتکار را از بیرون می شنوم:

- اقامتگاه شما این عمارت خواهد بود. محافظانی که می بینید مسئولیت محافظت و همراهی شما رو به عهده دارن. قصد رفتن به هر جا که داشته باشید، باید با محافظان هماهنگ کنید.
- بله. همین کار رو انجام میدیم.

مشاور آندرانیک این پاسخ را می دهد. خوشحالم که او را همراه خود به تیسفون آوردم. تنها اوست که با تیسفون و دربار آشنایی دارد. صدای در را می شنوم. برمی گردم. کارن را که می بینم، سرم را پایین می اندازم. نمی دانم به او چه باید بگویم. کارن سر جایش می ماند. او نیز سکوت کرده است. بالاخره عمو آرشاویر وارد می شود. بی درنگ می گوید:

- چرا اینجا ایستادید؟ - مکث می کند. - دایانا؟

چهره اش عادی به نظر می رسد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. ادامه می دهد:
- برو داخل دیگه.

عمو به سمتم می آید. پرده را کنار می زند. به همراهش وارد می شوم. به طرف میز می روم. روی صندلی می نشینم و سرم را روی میز می گذارم. هزاران سوال در ذهنم وجود دارد. سوالاتی که همه به پوریا مربوط می شوند. چرا پوریا خود به استقبال ما آمد؟ چرا چهره اش انقدر تغییر کرده است؟ چرا تمام مدت سکوت کرد؟ چرا آنطور به من خیره شده بود؟ چهره پوریا از جلوی چشمانم می گذرد. با آنکه او و نگاهش را دیدم اما نمی دانم چطور داشت به من نگاه می کرد. عصبانی بود یا غمگین؟ نمی دانم. اصلا انگار چشمانش را ندیدم. چطور ندیدم؟ صدای عمو آرشاویر را می شنوم:
- مراقب دایانا باش.

- بهتر نیست چیزی بخوره؟

- نمی دونم. - مکث می کند. - دایانا؟

نمی توانم پاسخ عمو را بدهم. تنها نگاه پوریاست که تمام ذهنم را پر کرده است. نمی توانم به چیز دیگری فکر کنم. عمو ادامه می دهد:

- ترجیح میدی تنها باشی؟

واقعا پوریا چطور به من نگاه می کرد؟ عصبانی که نبود. بود؟ چطور متوجه حالش نشدم؟ عمو دوباره صدایم می زند:

- دایانا؟

بی درنگ سرم را بلند می کنم. از عمو می پرسم:

- چطور داشت به من نگاه می کرد؟

- بله؟

- ولیعهد چطور به من نگاه می کرد عمو؟

بغضی سینه ام را می فشارد. آب دهانم را به سختی قورت می دهم. چشمانم گرم می شوند اما نمی خواهم گریه کنم. نگاهم به کارن می افتد. چهره اش بسیار نگران است. سرم را تکان می دهم و می گویم:

- ببخشید. نباید این سوال رو می پرسیدم. - سرم را پایین می اندازم. - انگار حالم دست خودم نیست. - فقط بهت خیره شده بود.

کارن این را با صدای آرامی می گوید. پرسشگرانه به او نگاه می کنم. ادامه می دهد:

- به ولیعهد توجه کردم تا بفهمم چه فکری می کنه.

- چه فکری می کرد؟

- نتونستم چیزی بفهمم. - با لحن جدی تری ادامه می دهد. - فقط بهت خیره شده بود.

حالا بیشتر می ترسم. هم از لحن کارن و هم از حال پوریا. به راستی در تیسفون چه چیزی در انتظار ماست؟ ما؟ کدام ما؟ من و کارن یا من و پوریا؟ صدای خدمتکار مرا از افکارم بیرون می آورد:

- بانو دایانا؟ فرمانده گرشاسپ اجازه ورود می خوان.

نام پدر را که می شنوم، از جا بلند می شوم. می گویم:

- راهنمایی شون کن.

در باز می شود. پدر وارد اتاق می شود. با آنکه هنوز حال مناسبی ندارم، لبخندی بر لبانم می نشیند. هنگامی که پدر مرا می بیند، بی درنگ می گویم:

- سلام.

- سلام.

پدر به سمتم می آید. من هم به طرفش قدم برمی دارم. در آغوشش قرار می گیرم و می گویم:

- می ترسیدم در میدان جنگ باشید.

- امکان نداشت چنین مراسمی رو از دست بدم.

تلاش می کنم آرام نفس بکشم. هنوز هیجان را در قلبم احساس می کنم. هیجانی که بعید می دانم به این زودی از بین برود. صدای پدر را می شنوم:

- به تیسفون خوش اومدید مشاور آرشاویر.

- ممنون فرمانده.

- تو هم خوش اومدی فرمانده کارن.

- باعث افتخاره که دوباره شما رو می بینم.

پدر را رها می کنم. کمی از او فاصله می گیرم. پدر به چهره ام نگاه می کند. با نگرانی می پرسد:

- حالت خوبه؟

- بله.

- مرزبانی چطوره؟

- خیلی سخته.

- پس داری در مسیر درست حرکت می کنی.

- آدم اگر از کوه هم بالا بره، بالاخره به قله می رسه و راحت میشه. اما من در این یک سال هیچ راحتی ندیدم.

- تو تازه اول راهی.

- می ترسم تا آخر نتونم تحمل کنم.
- پدر اخم می کند. به کارن نگاه می کند و می گوید:
- مگه قرار نبود کمکش کنی؟
- پیش از آنکه کارن پاسخی بدهد، می گویم:
- همه دارن کمک می کنن؛ فرمانده کارن، فرماندار مردانشاه، عموهام... مشکل از دخترتونه که زود ناامید میشه.
- اولین باره چنین حرفی می شنوم.
- نگاهم را از پدر می گیرم. کارن می گوید:
- حال بانو خوبه فرمانده. در دوین که به خوبی از عهده وظایفش برمیاد.
- عمو آرشاویر ادامه می دهد:
- دایانا فقط کمی خسته ست. باید استراحت کنه.
- پدر می پرسد:
- می خوای استراحت کنی؟
- مدت طولانی در راه بودیم.

- نمی‌خواهی زودتر کسی رو ببینی؟
- چه کسی؟

ترس و نگرانی ام بیشتر می‌شود. البته امکان ندارد منظور پدر پوریا باشد. پدر لبخند می‌زند. با صدای بلند می‌گوید:
- می‌تونی بیای داخل.

نگاه پدر را دنبال می‌کنم. در باز می‌شود. سیمین را می‌بینم. نمی‌توانم سر جایم بایستم. می‌دوم و پیش از آنکه قدمی بردارد، او را در آغوش می‌گیرم. با بغضی که در سینه‌ام دارم، نامش را صدا می‌زنم:
- سیمین.

- دلم براتون تنگ شده بود بانو.

دستش را آرام روی کمرم می‌کشد. او را تنگ در آغوش می‌گیرم. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم. پشت سر هم نفس می‌کشم. سینه‌ام از عطرش پر می‌شود. تا به حال متوجه عطر سیمین نشده بودم. عطری که بسیار برایم آرامش‌بخش است. چقدر دلم برایش تنگ شده بود؛ برای سیمین، برای تیسفون، برای قصر و برای... من چطور این پانزده ماه را تحمل کردم؟ اشک‌هایم پیراهن سیمین را خیس می‌کنند. دیگر نمی‌توانم مانع ریختن‌شان شوم. مشاور آرشاویر می‌گوید:

- بهتره شما رو تنها بذاریم.

سرم را از روی شانه سیمین برمی‌دارم. گونه‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- نه. - بغضم را فرو می‌خورم. - باید شما رو به سیمین معرفی کنم.

لبخندی بر لب می‌آورم. لبخندی که مانع ریختن اشک‌هایم نمی‌شود. دست سیمین را می‌گیرم. دهانم را باز می‌کنم تا حرفی بزنم اما صدای مشاور آندرانیک مانع می‌شود:

- بانو دایانا؟

دوست ندارم او نیز وارد اتاق شود. افراد زیادی کنارم هستند. اگرچه نزدیک‌ترین کسانی هستند و باید از بودن‌شان خوشحال باشم اما... مشاور آندرانیک دوباره صدایم می‌کند. عمو آرشاویر پاسخ می‌دهد:

- بیا داخل مشاور.

مشاور آندرانیک وارد می شود. مرا که جلوی در می بیند، ادای احترام می کند و می گوید:

- کیقباد می خوان شما رو ببینن. آمادگی ملاقات با پادشاه رو دارید؟

پیش از آنکه پاسخ بدهم، کارن می گوید:

- بگید بانو می خوان استراحت کنن.

- نه. - به کارن نگاه می کنم. - درست نیست.

- درست هست. - خطاب به به مشاور ادامه می دهد. - می تونید بگید حال بانو مناسب نیست؟

- اگر بانو موافق باشن، بله. برای کیقباد توضیح میدم...

- گفتم که نه. - گونه هایم را پاک می کنم. - من حالم خوبه.

- بانو دایانا!

کارن نامم را با عصبانیت بر زبان می آورد. چهره اش نگران به نظر می رسد اما با اخم به من نگاه

می کند. به ندرت پیش می آید کارن عصبانی شود. به سمتش می روم. نزدیک به او می ایستم و می گویم:

- خب حالم خوب نیست اما چاره چیه؟ من باید با کیقباد ملاقات کنم. این طوری خیالم راحت تر میشه.

کارن پس از مکث کوتاهی به پشت سرم نگاه می کند و می گوید:

- ببخشید ممکنه چند لحظه همه ما رو تنها بذارید؟

عمو آرشاویر به سراغ پدر و سیمین می رود و به بیرون راهنمایی شان می کند. همه که از اتاق خارج

می شوند، می پرسم:

- چی شده؟

- تو بگو.

نگاهم را از او می گیرم و آهی می کشم. کارن به سمت میز می رود. پارچ آب را بلند می کند و پیاله

کنارش را پر می کند. آن را برمی دارد و به دستم می دهد. کمی از آن می نوشم. دستم را می گیرد و

می گوید:

- بیا بشین.

ترجیح می‌دهم با او مخالفت نکنم. روی نزدیک‌ترین صندلی می‌نشینم. کارن هم روی صندلی کنارم جای می‌گیرد. تمام آب درون پیاله را می‌نوشم و آن را روی میز می‌گذارم. می‌گویم:

- ممنون.

- اگر به جای امروز فردا با کیقباد ملاقات کنی، چه اتفاقی می‌افتد؟

- اگر با کیقباد صحبت کنم، خیالم راحت‌تر میشه.

- چه تضمینی وجود داره که از این در بیرون بری و دوباره ولیعهد رو نبینی؟

- پس مشکلات من نیستم، ولیعهد.

- مشکل من حال تو بعد از دیدن ولیعهد.

- می‌دونم خیلی از خودم ضعف نشون دادم اما تقصیر من نیست. من اصلاً آماده نبودم که لحظه ورود

ببینمش. حالم بد شد چون نمی‌دونستم چی کار کنم.

- مگه الان می‌دونی؟ تا وقتی آماده نشدی، بهتره همین جا بمونی.

- فرمانده کارن!

کارن به من نزدیک‌تر می‌شود. دستانم را می‌گیرد و با جدیت می‌گوید:

- من نگرانتم. نمی‌تونی این رو بفهمی؟

لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. دست راستم را بلند می‌کنم و کنار صورتش

می‌گذارم. به چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- قول میدم اگر دوباره ولیعهد رو دیدم، حالم بد نشه.

- یعنی چی کار می‌کنی؟

- به خودم یادآوری می‌کنم که حالا من دایانای گنونی، مرزبان ارمنستانم و اون هم خسروی ساسانی،

ولیعهد ایرانه.

- این طوری آروم میشی؟

- بله. آروم می‌شم.

کارن بی مقدمه دستش را روی قلبم می‌گذارد. ابتدا به دست و سپس به چهره‌اش نگاه می‌کنم. پس از مکث کوتاهی می‌پرسد:

- پس چرا قلبت هنوز آروم نشده؟

هر دو دستم را روی دستش که رو سینه‌ام قرار دارد، می‌گذارم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و می‌گویم:

- الان آروم میشه.

دستش را در دستانم می‌فشارم. به راستی کمی آرام می‌شوم. از جا بلند می‌شوم و روی پایش می‌نشینم. سرم را به گوشش نزدیک می‌کنم و می‌گویم:

- آشفته شدم چون فراموش کردم دلیل امنیت و آرامش من تویی. حالا دوباره به یاد آوردم.

کارن دستش را روی کمرم می‌کشد و مرا نوازش می‌کند. آرام‌تر که می‌شوم، کمی از او فاصله می‌گیرم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- حالا اجازه میدی به دیدن کیقباد برم؟

- من هم همراهت میام.

- حتما کیقباد می‌خوان تنها با من صحبت کن.

- تا عمارت پادشاه همراهیت می‌کنم.

- باشه.

می‌خواهم بلند شوم اما کارن مانع می‌شود. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- فراموش نکردی که من چقدر دوستت دارم؟

- نه. - صدایم می‌لرزد. - فراموش نکردم.

- وقتی گفتم من رو از یاد بردی، ترسیدم.

- نگفتم تو رو از یاد بردم. گفتم فراموش کردم دلیل آرامشم تویی.

- این فراموشی من رو نگران می کنه.

- پس این تویی که فراموش کردی من چقدر دوستت دارم.

- فراموش نکردم.

- پس بهم اعتماد نداری.

- اعتماد دارم.

- پس مشکل چیه؟

- هیچی.

- این هیچی یعنی چی؟

- باید برای دیدن کیقباد آماده بشی.

با لبخند به من نگاه می کند. اگر نمی خواهد پاسخم را بدهد، بهتر است من نیز اصرار نکنم. به خصوص

الان که راضی به نظر می رسد. از روی پایش بلند می شوم. او هم می ایستد. دستی روی روسری ام

می کشم و می گویم:

- بریم.

- لباست رو عوض نمی کنی؟

- تا وسایل برسه، طول می کشه. بهتره زودتر بریم.

به همراه کارن از اتاق خارج می شوم. عمو آرشاویر، مشاور آندرانیک و پدر در طرفی و گیتی، سیمین و

آنوش در طرف دیگر مشغول صحبت هستند. مرا که می بینند ساکت می شوند. لبخندی بر لب می آورم

و به پدر می گویم:

- بعد ملاقات با کیقباد باید با شما صحبت کنم. - به سیمین نگاه می کنم. - با تو هم همین طور.

- منتظر هستم بانو.

سیمین با لبخند این جمله را بر زبان می آورد. خوشحالم که انقدر از دیدنم خوشحال است. من هم باید

نگرانی‌هایم را فراموش کنم و همین قدر از دیدن عزیزانم خوشحال باشم. به مشاور آندرانیک می‌گویم:
- اگر مشکلی نیست به جای شما، فرمانده کارن من رو همراهی کنن.
- هر طور شما دستور بدید بانو.

به راه می‌افتم. کارن، گیتی و چند نفر از محافظان مرا همراهی می‌کنند. پس از چند قدم، چشمم به عمارت خورشید خاموش می‌افتد. هنگام آمدن آنقدر ذهنم مشغول بود که متوجه نشدم عمارت مهمان همچون عمارت خورشید خاموش در ضلع غربی قصر قرار دارد. به یاد خدمتکار افسون می‌افتم. - آب و آتش به همین سادگی با هم یکی نمیشن. - به جای آنکه دوباره غمگین شوم، خنده‌ام می‌گیرد. چطور او را فراموش کرده بودم؟ او یکی از کسانی است که در سرنوشت امروزم تاثیر داشته است. اصلاً شاید پیشگویی‌هایش نتیجه جادوهای خودش باشد. شاید سرنوشت من و پوریا را خود او... این افکار را کنار می‌گذارم. هنوز آنقدر بی‌دین نشده‌ام که قدرت جادو را بالاتر از خواست اهورامزدا بدانم. بالاخره به عمارت پادشاه می‌رسیم. از پله‌ها بالا می‌روم و جلوی در منتظر می‌مانم. خدمتکار ورودم را اعلام می‌کند. زمانی که کیقباد اجازه ورود می‌دهد، به کارن نگاه می‌کنم. با لبخند سرش را تکان می‌دهد. وارد می‌شوم. خدمتکار پرده جلوی در را کنار می‌زند. کیقباد را می‌بینم که کنار میز ایستاده است. چهره‌اش شکسته‌تر و خسته‌تر به نظر می‌رسد. انگار کمی هم لاغر شده است. ادای احترام می‌کنم و منتظر می‌مانم. پس از سکوت کوتاهی می‌گوید:

- خوش آمدی بانو دایانا.

- سپاس گزارم کیقباد.

کیقباد به خدمتکار می‌گوید که از اتاق خارج شود. تنها که می‌شویم، به میز کنارش اشاره می‌کند و منتظر می‌ماند. چند قدم به جلو می‌روم تا روبه‌رویش قرار گیرم. دوباره ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:
- شما... خوب هستید؟

- البته. بیا بنشینیم.

کیقباد به سمت صندلی‌اش می‌رود. زمانی که می‌نشیند، من هم روی صندلی کنارش قرار می‌گیرم.
می‌گویم:

- شنیدم کمی بیمار هستید. خوشحالم که الان شما رو سلامت می بینم.

- سلامت که نه. فعلا زنده هستم.

- این طور صحبت نکنید کیقباد. امیدوارم سایه شما سالیان دراز بر سر ایران باشه.

- دلتنگ شنیدن این حرف ها از تو بودم.

کیقباد با لبخند این جمله را بر زبان می آورد. من نیز لبخند می زنم و می گویم:

- از توجه شما بی اندازه سپاس گزارم.

- از من که دلگیر نیستی؟

- من هرگز به خودم اجازه نمیدم که از پادشاه دلگیر باشم.

- با ولیعهد روبه رو شدی؟

از سوالش جا می خورم. فکر نمی کردم کیقباد چنین مسئله ای را در ملاقات مان مطرح کند. پس از

سکوت من ادامه می دهد:

- البته من نمی خواستم خسرو برای استقبال از شما بیاد اما وقتی اصرار کرد، ترجیح دادم خواستش رو

رد نکنم.

همچنان ساکت می مانم. تلاش می کنم نگاه مان را زمانی که پوریا را جلوی عمارت پادشاه دیدم، به یاد

نیاورم. کیقباد ادامه می دهد:

- متوجه شدی پسرم چقدر به پادشاهان شبیه شده؟

کیقباد با ذوق خاصی این جملات را بر زبان می آورد. یعنی نمی داند شنیدن شان مرا آزار می دهد؟ شاید

هم می خواهد مرا به خاطر ازدواج با کارن مجازات کند. مگر فرماندار نگفت کیقباد با ازدواج من موافق

است؟ بی مقدمه می پرسم:

- شما با ازدواج من مخالف بودید؟

- اتفاقا وقتی از فرماندار مردانشاه شنیدم، خوشحال شدم. حالا از زندگیت راضی هستی؟

- تقریبا بله.

- از فرمانده گرشاسپ هم تعریف فرمانده کارن رو شنیدم. حضور چنین شخصی در کنار تو باعث آرامش من خواهد بود.

باز هم سردرگم می شوم. نمی دانم صحبت های امروز کیقباد گنج کننده اند یا من ذهن خسته ای دارم. پس از سکوت من، ادامه می دهد:

- شنیدم آدم های مهمی رو در دوین کنار خودت داری. فرماندار از سیاست تعریف می کرد.

- فرماندار زحمت زیادی برام کشیدن. می خواستم در جشن باشن اما گفتن دستور دارن به ملایر برگردن.

- بیش از این درست نبود فرمانداری شهر ملایر به دست کس دیگه ای باشه. مردانشاه نیروی مهمی برای رییس ارجاسب و خاندان مهرانه.

- سپاس گزارم که فرماندار رو به عنوان مرزبان موقت انتخاب کردید. آموزش های مهمی به من دادن.

- من هم به دنبال همین بودم. مکث می کند. - در غیاب فرماندار چه کسی رو به عنوان مرزبان موقت انتخاب کردی؟

- فرمانده ماجج رو انتخاب کردم. انتخاب مناسبیه؟

- هوشمندانه ست.

- قصد دارم فرمانده ماجج رو به عنوان سپهبد ارمنستان انتخاب کنم تا دست راستم باشه.

- بسیار خوب.

- عموهام - تصحیح می کنم. - رییس آرتاواز و مشاور آرشاویتر ترجیح می دادن فرمانده کارن رو انتخاب کنم اما من...

- نه. فرمانده کارن رو انتخاب نکن.

- می دونم فرمانده کارن به اندازه برادرشون شناخته شده نیستن اما از نظر مهارت های رزمی...

- فرمانده ماجج انتخاب مناسبی خواهد بود.

- بله. - کیقباد بسیار مصمم به نظر می رسد. - اگر شما هم فکر می کنید شهرت فرمانده ماجج بیشتر به

ارمنستان کمک می‌کنه، در تصمیمم مصمم‌تر میشم.

- فقط به علت شهرت فرمانده ماجج نیست. فرمانده کارن نباید در مقامی رسمی قرار بگیره.

- به چه دلیل؟

- به زودی خسرو جای من بر تخت می‌نشینه. نباید سپهبد ارمنستان کسی باشه که خسرو ازش متنفره. البته خسرو انقدر عاقل هست که...

دیگر صحبت‌های کیقباد را نمی‌شنوم. تنها یک جمله در ذهنم تکرار می‌شود. - پوریا از کارن متنفر است. - همین یک جمله برای دانستن احساس پوریا نسبت به من کافی است. کارن می‌گفت اگر پوریا هنوز مرا دوست داشته باشد، پس حتما او را مقصر جدایی‌مان می‌داند. حالا کیقباد می‌گوید پوریا از کارن متنفر است. پس می‌توانم نتیجه بگیرم پوریا هنوز مرا دوست دارد؟ باید از این شرایط ناراحت باشم. اما نیستم. حتی قلبم آرام‌تر شده است. زمانی که پوریا را با آن ظاهر متفاوت دیدم، احساس کردم کس دیگری شده است اما حالا که... صدای کیقباد را می‌شنوم:

- دایانا؟

- بله سرورم؟

- صحبت‌های من رو شنیدی؟

- ببخشید. یک لحظه حواسم پرت شد.

- تا کجا شنیدی؟

- می‌تونم اول سوالی بپرسم؟

- چه سوالی؟

- شما که احساس ولیعهد رو نسبت به من می‌دونستید، چرا با ازدواج من موافقت کردید؟

- چون به نفع هردوی شما بود.

- چرا هردوی ما؟

- ازدواج تو باعث شد خسرو تو رو رها کنه. به تو هم برای مرزبانی کمک کرد.

- یعنی ولیعهد من رو رها کردن؟

- این طور به نظر می‌رسه.

- اگر این طوره، پس چرا از فرمانده کارن متنفرن؟

- این مسئله فرق می‌کنه.

- چه فرقی؟

- محبت و علاقه بسیار ساده‌تر از کینه از بین میره. اما نگران نباش. خسرو محبت تو رو رها کرد، کینه فرمانده کارن رو هم رها می‌کنه. همون طور که گفتم پسر من روز به روز بیشتر شبیه پادشاهان میشه. خودت که دیدی.

- بله. دیدم.

این را می‌گویم و ساکت می‌شوم. دوباره به فکر فرومی‌روم. کيقباد گفت پوريا مرا رها کرده است. این حقيقت تلخ به نظر می‌رسد. به راستی اگر پوريا مرا فراموش کرده باشد و نسبت به کارن هم کينه داشته باشد، چه باید کرد؟ اگر در پی گرفتن انتقام باشد، چطور می‌توان جلویش ایستاد؟ اصلا چه کسی می‌تواند جلویش بایستد؟ من؟ اگر او آنقدر سنگدل شده باشد، من چطور می‌توانم مقابلش قرار گیرم؟ سخت است اما باید اعتراف کنم که ترجیح می‌دهم پوريا همچنان مرا دوست داشته باشد. حتی با آنکه این محبت نافرجام است و فقط هر دویمان را آزرده‌تر می‌کند، باز هم می‌خواهم این محبت میان مان باشد. دوست دارم همیشه ولیعهد خسرو همان پوريای من باشد. کيقباد می‌گوید:

- مشغول صحبت شدیم، موضوع اصلی فراموش شد.

- چه موضوعی کيقباد؟

- درباره مراسم انتصاب چند مسئله هست که باید با تو در میان بذارم.

- من در خدمت شما هستم.

افکارم دوباره تلاش می‌کنند تمام ذهنم را پر کنند. سوالات زیادی دارم که باید به همه‌شان پاسخ دهم اما الان زمان مناسبی به نظر نمی‌رسد. تمام شب را برای فکر کردن فرصت دارم. به کيقباد نگاه

می‌کنم و منتظر می‌مانم تا صحبتش را آغاز کند.

فصل بیست و چهارم

جلوی خانه دیبا می ایستم. دستم را روی در می گذارم اما در نمی زنم. سرم را پایین می اندازم و چند بار آرام نفس می کشم. گیتی را صدا می زنم. به من نزدیک می شود. آرام می گویم:

- نمی خوام فعلاً کسی چیزی بدونه.

- اما بانو شما...

- خواهش می کنم.

- هرطور شما بخواید.

دستم را بلند می کنم. لبخندی بر لب می آورم و بر در می کوبم. کمی بعد صدای دیبا را می شنوم:

- بله؟

این بار لبخندی واقعی بر لبانم نقش می بندد. در حالی که گرم شدن چشمانم را احساس می کنم، می گویم:

- منم... دایانا.

در خانه باز می شود. دیبا را می بینم که با تعجب به من نگاه می کند. می پرسم:

- من رو به خونت راه نمیدی؟

- دایانا!

جلو می آید و دستانش را روی بازوانم می گذارد. او را تنگ در آغوش می گیرم. با ناراحتی می گوید:

- کجا رفتی؟ چطور بدون خداحافظی رفتی؟

- دیبا! به اندازه یک دنیا باهات حرف دارم.

از من فاصله می گیرد. به صورتم نگاه می کند و با لبخند می گوید:

- بیا تو.

از جلوی در کنار می رود. وارد می شوم. دیبا در را می بندد. به حیاط خانه شان نگاه می کنم. هیچ تغییری نکرده است. هنوز همان تخت چوبی و گلدان های کنارش گوشه حیاط قرار دارند. دیبا می گوید:

- لاغر شدی.

- واقعا؟ - به شکمش نگاه می کنم. - تو هم لاغر شدی.

- یک سال گذشته.

- یک سال و سه ماه.

- خیلی بی معرفتی.

- می دونم.

- حداقل ازم خبر می گرفتی.

- معذرت می خوام.

دیبا دستم را می گیرد و می گوید:

- فعلا بیا بشین.

به همراهش به سمت تخت می روم. دستم را رها می کند. می چرخم و گوشه تخت می نشینم. او نیز

کنارم قرار می گیرد. به یاد پسرش می افتم. می پرسم:

- پسرت کجاست؟

- خوابه.

- جانم! - لیخندی بر لبانم می نشیند. - باید حسابی بزرگ شده باشه.

- بهمن ماه یک ساله شد.

- می خوام ببینمش.

- اگر قول بدی زیاد بمونی، بیدارش می کنم.

- نه من می تونم زیاد بمونم، نه درسته که بچه رو بیدار کنی.

- پس دوباره می خوای بری.

- خواستن که... دفعه قبل هم به خواست خودم نرفتم.

- سیمین برام گفت.

- در ارمنستان خیلی سختی کشیدم دیبا.
- حالا برگشتی که بمونی؟
- نه. بعد مراسم انتصاب مرزبان میرم.
- پس واقعا داری مرزبان میشی.
- عجیبه؟

- اتفاقا بهت میاد دایانا.
- مگر اینکه تو این رو بگی.
- بقیه خلافتش رو میگن؟
- بعضی ها بله. بعضی ها هم نه.
- همسرت جزو کدوم دسته ست؟
این را که می گوید نگاهش به سمت حلقه ام می رود. به یاد صحبت های پزشک می افتم. سرم را تکان می دهم تا این افکار را از ذهنم بیرون کنم. من بعد از مدت ها به دیدن دیبا آمده ام. نباید این لحظه را خراب کنم. پاسخ می دهم:
- کارن یکی از بزرگ ترین حامیان منه.
- پس خوشبخت شدی.
- بستگی داره تعریف از خوشبختی چی باشه.
- مگه همسرت رو دوست نداری؟
- البته که دوستش دارم.
- همسرت هم حتما دوستت داره.
- خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کنی.
- پس به چیزی که می خواستی رسیدی دیگه.
نگاهم را از دیبا می گیرم. دستانم را در هم حلقه می کنم و به آسمان بالای سرم نگاه می کنم. دیبا با

تردید می پرسد:

- هنوز ولیعهد رو دوست داری؟

آری! دوستش دارم. من هنوز پوریا را دوست دارم. حتی بیشتر از کارن دوستش دارم. اما نمی توانم این کلمات را بر زبان بیاورم. نباید با تکرار کردن شان این موضوع را برای خود عادی جلوه دهم. حداقل کس دیگری نباید این را بداند. حتی اگر دیبا باشد. می گویم:

- از خودت بگو. این مدت چی کار کردی؟

- زندگی من مثل تو پر از اتفاق نیست. فقط مشغول بزرگ کردن آبتین بودم.

- کار سختیه؟

- سخت نیست ولی مسئولیت داره. باید همیشه چشمم بهش باشه.

ساکت می شوم. دستم را روی شکمم می گذارم. بغضی سینه ام را می فشارد. کمی عقب می روم و سرم را روی دیوار می گذارم. دیبا می پرسد:

- چرا ناراحت شدی؟

پس از مکثی طولانی، بدون آنکه به او نگاه کنم می گویم:

- من باردارم دیبا.

دیبا با یک دست، دستم را می گیرد و با دست دیگرش سرم را به سمت خودش می چرخاند. با تعجب می گوید:

- تو به خاطر این ناراحتی؟ - سرم را پایین می اندازم. - من وقتی فهمیدم آبتین رو باردارم، از خوشحالی روی زمین بند نمی شدم. تو ناراحتی؟! -

- می دونم باید خوشحال باشم اما نیستم.

- کی فهمیدی؟

- امروز صبح. یعنی یک هفته بود که شک کرده بودم اما امروز سراغ پزشک رفتم.

- پس به خاطر همینه. - لبخند می زند. - بذار زمان بگذره، بذار به پدرش بگی... بهش گفتی؟

- نه. نه. الان فقط گیتی می‌دونه.
- به همسرت که بگی، همه چیز درست میشه.
- فکر نمی‌کنم بهش بگم.
- چی؟
- از وقتی فهمیدم فقط همین تصمیم رو گرفتم. فعلا به کارن نمیگم.
- چرا دایانا؟
- نمی‌خوام بیشتر از این نگران من باشه.
- تو که مادر هم نداری. پس به چه کسی می‌خوای بگی؟
- فعلا هیچ کس.
- ولی تو باید خیلی مراقب خودت باشی. مراقب غذاهایی که می‌خوری، کارهایی که انجام میدی... به خصوص تو که انقدر لاغر شدی...
- با یکی دو ماه دیرتر اتفاقی نمی‌افته. تا چهار ماه کسی نمی‌فهمه دیگه؟
- اکثرا نمی‌فهمن.
- خوبه. این طوری بهتره.
- ولی دایانا...
- صدای گریه‌ای از درون خانه شنیده می‌شود. دیبا بلند می‌شود و به طرف در می‌رود. من نیز به دنبالش می‌روم. در چهارچوب می‌ایستم. دیبا آبتین را که روی زمین نشسته است، بلند می‌کند و در آغوش می‌گیرد. آبتین آرام می‌شود. دیبا با صدای کودکانه‌ای می‌گوید:
- بیدار شدی؟
- آبتین دست دیبا را می‌گیرد و روی پایش بلند می‌شود. سرش را روی شانه دیبا می‌گذارد. نگاهش به من می‌افتد. دستم را برایش تکان می‌دهم و با لبخند می‌گویم:
- سلام.

دیبا از روی زمین بلند می شود و به سمت می آید. آبتین سرش را برمی گرداند و به من نگاه می کند. دیبا جلویم می ایستد. می گوید:

- پسر رو دیدی؟

دستم را روی صورت آبتین می گذارم و آرام او را نوازش می کنم. چشم و ابرویش به دیبا شباهت دارد. می گویم:

- خیلی بزرگ شده.

- هر بار که پدرم به دیدن ما میاد همین رو می گه. تو که بعد یک سال به دیدنش اومدی.

- صورتش خیلی تغییر کرده دیبا.

- شبیه خودمه، نه؟

- فکر می کنم زیباتره.

لبخندی بر لبان دیبا می نشیند. دستم را به طرف آبتین می گیرم و می گویم:

- می تونم بغلش کنم؟

- البته. - آبتین را به طرفم می گیرد. - بگیرش.

- گریه نمی کنه؟

- نه.

آبتین را از دیبا می گیرم و به سمت خود می کشم. هیچ نمی گوید. سرم را کج می کنم و به صورتش نگاه

می کنم. انگشت شستش را آرام می مکد. وزنش را روی یک دستم می اندازم. با دست دیگرم سرش را

به سمت خود می گردانم و آرام لپش را می بوسم. چقدر شیرین است! چند بار دیگر او را می بوسم و

سپس او را محکم به خود می چسبانم. دیبا می گوید:

- پسر رو تموم نکنی!

- تازه پیدااش کردم!

هر دو می خندیم. آبتین دستش را به سمت دیبا دراز می کند. می گویم:

- فکرش رو هم نکن که تو رو به مادرت بدم.

برمی گردم و به سمت تخت می روم. گوشه آن می نشینم. آبتین را هم کنارم می نشانم. کمی بهانه گیری می کند. دیبا به داخل خانه می رود. با اسباب بازی چوبی که در دست دارد به سمت مان می آید. کنار آبتین می نشیند و اسباب بازی را به دستش می دهد. آبتین آرام می شود. انگشت پاهایش را آرام نوازش می کنم. چه پوست نرم و لطیفی دارد. سرم را به او نزدیک می کنم و پشت دستانش را می بوسم. آنقدر مشغول بازی است که توجهی به من نمی کند. دیبا می گوید:

- تو مادر خوبی میشی دایانا.

لبخند روی لبانم خشک می شود. افکارم دوباره تلاش می کنند ذهنم را پر کنند. به دیبا نگاه می کنم و می گویم:

- الان وقتش نبود.

- امروز با فردا چه فرقی می کنه؟

- بحث امروز و فردا نیست. بحث این ماه و ماه دیگه ست. بحث تیسفون و دوینه.

- اتفاقا الان که بهتره. سیمین کنارته. پدرت هم همین طور.

- از وقتی فهمیدم فقط یک سوال تو ذهنم تکرار میشه... اگر پوریا بفهمه، چی کار می کنه؟

- چی کار باید بکنه؟

- حتما ناراحت میشه. شاید هم عصبانی بشه. اما نه. بدتر از این. اگر هنوز من رو دوست داشته باشه،

دیوونه میشه.

- یعنی هنوز دوستت داره؟

- دلم این طور بهم می گه.

- تو چی؟ هنوز دوستش داری؟

- معلوم نیست؟

- پس چرا ازدواج کردی؟

- چون فکر می کردم پوریا من رو رها کرده. بعد فهمیدم این طور نبوده و هنوز پوریا منتظر منه. یعنی بعد مراسم ازدواج، نامه های پوریا به دستم رسید و فهمیدم در تمام مدت به فکرم بوده. ولی دیگه نمی تونستم کاری کنم. حالا هم مطمئن نیستم که بعد ازدواج من، هنوز پوریا بهم توجه داره یا... نباید داشته باشه.

- چرا اینطور میگی؟

- چون تو ازدواج کردی!

- پوریا هم ازدواج کرد. اما محبت ما از بین نرفت. پس نمی تونیم بگیم...

- ازدواج ولیعهد اهمیتی نداشت. تا وقتی که تو ازدواج نکرده بودی، می تونستید به هم برسید اما حالا دیگه همه چیز تموم شده. یعنی اگر تموم نشده، باید تموم بشه. ولیعهد باید تو رو رها کنه.
- اما من این رو نمی خوام.

- یعنی چی؟

- می دونم داستان ما تموم شده اما من نمی خوام این محبت از بین بره. یعنی همون طور که هنوز قلب من برای پوریا... نباید این کلمات را بر زبان بیاورم. - دیبا! اگر پوریا من رو دوست نداشته باشه، پس حتما از من متنفره. من تحمل این تنفر رو ندارم.

- دوست نداشتن که به معنای تنفر نیست. فکر کن مثل قبل شدید. دو نفر آدم عادی.

- یعنی میگی پوریا در این مدت من رو رها کرده، من رو بخشیده، همه چیز رو هم فراموش کرده؟

- اگر تا به حال چنین کاری نکرده باشه، بالاخره می کنه. تو هم همین طور.

- من نمی تونم. یعنی بخشیدمش اما رهاش نکردم. فراموشش هم نکردم.

- به این بچه فکر کن و کمی خجالت بکش.

- کارن همه این ها رو می دونه. من شرایطم رو کامل گفتم و قبول کرد.

- یعنی چی که قبول کرد؟

- یعنی پذیرفته که من پوریا رو دوست دارم و به راحتی نمی تونم رهاش کنم.

- امکان نداره.

- فکر می کنی من بهت دروغ میگم؟

- نمیگم تو دروغ میگی. میگم امکان نداره یک مرد بپذیره که زنش مرد دیگه‌ای رو دوست داشته باشه.

- خب من کارن رو هم خیلی دوست دارم.

- کارن رو هم؟!

- کارن از اول می دونست که من و پوریا می خواستیم با هم ازدواج کنیم. قبل از اینکه بحث ازدواج خودمون پیش بیاد می دونست. ولی به من علاقه مند شد و ازم خواستگاری کرد. تازه من اوایل خیلی هم دوستش نداشتم. الان انقدر دوستش دارم و بهش وابسته شدم. یعنی فکر می کنم کارن از این وضعیت خیلی راضیه. تازه هنوز نمی دونه که من باردارم. اگر بفهمه فکر نکنم توقع دیگه‌ای از من داشته باشه.

دیبا پاسخی نمی دهد. تنها در سکوت به من نگاه می کند. با نگاهی انگار می خواهد مرا سرزنش کند. آبتین دستش را به سمت دیبا دراز می کند. دیبا او را بلند می کند. دکمه های لباسش را باز می کند و سینه اش را در دهان آبتین می گذارد. آبتین دستش را روی سینه دیبا می گذارد و مشغول شیر خوردن می شود. لبخندی بر لبانم می نشیند. می گویم:

- دومین باره که شیر خوردن یک بچه رو می بینم.

دیبا همچنان سکوت کرده است. دستش را روی سر آبتین می کشد و موهایش را پشت گوشش می گذارد. می گویم:

- خب چیزی بگو.

- نمی دونم چی باید بهت بگم.

- ازم ناامید شدی؟

- نمی تونم تو رو بفهمم. ما خیلی با هم فرق داریم. یعنی تو با همه فرق داری.

- چه فرقی؟

- تو طوری درباره همسرت صحبت می کنی که انگار زیر دست توئه. تا حالا چنین چیزی ندیده بودم.
- نه. این طور هم نیست. یعنی کمی هست اما بالاخره کارن همسر منه. من که اون رو مثل بقیه
زیردستانم نمی بینم. - مکث می کنم. - می بینم؟

- نمی دونم چی باید بهت بگم.

ناخودآگاه دستانم را روی شکمم می گذارم. به راستی من فرزند کارن را در وجودم دارم! از همان روز که
گوهر از مادر شدن برایم گفت و من کارن را به همسری پذیرفتم، به این بچه فکر کرده بودم. اما تا به
امروز انقدر او را نزدیک به خود ندیده بودم. عجیب است اما انگار این موجود کوچک را حس می کنم.
پارچه پیراهنم را در دست می فشارم. من این بچه را دوست دارم! من او را به اندازه کارن، به اندازه
مادر، به اندازه پدر... من او را به اندازه تمام کسانی که می شناسم دوست دارم. تصویر ارشیای کوچک با
چشمان درشت مشکی اش در ذهنم می نشیند. لبم را می گزم. حتی اگر پوریا در افکارم نباشد، ردپایش
به شکلی پیدا می شود. به یاد حرف دیبا می افتم. - امکان نداره یک مرد بپذیره که زنش مرد دیگه ای رو
دوست داشته باشه. - سرم را بلند می کنم و می گویم:

- فکر می کنی کارن داره تظاهر می کنه از این وضعیت راضیه؟

- نمی دونم.

- می خوام نظرت رو بشنوم.

- تو عجیبی دایانا. شاید همسرت هم مثل خودت عجیب باشه اما اگر مثل مردهای دیگه باشه، امکان
نداره از این شرایط راضی باشه.

- اگر من رو خیلی دوست داشته باشه چطور؟

- شاید شرایط رو پذیرفته. اما بعیده راضی باشه. شاید اصلاً نمی‌دونه تو چقدر ولیعهد رو دوست داری.
- می‌دونه. البته شاید هم ندونه.
- این رو دیگه خودت باید بفهمی.
- آبتین سرش را می‌گرداند و به من نگاه می‌کند. چشمانش برق می‌زنند. صورتش هم انگار می‌درخشد.
- چقدر پاک و معصوم است. دیبا مشغول بستن دکمه‌هایش می‌شود. می‌گویم:
- به نظرت بچه من همین قدر زیبا میشه؟
- اگر شبیه تو باشه که از آبتین من خیلی بهتر میشه.
- کارن هم خوبه.
- چه شکلیه؟
- مثل من سفیده. چشمانش آبی. موهای عسلی هم داره.
- چطور پیدااش کردی دایانا؟
- به چهره متعجب دیبا که نگاه می‌کنم، شروع به خندیدن می‌کنم. دیبا هم می‌خندد. آرام که می‌شویم، با لبخند می‌گوید:
- فکر کنم قراره فرشته به دنیا بیاری.
- امیدوارم مادر خوبی باشم. - چشمانم گرم می‌شوند. - خودم که مادر نداشتم.
- دیبا به من نزدیک می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. می‌گوید:
- حتما مادر خوبی میشی.
- برام دعا کن دیبا. نمی‌دونم تو تیسفون چه اتفاقاتی ممکنه بیفته.
- من برات دعا می‌کنم. اما خودت هم باید مراقب باشی.
- مراقب چی؟
- مراقب این بچه.
- نگرانی من اصلاً این نیست. من فقط...

- باید باشه. تو باید خیلی مراقبت باشی دایانا.
- لحت من رو می ترسونه.
- هر جایی نرو، هر کاری نکن، هر چیزی نخور. مراقب باش دیگه.
- شاید به سیمین بگم.
- حتما بگو.
- بینم چی میشه.
- از روی تخت بلند می شوم. دیبا با تعجب می پرسد:
- کجا؟
- دیگه باید برم.
- بمون با هم ناهار بخوریم.
- کارن نگران میشه. قول دادم تا قبل ظهر برگردم.
- دیبا آبتین را روی تخت می گذارد و بلند می شود. به سمتش می روم و او را در آغوش می گیرم. می گویم:
- ممنون که به حرف هام گوش دادی.
- ببخشید اگر بد برخورد کردم.
- از او جدا می شوم. لبخند می زنم و می گویم:
- نه. لازم بود. خوب شد تذکرت رو شنیدم.
- باز هم به اینجا بیا.
- اگر فرصت کنم حتما.
- حداقل برای خدا حافظی که میای؟
- این دفعه بدون خدا حافظی نمیرم.
- از دیبا فاصله می گیرم. پیش از آنکه به دنبالم بیاید می گویم:
- تو کنار آبتین بمون. خودم میرم.

- می‌تونم بغلش کنم.
- دو قدم بیشتر نیست. خودم میرم.
- پس مراقب خودت باش.
- خدا نگهدارت.
- خدا نگهدار دایانا.
- به سمت در می‌روم. در را باز می‌کنم. پیش از آنکه خارج شوم، با لبخند سرم را برای دیبا تکان می‌دهم. وارد کوچه که می‌شوم، گیتی و محافظان را می‌بینم. در را می‌بندم و می‌گویم:
- بریم.
- دو نفر از محافظان جلوتر قرار می‌گیرند و حرکت می‌کنند. ما نیز پشت سرشان حرکت می‌کنیم. از گیتی که کنارم ایستاده است، می‌پرسم:
- به عمارت پدر میریم دیگه؟
- بله. به محافظان گفتم.
- خوبه.
- بانو دایانا من خیلی نگران شما هستم.
- به گیتی نزدیک‌تر می‌شوم. آرام در گوشش زمزمه می‌کنم:
- همه‌جای دنیا زن‌ها باردار میشن و بچه به دنیا میارن. این قضیه پیچیده نیست گیتی.
- اما شما در شرایط سختی هستید.
- اگر خودم سخت نگیرم، سخت نیست.
- می‌تونید سخت نگیرید؟
- نمی‌دانم چه پاسخی باید به گیتی بدهم. مشخص است که نمی‌توانم به خود آسان بگیرم. تا وقتی من همان جایی هستم که پوریا هست، شرایط سخت خواهد بود. تا زمانی که شوق دیدار او برایم با ترس و عذاب وجدان آمیخته شده است، حالم بهتر نخواهد شد. دیبا درست می‌گوید. کارن علاقه من به پوریا را

پذیرفت چون قصد داشتم او را رها کنم. به او قول دادم تمام تلاشم را به کار گیرم. اما این روزها چه اتفاقی دارد می افتد؟ از زمانی که به تیسفون آمدم، حالم دگرگون شده است. رها کردن پوریا دیگر غیرممکن است. حالا دیگر حتی نمی توانم او را انکار کنم. در دوین، به جز روزهای آخر، به ندرت به او فکر می کردم اما حالا تمام افکارم رنگ و بوی پوریا را گرفته است.

ای کاش به تیسفون نمی آمدم و دوباره او را نمی دیدم. بالاخره به عمارت می رسم. نگهبان مرا که می بیند تعظیم می کند. در را باز می کند و کنار می رود. وارد می شوم. پس از چند قدم می ایستم. نگاهی به اطراف می اندازم. حیاط عمارت مان فرقی نکرده است. از حیاط می گذرم و وارد عمارت می شوم. از راهرو عبور می کنم. به اتاق مهمان که می رسم می ایستم. در را آرام باز می کنم. چشمم به شمشیر قدیمی پدر که روی دیوار است می افتد. به اطراف اتاق نگاه می کنم. همیشه روی میز کنار دیوار سفره هفت سینی و مهرگان را پهن می کردیم. در همین اتاق با مهمانان دیدار می کردیم. سپهبد، عمو تیرداد، مهین بانو، شاهزاده کاووس و پوریا... به گیتی می گویم:

- اولین بار همین جا دیدمت.

- به خوبی اون روز رو به یاد دارم.

- چقدر دور به نظر می رسه.

آهی می کشم و از اتاق خارج می شوم. به انتهای راهرو می روم تا به اتاقم می رسم. در آن بسته است. دستم را با تردید روی دستگیره می گذارم. لحظه ای قلبم می لرزد. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و در را باز می کنم. از میان در به اتاقم نگاه می کنم. تخت، میز، آینه ام، صندوق لباس هایم، همه و همه سر جای شان قرار دارند. در را کامل باز می کنم و وارد می شوم. در میان اتاق قرار می گیرم. می چرخم و به همه جا نگاه می کنم. اینجا را با تمام خاطرات غمگینش دوست دارم. این حس آشنایی را دوست دارم. به طرف تخت می روم. روی آن می نشینم. دستم را روی روتختی کرم رنگم می کشم. مثل قبل لطیف و خنک است. کمرم را خم می کنم. دستم را زیر تخت می برم. انگشتانم به کاغذهایی که زیر تخت پنهان کرده ام می خورند.

می دانم چه چیزهایی در بین شان دارم. نامه های پوریا، نامه شاهدخت پرین، انجیل و... بهتر است

دوباره آن‌ها را نبینم. صاف می‌نشینم. انگار در این اتاق همه چیز مثل قبل است. فقط دیگر من در آن زندگی نمی‌کنم. چشمم به صندوق لباس می‌افتد. چقدر دلم برای لباس‌هایم تنگ شده است! از روی تخت بلند می‌شوم. بالای صندوق می‌ایستم. می‌خواهم درش را باز کنم اما هنوز تردید دارم. تمامی خاطراتم با این لباس‌ها گذشته است. لباس آبی جشن آبانگان، لباس ارغوانی مهرگان، لباس... چشمم به جعبه کفش کنار صندوق می‌افتد. آرام روی زمین می‌نشینم. جعبه را برمی‌دارم. آن را باز می‌کنم. کفش سبز مراسم ازدواج را که می‌بینم، گلویم تیر می‌کشد.

کفش‌ها را از جعبه بیرون می‌آورم. انگشتانم را روی گل دوزی‌های کرم‌رنگ‌شان می‌کشم. کفش‌ها را بلند می‌کنم و روی سینه‌ام می‌گذارم. پلک‌هایم را بر هم می‌فشارم و سرم را خم می‌کنم. بغض سنگینی سینه‌ام را می‌فشارد. اما نمی‌توانم گریه کنم. با آنکه گریه کردن مرا آرام می‌کند اما این بار نمی‌توانم اشک بریزم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. گیتی صدایم می‌زند: - بانو؟ حال تون خوبه؟

کفش‌ها را پایین می‌آورم و به طرفش می‌چرخم. گیتی با نگرانی به من نگاه می‌کند. می‌گویم: - خوبم.

- من چیز زیادی از بارداری نمی‌دونم اما فکر نمی‌کنم این حال شما برای بچه خوب باشه.

- اون الان خیلی کوچیکه گیتی. فکر نمی‌کنم چیزی بفهمه.

- شما که می‌فهمید... مکث می‌کند... وقتی بچه بودم و خبر می‌دادن سربازان دشمن دارن به مرز نزدیک میشن، مادرم بیشتر از همه نگران زنان همسایه میشد که باردار بودن. می‌گفت باید بیشتر مراقب‌شون باشیم.

- دیبا هم می‌گفت من نباید هر جایی برم، نباید هر کاری انجام بدم و نباید هر چیزی بخورم. اما من نمی‌دونم این هر جایی و هر کاری و هر چیزی شامل چه مواردی میشه.

- باید از پزشک می‌پرسیدید.

- انقدر ذهنم درگیر بود که فراموش کردم.

- شاید سیمین بدونه. می‌تونید از پزشک‌های قصر هم پرسید.

- هیچ کس نمی خوام بدونه گیتی.

- حتی خدمتکار سیمین؟

- اگر مطمئن باشم به کسی نمیگه، شاید بهش بگم. ولی سیمین خیلی نگران میشه. می ترسم طوری رفتار کنه که کارن هم بفهمه.

- یعنی به فرمانده هم نمی خواید بگید؟

- معلومه که نه.

- فکر نمی کنید کار اشتباهیه؟

- من که نمی خوام اصلا بهش نگم. وقتی به دوین برگشتیم میگم.

- اما بانو! فرمانده پدر این بچه هستند.
- گیتی! - با التماس به او نگاه می‌کنم. - لطفاً فکرم رو درگیرتر از این نکن.
- گیتی ساکت می‌شود. صحبت‌های دیبا و گیتی در ذهنم مرور می‌شود. آهی می‌کشم و می‌گویم:
- خیلی کم مشکل داشتم، حالا باید به این بچه هم فکر کنم.
- سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. بهتر است زودتر به قصر برگردم. کفش‌ها را به سرعت سر جایشان می‌گذارم. بلند می‌شوم. می‌خواهم از اتاق بیرون بروم اما گیتی مانع می‌شود. پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. روبه‌رویم می‌ایستد و با صدای آرامی می‌پرسد:
- شما واقعا از اینکه باردار هستید ناراحتید؟
- نباید ناراحت باشم؟
- یعنی دوستش ندارید؟
- مگه میشه موجودی رو که هنوز هیچ نشونه‌ای از زندگی نداره دوست داشت؟ دوست داشتنش عجیب نیست؟
- نه.
- گیتی بی‌درنگ این کلمه را بر زبان می‌آورد. از پاسخش متعجب می‌شوم. فکر می‌کردم دوست داشتن یک موجود بی‌نام و نشان برای گیتی بسیار عجیب باشد. اما حالت چهره‌اش عادی به نظر می‌رسد.
- ادامه می‌دهد:
- من دوستش دارم بانو. حتی بیشتر از پسر گرشا.
- اشک در چشمانم جمع می‌شود. پس من در دوست داشتن این بچه تنها نیستم. به گیتی نزدیک می‌شوم و او را در آغوش می‌گیرم. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌افتد. می‌گویم:
- تو چطور می‌تونی دوستش داشته باشی؟ - صدایم می‌لرزد. - تو که حتی مثل من هم اون رو احساس نمی‌کنی.
- این بچه شماسه بانو، شما و فرمانده کارن.

از گیتی کمی فاصله می گیرم. دستانم را بلند می کنم و دو طرف صورتش می گذارم. با لبخند به او نگاه می کنم و می گویم:

- باید خیلی خوشحال باشه که کسی مثل تو رو داره.

- اجازه میدید وقتی به دنیا اومد، بهش شمشیرزنی یاد بدم؟

آرام می خندم. گیتی نیز لبخند می زند. دستش را در دستانم می فشارم و می گویم:

- اگر پسر باشه، اجازه میدم.

- اگر دختر باشه چطور؟

- نمی خوام شمشیرزنی یاد بگیره. نمی خوام مثل من باشه... نه مثل من و نه مثل مادرم. می خوام یک

دختر ساده ساده باشه. - احمی بر پیشانی ام می نشیند. - به یاد داری که می گفتم پدر دوست نداره من

وارد خانواده های سیاسی قدرتمند بشم؟ حالا دلیلش رو می فهمم. من هم برای دخترم چنین زندگی

نمی خوام.

- اول میگی از اینکه باردار هستی ناراحتید، بعد این طور عاشقانه در موردش صحبت می کنید. عجیب

شدید بانو.

- من حال خودم رو نمی فهمم. مطمئن باش محاله تو بفهمی.

این را می گویم و از اتاق بیرون می روم. گیتی مرا همراهی می کند. از راهرو که وارد حیاط می شوم،

آونگ را می بینم. ادای احترام می کند و با خوشحالی می گوید:

- سلام بانو دایانا!

- سلام آونگ.

- خیلی خوش اومدید!

- ممنونم. - به چهره اش نگاه می کنم. - بزرگ شدی.

- بیش از یک سال از رفتن شما می گذره بانو. همه عوض شدن.

به یاد پوریا می افتم. ظاهرش چقدر تغییر کرده بود. اگر افکار و احساساتش هم تغییر کرده باشند... این

افکار را کنار می‌گذارم و می‌گویم:

- اومدم رعد رو ببینم. در اصطبله؟

- نه بانو.

- کجاست؟

- فرمانده گرشاسپ رعد رو به کسی دادن.

- اسب من رو؟ - با تعجب به آونگ نگاه می‌کنم. - مطمئنی؟ اسب سیاه من؟

- بله. مطمئنم. خیلی از رفتن شما نگذشته بود که اومدن و اسب رو بردن.

- امکان نداره. پدر می‌دونه چقدر رعد برام ارزشمنده. - مکث می‌کنم. - حالا اون رو به چه کسی داده؟

- نمی‌دونم. خدمتکار سیمین بهتر می‌دونه.

- پس در قصر از سیمین می‌پرسم. تو با من کاری نداری؟

- دارید میرید؟

- دیگه باید برگردم.

- نمی‌خواید چیزی براتون آماده کنم؟

- نه. لازم نیست. از دیدنت خوشحال شدم آونگ.

- اگر تونستید باز هم به اینجا بیاید. این عمارت بدون شما خیلی ساکته.

لبخندی بر لبانم می‌نشیند. دستم را روی شانه آونگ می‌گذارم و می‌گویم:

- اگر فرصت کنم حتما میام. فعلا.

- خدانگهدار بانو.

از کنار آونگ می‌گذرم و به سمت در خروجی می‌روم. به همراه گیتی وارد کوچه می‌شوم. محافظان

اطرافم قرار می‌گیرند. به طرف قصر حرکت می‌کنم. از گیتی می‌پرسم:

- پدر چطور تونسته رعد رو به کس دیگه‌ای بده؟

- شاید رعد رو به کسی قرض دادن. بالاخره هر اسبی نیاز به نگهداری داره.

- آره خب. شاید اون رو به عمو تیرداد داده باشه.

- ممکنه.

- باید حتما از سیمین بپرسم.

باقی مسیر را در سکوت طی می کنیم تا به قصر می رسیم. از دروازه که وارد می شویم، محافظانی که جلوییم ایستاده اند، سرعت شان را کم می کنند و پشت سرم قرار می گیرند. پیش از همه شروع به حرکت می کنم. به عمارت پادشاه که نزدیک می شویم، به سمت چپ می روم. پس از چند قدم می ایستم. عمارت مهمان در آن طرف قصر است. چرا به این سمت آمدم؟ روبه رویم باغ عمارت ولیعهد را می بینم. فاصله زیادی تا آن ندارم. باید سریع تر برگردم و به طرف عمارت مهمان بروم اما حسی درونم مانع می شود. چشمانم را می بندم. دستم را روی قلبم می گذارم. با خود تکرار می کنم:

- اگر می خواى باغ عمارت ولیعهد رو ببینی، باید قول بدی که آروم باشی. باشه؟

منتظر نمی مانم تا پاسخ خود را بدهم. به راه می افتم. هرچه به باغ نزدیک تر می شوم، اشتیاق و بی قراری ام بیشتر می شود. وقتی به باغ می رسم، می ایستم. در سمت راستم عمارت ولیعهد قرار دارد و در سمت چپ باغ عمارت. امیدوارم برای چند لحظه ای پوریا این اطراف نیاید. به چپ می گردم و رو به باغ می ایستم. درختان انگور پر از برگ سبز و شکوفه های سفید و صورتی هستند. اگر وارد باغ شوم، پس از شکوفه های انگور، شکوفه های قرمز رنگ درختان انار را نیز می بینم. جوی آب و درخت بید مجنون را هم همین طور. باغ عمارت ولیعهد در اردیبهشت ماه بی شک تکه ای از بهشت خواهد بود. فقط کافی ست چند قدمی جلو روم و وارد باغ شوم. به پاهایم نگاه می کنم.

پاهایی که حتی اگر به آنها دستور بدهم حرکت کنند، بعید می دانم قدمی به باغ نزدیک تر شوند. الان این باغ برای من ممنوع ترین مکان روی زمین است. دیبا گفت به هر جایی نباید بروم. یکی از این مکان ها همین باغ و آن درخت بید و درختان انار کنارش است. می خواهم نفس عمیقی بکشم اما می ترسم. اگر پوریا بویش را در اینجا جا گذاشته باشد، چه؟ عمارت پوریا درست پشت سرم قرار دارد. کافی ست تا برگردم و با دیدنش تمامی خاطرات تلخ و شیرین مان برایم زنده شود. اما کدام خاطره شیرین؟ گذر زمان به خوبی به من نشان داده است خاطرات شیرین گذشته می توانند هزاران بار

بی‌رحم‌تر از خاطرات تلخ باشند. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و آرام نفس می‌کشم. بهتر است بیش از این اینجا نمانم. برمی‌گردم. بدون آنکه چشمم به عمارت ولیعهد بیفتد، به طرف عمارت مهمان حرکت می‌کنم. پس از چند قدم پوریا و گیو را می‌بینم که به سمت مان می‌آیند. می‌ایستم. هنوز فاصله زیادی داریم. می‌توانم برگردم و به طرف دیگر بروم... اما نه. این طور که پوریا قدم برمی‌دارد حتما مرا دیده است. اگر مسیرم را به ناگاه عوض کنم، متوجه می‌شود. دست راستم می‌لرزد. گیتی می‌گوید:

- چرا ایستادید بانو؟

نمی‌توانم پاسخ گیتی را بدهم. پوریا و گیو به ما نزدیک‌تر می‌شوند. دیگر می‌توانم چهره پوریا را به آسانی ببینم. گیتی دستم را می‌گیرد و آرام می‌گوید:

- اگر از کنارشون رد بشیم...

- ادای احترام کن.

- ولی بانو...

- به ولیعهد ایران - صدایم می‌لرزد. - ادای احترام کن.

پوریا آخرین قدم‌های میان مان را طی می‌کند و روبه‌رویم می‌ایستد. بی‌درنگ سرم را خم می‌کنم. کمی صبر می‌کنم. دیگر باید سرم را بلند کنم. اما ترجیح می‌دهم در همین وضعیت باقی بمانم. می‌ترسم به چهره پوریا نگاه کنم و در چشمانش چیزی را ببینم که از آن می‌ترسم. بالاخره پوریا سکوت را می‌شکند:

- تاریخ تکرار میشه، نه؟

این جمله مرا به گذشته می‌برد. زمانی که در جشن مهرگان انار از دستم افتاد و پوریا آن را برداشت. آن روز هم همین جمله را بر زبان آورد. با آنکه این بار لحنش جدی است و با آن روز تفاوت زیادی دارد، اما باز هم شجاعتی را به من می‌دهد. سرم را به آرامی بلند می‌کنم. این پوریا همان پوریایی است که در بدو ورودمان به تیسفون او را دیدم. احساسم درست بود. این پوریا با پوریای من بسیار تفاوت دارد. تفاوتی که تنها در مدل مو و ریش‌هایش خلاصه نمی‌شود. این چهره جدی و خشن نمی‌تواند متعلق به پوریای من باشد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید:

- آخرین بار همین جا همدیگر رو دیدیم... درست میگم؟

پوریا پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم چه پاسخی باید به او بدهم. یعنی می‌دانم اما نمی‌توانم حرفی بزنم. می‌ترسم صحبت‌مان ادامه پیدا کند و همه چیز خراب‌تر شود. پوریا پس از مکث طولانی من به زمین اشاره می‌کند و می‌گوید:

- گردنبند آب و آتش همین‌جا افتاد. البته افتادن که نه، تو انداختیش.

لحن صدایش مرا می‌ترساند. حالت چهره‌اش هم همین‌طور. ادامه می‌دهد:

- یعنی این رو هم فراموش کردی؟

ضربان قلبم تند می‌شود و نفس‌هایم به شماره می‌افتند. انگار حق با کیقباد است. پوریا به راستی مرا رها کرده است. اگر رها نکرده بود که هرگز این‌طور با من صحبت نمی‌کرد. پوریا سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد و می‌گوید:

- باز هم می‌خواهی سکوت کنی؟ باشه. این هم مثل نامه‌هایی که جواب‌شون رو ندادی.

پوریا بی‌درنگ به راه می‌افتد. می‌خواهد از کنارم عبور کند و برود اما نه. نباید این فرصت را از دست بدهم. شاید آخرین بار باشد که تنهایی یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. زمانی برای فکر کردن ندارم. دستم را دراز می‌کنم و شنلش را می‌گیرم. پوریا می‌ایستد. به طرفش می‌گردم. دستم که روی شنلش مشتم شده است، می‌لرزد. پوریا ابتدا به دستم و سپس به من نگاه می‌کند. حالت چهره‌اش عوض می‌شود. دیگر او را عصبانی نمی‌بینم. انگار بیشتر متعجب است. سرم را تکان می‌دهم و به سختی می‌گویم:

- از من متنفر نباش.

حالت چهره پوریا باز هم تغییر می‌کند. این بار نگران به نظر می‌رسد. نگران و مهربان! انگار دارد به پوریای من نزدیک می‌شود. لرزش دستم متوقف می‌شود. همچنان بین‌مان سکوت برقرار است. به یاد فرزندمی که در شکم دارم می‌افتم. دیگر من فقط من نیستم. باید از خانواده سه نفری‌مان مراقب کنم. باید از فرصت استفاده کنم و از او بخواهم که از کارن هم متنفر نباشد. هم‌زمان با من، پوریا هم شروع به صحبت می‌کند:

- از فرمانده کارن هم...

- مگه می‌تونم...

هر دو با هم ساکت می‌شویم. اخمی بر پیشانی‌اش می‌نشیند و پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. ادامه می‌دهم:

- لطفاً از فرمانده کارن هم متنفر نباش.

پوریا که تا لحظه‌ای پیش آرام و مهربان بود، به ناگاه حالت چهره‌اش بسیار تغییر می‌کند. دهانش را باز می‌کند تا حرفی بزند اما ساکت می‌شود. در یک لحظه شنلش را محکم به عقب می‌کشد. مشتم باز می‌شود و شنل رها می‌شود. پوریا درنگ نمی‌کند. به سرعت از کنارم عبور می‌کند. بی‌حرکت سر جایم می‌مانم. چشمان خشمگینش در لحظه آخر قلبم را می‌لرزاند. این نگاه آخر حتی از نگاه اول و صدای جدی‌اش نیز ترسناک‌تر بود. مگر من با او چه کردم؟ برمی‌گردم. با چشمان گردشده‌ام به او که هر لحظه از من دورتر می‌شود، نگاه می‌کنم.

فصل بیست و پنجم

روی صندلی می‌نشینم. به شاهدخت پرین نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- سپاس گزارم که قبول کردید با هم صحبت کنیم.

- خواهش می‌کنم بانو. من هم خوشحالم که شما رو می‌بینم.

- ملاقات قبلی انقدر برام دور و مبهمه که حس می‌کنم اولین باره با شما ملاقات می‌کنم.

- آخرین ملاقات ما شبی بود که شما رو به قصر آوردم. حال خوبی نداشتید. طبیعیه که چیزی به خاطر نداشته باشید.

- البته برخورد صمیمانه شما همیشه در ذهن من ماندگار هست.

- کاش من هم می‌تونستم این طور بگم.

- من... تا به حال برخورد نامناسبی با شما داشتم؟

- با من نه اما - مکث می‌کند. - فراموشش کنید. بابت مقام مرزبانی بهتون تبریک میگم.

- سپاس گزارم شاهدخت پرین.

شاهدخت به پارچ روی میز اشاره می‌کند و می‌گوید:

- شربت میل دارید؟

سرم را با احترام خم می‌کنم. شاهدخت جام‌هایی را که روی میز است از شربت پر می‌کند. جامی را

جلوی من می‌گذارد. می‌گویم:

- سپاس گزارم.

- شیرینی هم میل دارید؟

- نه. پذیرایی لازم نیست. در حقیقت من به اینجا اومدم تا درباره موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

- چه موضوعی؟

هنوز نمی‌دانم مطرح کردن چنین موضوعی با شاهدخت درست است یا نه. اما باید پاسخم را پیدا کنم.

مناسب‌تر از او نیز کسی را نمی‌شناسم. پیش از آنکه شروع به صحبت کنم شاهدخت پیشقدم می‌شود:

- درباره خسروئه؟

- نه. - متعجب می شوم. - درباره اوستا و دین زرتشت می خواستم پرسیم.

- بله. در خدمت شما هستم.

- من در ارمنستان با دین مسیح آشنا شدم و مسائلی رو دیدم که پیش از این نمی دیدم.

- چه مسائلی؟

- من قبلاً به دین زرتشت ایمان داشتم. یعنی موبد آذر مهر رو قبول داشتم و فکر می کردم دین زرتشت

یعنی موبد آذر مهر. اما به تازگی فهمیدم اغلب موبدان طور دیگه ای هستن.

- چطور؟

- مثلاً درباره زنان. فکر می کنن زن ها فقط باید ازدواج کنن و فرزندی به دنیا بیارن. یعنی زن رو خیلی

پست می دونن.

- شما تا پیش از این نمی دونستید چنین دیدی وجود داره؟

- می دونستم اما فکر نمی کردم به این شدت فراگیر باشه. من همیشه موبد آذر مهر رو می دیدم.

- من شناختی از موبد آذر مهر ندارم اما دیدگاهی که گفتید، کاملاً در دین زرتشت هست. نه تنها در این

مورد، در زمینه های دیگه هم مسائلی هست که قابل تحمل نیست. در یک جمله اوضاع دین زرتشت

الان اصلاً مناسب نیست.

- یعنی شما دین زرتشت رو باطل می دونید؟

- اگر باطل می دونستم تلاش نمی کردم اوستای واقعی رو پیدا کنم.

- پس دارید می گید اوستایی که الان دست ماست تحریف شده ست.

- همین طوره.

- شما که این رو می دونید چطور به یک کتاب تحریف شده اعتماد می کنید؟

- اوستا تا به حال چند بار جمع آوری و از نو نوشته شده. نسخه ای که الان دست ماست، نسخه ای که

موبد کرتیر دویست سال پیش به همراه موبدان دیگه نوشتن. پس طبیعیه که چند سال یک بار اوستا

دوباره جمع‌آوری و در برخی از احکامش تجدید نظر بشه. شرط بقای دین همینیه.

- پس شما تحریف شدن رو طبیعی می‌دونید.

- تا وقتی سودجویانی هستن که از دین برای رسیدن به منافع شخصی استفاده می‌کنن، تحریف کتاب خدا طبیعییه.

- نباید اهورامزدا کتابی برای ما بفرسته که تحریف‌شدنی نباشه؟

- هر کتابی باید برای انسان‌ها قابل فهم باشه. پس وقتی قابل فهمه، انسان می‌تونه در نوشته‌ها دست بیره و بدون اینکه کسی متوجه بشه تغییراتی ایجاد کنه.

- اما اهورامزدا دانای مطلقه. توانای مطلق هم هست. پس می‌تونه با کتابی ما رو راهنمایی کنه که قابل تحریف نباشه.

- بعید می‌دونم ممکن باشه.

- اما به نظر من ممکن هست.

- پس چرا چنین کتابی وجود نداره؟

- نمی‌دونم. حتما دلیل دیگه‌ای داره. اهورامزدا بهتر از ما از اوضاع جهان آگاهه.

- در هر حال هنوز چنین کتابی نیست و ما باید با کتاب‌های تحریف‌شده مشکلات رو حل کنیم.

- درباره سودجویانی صحبت کردید که کتاب خدا رو تحریف می‌کنن. چه سودجویانی تا به حال با اوستا چنین کاری کردن؟

- گاهی موبدان عقایدشون رو وارد دین کردن، گاهی به دستور پادشاه و درباریان این اتفاق افتاده و

گاهی هم شرایط کشور چنین تحریفاتی رو ایجاب می‌کرده.

- به چه دلیل ایجاب می‌کرده؟

- می‌تونم مسئله ازدواج با محارم رو مثال بزنم. این مسئله در نسخه‌های متفاوتی که از اوستا و تفسیر

اوستا به دستم رسیده، به شکل متفاوتی توصیف شده.

- یعنی چطور؟

- عبارت خویدوده در تمام نسخه‌های اوستا هست. اما به شکل‌های مختلفی توضیح داده شده. البته این تفاوت‌ها رو میشه توجیه کرد، اما اختلاف‌هایی که در تفسیرها هست، غیر قابل چشم‌پوشیه. در نسخه‌ای ازدواج با محارم حرامه و در نسخه‌ای دیگه به این کار توصیه شده.
- متوجه نمیشم. اگر این عبارت در همه اوستاها هست چطور به شکلی متفاوت تفسیر میشه؟
- در اوستا به خویدوده سفارش شده. در تفسیر اوستا گاهی این عبارت رو به معنای ازدواج با خویشان نزدیک مثل مادر و خواهر می‌دونن، و گاهی تاکید می‌کنن خویدوده یعنی ازدواج با خویشان دورتر مثل دخترعمو و دختردایی.
- چرا باید در چنین مسئله‌ای انقدر تفاوت باشه؟
- یکی از دلایل می‌تونه دستور پادشاه وقت باشه. پادشاهی قصد داشته با خواهرش ازدواج کنه و از موبدان خواسته این مسئله رو عادی جلوه بدن.
- موبدان چرا قبول کردن؟
- بالاخره موبدان همیشه نفوذ و قدرت نداشتن که کار درست رو انجام بدن. بماند که داشتن حمایت پادشاه می‌تونسته بسیار به نفع‌شون باشه و کمک‌شون کنه.
- دوست ندارم موبدان رو این طور ببینم.
- موبدان هم مثل بقیه مردم گاهی دلسوز و گاهی منفعت‌طلب هستن. فرقی با بقیه ندارن.
- شاهدخت درست می‌گوید. مگر در تاریخ چند وزیر و مشاور خوب داشته‌ایم که به فکر مردم بوده باشند؟ موبدان هم مثل آن‌ها هستند. فرقی نمی‌کند. می‌پرسم:
- حالا که انقدر تفسیر اوستا پیچیده شده، چطور میشه فهمید همین عبارت خویدوده واقعا چه معنایی داره؟
- می‌تونیم به نسخه‌های قدیمی‌تر مراجعه کنیم. می‌تونیم نسخه‌های مختلف رو با هم مقایسه کنیم. و مهم‌تر از همه این‌ها باید از عقل مون کمک بگیریم. علم در این سال‌ها پیشرفت کرده. در جندی‌شاپور اساتید ما حرف‌هایی برای گفتن دارن. دانشمندان و فلاسفه دیدگاه‌هایی دارن که میشه با دین تطبیق داد و حقیقت رو پیدا کرد. موبدان آشنا به اوستا هم می‌تونن کمک زیادی کنن. البته اگر آدم‌های

منفعت طلبی نباشن.

- شما در حال حاضر از چه کسانی کمک می‌گیرید؟

- تقریباً تنها هستم. ترجیح میدم فعلاً از موبدان کمک نگیرم.

- بله. درک می‌کنم. البته به نظرم می‌تونید از موبد آذر مهر کمک بگیرید. من خیلی قبول شون دارم.

- اگر شما تایید می‌کنید، شاید بهشون مراجعه کنم.

- البته اجازه بدید ابتدا من صحبتی با موبد داشته باشم. اگر نسبت به این قضیه دید خوبی داشتن، به

شما اطلاع میدم که از شون کمک بگیرید.

- اگر این کار رو انجام بدید، لطف بزرگی کردید.

- کم‌ترین کاریه که از دستم برمیاد.

- ممکنه کار دیگه‌ای هم برام انجام بدید؟

- چه کاری؟

- فکر می‌کنید بتونید قدیمی‌ترین نسخه اوستای ارمنستان رو پیدا کنید؟

- البته که می‌تونم اما بعید می‌دونم به شما کمکی کنه. یعنی در صد سال اخیر دین زرتشت در ارمنستان

خیلی مهجور بوده. به خصوص در دویین که حتی یک آتشکده هم وجود نداره.

- اتفاقاً بیشتر به من کمک می‌کنه. چون احتمال اینکه نسخه‌های اوستای موجود در ارمنستان تغییر

نکرده باشن، بیشتره.

- بله. درسته. به ارمنستان که برگشتم، دستور میدم قدیمی‌ترین نسخه اوستا رو پیدا کنن.

- سپاس گزارم بانو دایانا.

- کمک به شما باعث افتخار منه.

هر دو ساکت می‌شویم. پس از سکوتی طولانی که میان مان برقرار می‌شود، شاهدخت پیرین می‌گوید:

- راستی همسرتون رو دیدم. تبریک میگم.

- ممنونم.

- در ارمنستان باهاشون آشنا شدید؟
- بله. فرمانده کارن پسردایی من هستن.
- چه جالب. - مکث می کند. - همون طور که ناز آفرین دختردایی خسروئه.
- نام پوریا که می شنوم، قلبم دوباره آشوب می شود. تا به حال این طور به ازدواج مان نگاه نکرده بودم. من با پسردایی ام ازدواج کردم و پوریا با دختردایی اش. چه شباهت غم انگیزی. شاهدخت با لحنی جدی ادامه می دهد:
- فکر نمی کردم به این سرعت ولیعهد رو فراموش کنید.
- با تعجب به او نگاه می کنم. چهره اش عصبانی به نظر می رسد. ادامه می دهد:
- من وقتی خبر ازدواج شما رو شنیدم واقعا حیرت زده شدم. خسرو که...
- ناگهان ساکت می شود. منتظر می مانم صحبتش را ادامه دهد اما چیزی نمی گوید. می پرسم:
- ولیعهد چی؟
- هیچی.
- خواهش می کنم شاهدخت پرین. ولیعهد چی کار کردن؟ یعنی می دونم عصبانی بودن اما می خوام بدونم تو این مدت دقیقا چی کار کردن.
- چه کاری باید بکنن؟ ولیعهد خسرو پادشاه آینده ایران هستن. روز به روز بیشتر برای پادشاهی آماده میشن.
- شاهدخت پرین این کلمات را طوری بر زبان می آورد که انگار من اشتباه بزرگی مرتکب شده ام. می گویم:
- شما از من عصبانی هستید.
- نباید باشم؟
- اگر حرف هام رو بشنوید نه. نباید عصبانی باشید.
- چه حرف هایی؟

- حرف‌هایی که نمی‌تونم به زبون بیارم. فقط بدونید که من بدون اجازه کیکباد هیچ قدمی برنداشتم.
- پس واقعا کیکباد دستور دادن که از تیسفون برید؟
- معلومه که... مکث می‌کنم. - من رو ببخشید اما بعضی رازها باید تا ابد سر به مهر باقی بمونن.
- فقط همین رو بگید بانو دایانا. واقعا کیکباد دستور دادن برید؟ برای خسرو خیلی مهم بود که این رو بدون.
- اینکه چرا رفتم؟
- خسرو می‌دونست قبل رفتن با کیکباد صحبت کردید. می‌خواست بدون کیکباد دقیقا به شما چی گفتن که انقدر راحت رفتید.
- راحت نرفتم.
- اما خسرو می‌گفت خیلی راحت رفتید.
- انگار ولیعهد در این مدت درباره من با شما صحبت کردن.
- اوایل بله. ولی به تازگی نه.
- شاهدخت پرین! ممکنه بگید حال ولیعهد چطوره؟ - صدایم می‌لرزد. - اگر می‌دونید بهم بگید.
- پس یعنی هنوز به خسرو علاقه دارید؟
- شاید پوریا من رو رها کرده باشه. اما من فراموشش نکردم.
- فکر نمی‌کنم خسرو شما رو رها کرده باشه.
- بعد از ازدواجم چطور؟ کیکباد می‌گفتن ولیعهد من رو رها کرده.
- نمی‌دونم می‌تونم بهتون بگم یا نه. شما دیگه یکی از ما نیستید بانو دایانا.
- می‌تونستم باشم. - ملتمسانه به او نگاه می‌کنم. - خواهش می‌کنم فقط همین رو بگید... حال ولیعهد خوبه؟ بدون من خوبه؟
- نه. نیست.
- قلبم فرومی‌ریزد. لبانم را بر هم می‌فشارم تا مبادا بغضی که در گلو دارم شنیده شود. شاهدخت ادامه

می دهد:

- اوایل حال بدی داشت. می دونم حتی دو سه بار با کیقباد بحث و دعوا کرد. اما به تدریج همه چیز تغییر کرد. البته تغییر که نه، فقط داشت عادی میشد. همه تقریباً از اوضاع جدید خسرو راضی بودیم که خبر ازدواج شما رسید. اون شب آخرین بار بود که خسرو با من درباره شما صحبت کرد. اوایل از دلتنگی می گفت، از اینکه چقدر شما رو دوست داره، از محبتی که کم و زیاد میشه اما از بین نمیره. اما اون شب دیگه تو صحبت هاش امید نبود بانو دایانا. محبت هم نبود. - شاهدخت اخم می کند. - شما خیلی اذیتش کردید.

چشمانم پر از اشک می شود. گلویم تیر می کشد. به سختی می پرسم:

- الان چطور؟

- آخرین بار بهم گفت شما رو فراموش می کنه و مثل یک خاطره کنار می ذاره.

- اما گفتید فکر نمی کنید من رو رها کرده باشه.

- چون مشخصه هنوز به شما فکر می کنه. درسته صحبتی نمی کنه، نشون نمیده اما... مکث می کند..

از اسفند تا حالا خسرو لبخند نزده. یعنی گاهی می خنده، اما نه مثل قبل.. شاهدخت به من خیره

می شود.. به نظر شما خنده ای که بعدش یک سکوت طولانی به معنایی داره؟

نگاهم را از شاهدخت می گیرم. لبانم را بر هم می فشارم. چشمانم هنوز خیس هستند اما اشکی

فرو نمی ریزد. سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم:

- کاش می مردم. برای پوریا تحمل مرگ من راحت تر از نداشتن منه.

- مردن چرا؟ کاش نمی رفتید. یا حداقل ازدواج نمی کردید.

شاهدخت پرین را درک می کنم. حتما دیدن پوریا و حال بد او در این مدت بسیار برایش سخت بوده

است. حق دارد مرا مقصر بداند و بازخواست کند. او که نمی داند من چه شرایطی داشتم. در یک

لحظه فکری در ذهنم می نشیند. فکری که گرچه برایم سخت است، اما آن را بر زبان می آورم:

- چرا بانو نازآفرین نتونستن جای من رو برای ولیعهد بگیرن؟

- مگه فرمانده کارن جای خسرو رو برای شما گرفتن؟

- نه.

- پس چطور فکر می کنید بانو نازآفرین می تونن؟

- چون فرمانده کارن حداقل من رو آرام می کنه و بهم احساس امنیت میده... من خیلی تنها بودم

شاهدخت پرین. کارن با بودنش به من آرامش داد. هرچند کم اما بهم کمک کرد.

- خسرو هم فقط یکی دو ماه اول با نازآفرین رابطه خوبی نداشت. بعد درست شد. البته حال خسرو

بیشتر بعد به دنیا اومدن پسرش خوب شد.

پسرش؟ پسر پوریا؟ پس فرزند نازآفرین به دنیا آمده است. هم به دنیا آمده و هم پسر است. پس تکلیف

ارشیا یمان چه می‌شود؟ دستم ناخودآگاه به طرف شکمم می‌رود. پسر پوریا... پسر من... پسرانی که هرگز متعلق به ما نمی‌شوند. هیچ‌کدام ارشیا نمی‌شوند. اصلاً چرا پسر؟ نمی‌خواهم فرزندم پسر باشد. همان‌طور که در چشمان کارن هرگز پوریا را ندیدم، نمی‌خواهم در چشمام پسر من نیز ارشیا را ببینم. این بچه باید دختر باشد. اگر تنها همین یک بار حق انتخاب داشته باشم، می‌خواهم فرزندم دختر باشد. دختر من... دختر کارن... و نه دختر پوریا... آری. پذیرفتن این شرایط آسان‌تر است. شاهدخت پرین صدایم می‌زند:

- بانو دایانا؟

- بله؟

- گفتن منتظر شما هستن.

نگاه شاهدخت را دنبال می‌کنم. خدمتکاری را می‌بینم که جلوی در ایستاده است. ادای احترام می‌کند. می‌پرسم:

- چه کسی منتظر منه؟

- گفتن مشاور آندرانیک منتظر شما هستن.

- کمی دیگه میام.

خدمتکار ادای احترام می‌کند و بعد از اجازه شاهدخت از عمارت خارج می‌شود. شاهدخت پرین می‌گوید:

- می‌تونم قبل رفتن خواهشی از شما بکنم؟

- چه خواهشی؟

- اگر هنوز به خسرو علاقه دارید، بهش بگید. این حداقل کاریه که می‌تونید انجام بدید.

- من، بانو دایانای گنونی، همسر فرمانده کارن گنونی، جلوی ولیعهد ایران بایستم و بگم دوستت دارم؟! وفاداری و انسانیت کجاست؟

- انسانیت به این نبود که ولیعهد رو رها کنید و برید.

- الان هم به این نیست که به مردی که دیگه نمی‌تونه من رو داشته باشه، ابراز علاقه کنم. - صدایم می‌لرزد. - اصلاً به خاطر همسرم نه، به خاطر خود پوریا. رها کردن دایانای خودخواه راحت‌تر از رها کردن دایانای مهربانیه که هنوز پوریا رو دوست داره.

- اگر خسرو چنین چیزی رو نخواد، چطور؟ اگر ترجیح بده شما رو مثل قبل در ذهنش نگه داره، چی کار می‌کنید؟ بهتر نیست از خودش پرسید؟

- البته. برای من و پوریا بهتر هست. اما احتمالاً برای فرمانده کارن نیست.

- بین خسرو و همسرتون چه کسی رو انتخاب می‌کنید؟

سرم را می‌گردانم. نگاهم به آینه‌گوشه‌اتاق می‌افتد. خود را در آن می‌بینم. مانتوی قرمز رنگ بلندی که روی پیراهن زردم پوشیده‌ام، شبیه به لباس زنان ارمنی است. روسری زردرنگی نیز که بر سر دارم، میراث زندگی هفده‌ساله‌ام در تیسفون و میان مردم پایتخت است. با انتخاب این پوشش تلاش کردم خود را متعلق به هر دو فرهنگ بدانم. اما این بار دیگر نمی‌توانم تمام داشته‌هایم را حفظ کنم. دیگر نمی‌توانم کارن و پوریا، هر دو را در قلبم جا دهم. انگار زمانش رسیده است که تصمیم خود را بگیرم. تصمیمی که سخت‌ترین تصمیم زندگی‌ام خواهد بود. به شاهدخت ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:

- من باید برم. از دیدار با شما بسیار خوشحال شدم.

- امیدوارم تصمیم درستی بگیرید.

شاهدخت با لحنی جدی این جمله را بر زبان می‌آورد و بلند می‌شود. مرا بدرقه می‌کند. از عمارتش که بیرون می‌آیم، مشاور آندرانیک را می‌بینم. می‌پرسم:

- اتفاقی افتاده؟

- باید با هم جایی بریم.

- کجا؟

- اگر ممکنه همراهم بیاید بانو.

مشاور آندرانیک ادای احترام می‌کند و به راه می‌افتد. پشت سرش حرکت می‌کنم. گیتی، آنوش و دیگر محافظان به دنبال ما می‌آیند. از عمارت شاهدخت فاصله می‌گیریم و به سمت ضلع شرقی قصر

می‌رویم. پس از گذشتن از عمارت‌هایی که برای نخستین بار آن‌ها را می‌بینم، به مشاور نزدیک‌تر

می‌شوم و می‌گویم:

- داریم کجا میریم؟

- اجازه بدید تنها که شدیم توضیح میدم.

کمی نگران می‌شوم. به راستی ما به کجا می‌رویم؟ مشاور با من چه کاری دارد؟ این پنهان‌کاری چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ با آنکه کم‌وبیش به مشاور اعتماد دارم اما کمی می‌ترسم. خوشحالم که گیتی در کنارم است. بالاخره روبه‌روی یک عمارت می‌ایستیم. هرچند خیلی به عمارت شباهت ندارد. بیشتر شبیه به یک تالار کوچک است. خدمتکاری در را باز می‌کند. به همراه مشاور آندرانیک وارد می‌شوم. فرماندار مردانشاه را که میان عمارت می‌بینم تعجبم بیشتر می‌شود. ادای احترام می‌کنم و جلوتر می‌روم. روبه‌روی فرماندار که می‌ایستم مشاور می‌گوید:

- فرماندار پنهانی به تیسفون اومدن تا به شما کمک کنن.

- چه کمکی؟

فرماندار به میز بزرگی که میان تالار است اشاره می‌کند و می‌گوید:

- ممکنه بنشینیم بانو؟

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. فرماندار جلو می‌رود و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند. من و مشاور آندرانیک نیز روی دو صندلی دیگر قرار می‌گیریم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. تالار زیبایی است. اگرچه کوچک است اما چون تنها همین میز بیست‌نفره میان آن قرار دارد بزرگ به نظر می‌رسد. دیوارها با تابلوفرش‌هایی بزرگ تزئین شده‌اند و ابهتی نیز به تالار بخشیده‌اند. نمی‌دانستم در قصر تیسفون چنین مکانی هم وجود دارد. فرماندار صدایم می‌زند:

- بانو؟

- بله؟

- من به اینجا اومدم تا به شما کمک کنم اعتماد روسای خاندان‌ها رو به دست بیارید.

- کیقباد خواستن چنین کاری انجام بدید؟
- کیقباد از حضور من در تیسفون اطلاعی ندارن. به همین دلیل این ملاقات پنهانی انجام میشه.
- اگر کیقباد از شما نخواستن به اینجا بیاید، پس چه کسی شما رو دعوت کرده؟
- مهم نیست چه کسی چنین کاری انجام داده. مهم اینه که من چه توصیه‌ای به شما دارم.
- فکر می‌کردم هر آنچه که لازم بود در دوین به من آموزش دادید.
- من بدون اینکه شناختی از شما داشته باشم هر آنچه که کیقباد خواستن به شما آموزش دادم. حالا مطلبی هست که با توجه به شخصیت شما باید گوشزد کنم.
- چه مطلبی فرماندار؟
- شما بسیار به خودتون اعتماد دارید. سن کم و زن بودن رو هم مانعی برای مرزبانی نمی‌بینید. در حالی که همه این موارد رو مانع می‌دونن.
- می‌دونم. در ارمنستان همین‌طور بود.
- قصد دارید چطور با این حقیقت بجنگید؟
- من افرادی رو در کنار خودم دارم که بارها از من باتجربه‌تر هستن. همه مردن و اغلب فرمانده جنگ هستن. من قرار نیست به تنهایی مرزبانی کنم.
- فکر می‌کنید این برای روسای خاندان‌ها پاسخ قانع‌کننده‌ای خواهد بود؟
- شما چه پاسخی رو قانع‌کننده می‌دونید؟
- من شاهد انتصاب و برکناری چهار مرزبان قبلی ارمنستان بودم. می‌دونید به چه علت در کمتر از ده سال چهار بار مرزبان ارمنستان تغییر کرد؟
- به این علت که مرزبانان ارمنی نبودن و نتونستن مردم رو با خودشون همراه کنن.
- درسته. اما این پاسخ هم برای روسای خاندان‌ها قانع‌کننده نخواهد بود.
- من منظور شما رو متوجه نمیشم.
- با هر کس باید به زبان خودش صحبت کرد. شما تا به حال در ارمنستان بودید و به زبان بزرگان ارمنی

صحبت می‌کردید. حالا باید با زبان درباریان و روسا آشنا بشید.

- زبان درباریان و روسا به چه شکله؟

- باید از موضع قدرت مقابل این افراد بایستید. اهمیتی نداره شما برای این مقام چقدر مناسب هستید.

اگر از شما قدرتمندتر باشن، اگر حضور شما در قدرت رو نپسندن، به راحتی از شما عبور می‌کنن.

- یعنی من باید چی کار کنم؟

- می‌دونید که شما چنین قدرتی ندارید بانو.

- من به تنهایی نه، اما ارمنستان مرز مهمیه. تمام بزرگان ارمنی از من حمایت خواهند کرد. یعنی قطعا

اون‌ها ترجیح میدن من مرزبان ارمنستان باشم تا اینکه یک غیرارمنی دوباره مرزبان بشه.

فرماندار لحظه‌ای در سکوت به من نگاه می‌کند. با اخم کوچکی که بر پیشانی‌اش می‌نشیند، آرام

می‌گوید:

- چقدر خوب شما رو می‌شناختن.

- چه کسی... من رو می‌شناخته؟

- به صحبت‌مون برگردیم. من دقیقا به همین دلیل اینجا هستم. یعنی منطقی‌تر بود که در ارمنستان

چنین تذکری به شما بدم اما کیقباد تصور می‌کردن شما این موضوع رو می‌دونید. اما انگار لازم به تذکر

هست.

- چه موضوعی فرماندار؟

- مقابل روسا نایستید، تلاش نکنید با منطق خودتون اون‌ها رو قانع کنید و مهم‌تر اینکه فراموش نکنید

تنها اسلحه شما حمایت کیقباد از شماست.

- پس یعنی...

- اگر روسا مقابل شما ایستادن یادآوری همین نکته که شما حمایت کیقباد رو دارید و هیچ‌کس توان

مخالفت با پادشاه رو نداره کافی خواهد بود.

- یعنی هر کس گفت که من برای مقام مرزبانی مناسب نیستم به جای اینکه از امتیازاتی که دارم دفاع

- کنم، از حمایت پادشاه بگم؟
- همین طوره بانو.
- دوست ندارم انقدر ضعیف باشم.
- متأسفانه در حال حاضر هستید. پس از قدرت کیقباد برای دفاع از خودتون کمک بگیرید.
- لحظه‌ای در سکوت به فرماندار نگاه می‌کنم. صحبت‌هایش سوالاتی را در ذهنم ایجاد کرده‌اند اما در حال حاضر تنها می‌خواهم پاسخ یک سوال را بدانم:
- چطور متوجه شدید که من نیاز دارم چنین تذکری بشنوم؟
- یکی از افرادی که با شما آشنایی دارن چنین دستوری به من دادن.
- پدرم؟
- فرقی نمی‌کنه. مهم اینه که شما الان می‌دونید چطور باید از مقام مرزبانی دفاع کنید.
- اگر کیقباد چنین دستوری ندادن، پدرم هم نبودن، چه کسی باقی می‌مونه؟
- به خاطر بسپرید که در قصر تیسفون علاوه بر کیقباد شما حامیان دیگه‌ای هم دارید.
- پوریا... تنها نام پوریا در ذهنم می‌نشیند اما ترجیح می‌دهم آن را بر زبان نیاورم. فقط می‌پرسم:
- این حامیان... چرا باید به من کمک کنن؟
- شاید چون باور دارن در حال حاضر مناسب‌ترین فرد برای جایگاه مرزبانی شما هستید.
- این پاسخ را دوست ندارم. ترجیح می‌دهم این‌طور فکر کنم که پوریا به خاطر محبتی که هنوز میان ماست برای کمک به من تلاش می‌کند. هرچند با برخوردی که دیروز با او داشتم، بعید به نظر می‌رسد.
- او با شنیدن نام کارن بسیار عصبانی شد. البته از ابتدا هم عصبانی بود اما هنگامی که دستم را مشت‌شده روی شنلش دید... مشاور آندرانیک صدایم می‌زند:
- بانو دایانا؟ شما سوالی از فرماندار ندارید؟
- نه... به فرماندار نگاه می‌کنم... ممنون که به تیسفون اومدید و این موارد رو به من تذکر دادید.
- پس کاملاً متوجه شدید چطور باید با روسا برخورد کنید؟

- بله. از حمایت کیقباد استفاده می‌کنم.
- امیدوارم لایق اعتماد و حمایت کیقباد باشید.
- فکر می‌کنم خواهم بود.
- فرماندار از روی صندلی بلند می‌شود. من نیز می‌ایستم. ادای احترام می‌کند و به سمت در می‌رود.
- مشاور آندرانیک همراهی‌اش می‌کند. هنگامی که می‌خواهم روی صندلی بنشینم نگاهم به یکی از تابلوهای روی دیوار می‌افتد. تصویر کیقباد و خاندان سلطنتی است. به سمتش می‌روم. روبه‌روی تابلو می‌ایستم. کیقباد روی تخت نشسته است و پسرانش پشت سرش ایستاده‌اند. نگاهم روی پوریا ثابت می‌ماند. به یاد تصویر کیخسرو می‌افتم که در کتاب کیانیان آن را دیدم. کیقباد پرسید - متوجه شدی پسرم چقدر به پادشاهان شبیه شده؟ - پوریا روز به روز به پادشاهی نزدیک‌تر می‌شود. حقیقتی که باید برایم شیرین باشد اما نیست. مگر خودم او را رها نکردم تا خسرو انوشیروان ایران باشد؟ حالا چرا راضی نیستم؟ سرم را می‌گردانم. از مشاور آندرانیک که کنارم ایستاده است می‌پرسم:
- ولیعهد از فرماندار خواستن که به اینجا بیان، درست‌ه؟
- بله بانو.
- این اتفاق رو چطور توجیه می‌کنید؟
- حمایت ولیعهد از نظر سیاسی به نفع ارمنستانه.
- پس فکر می‌کنید به نفع شماست.
- به نفع همه‌ماست.
- مشاور می‌دویند که من هم از ولیعهد حمایت خواهم کرد؟ یعنی هرگز هیچ قدمی به ضرر ولیعهد خسرو برنخواهم داشت. فکر می‌کنید این به نفع ارمنستانه؟
- نمی‌دونم بانو.
- رییس آرتاواز می‌گفتن شما همه‌چیز رو می‌دونید.
- باید به تمامی اتفاق‌های پیش رو فکر کنم و بعد پاسخ شما رو بدم.

- پس فکر کنید. این رو هم در نظر بگیرید که من در ظاهر از حمایت کیقباد راضی هستم. یعنی کیقباد هرگز پادشاه مورد علاقه من نبودن. احترام زیادی برای پادشاه قائلم، تا هر زمان که بتونم از دستورشون اطاعت می کنم اما بهشون ایمان ندارم. اما در مورد ولیعهد خسرو... شرایط خیلی فرق می کنه. من با تمام وجود ولیعهد رو باور دارم.

- حتما ولیعهد هم شما رو باور دارن که از فرماندار خواستن راه طولانی ملایر به تیسفون رو طی کنن و برای کمک به شما به اینجا بیان.

لحظه ای در سکوت به مشاور نگاه می کنم. سپس برمی گردم و دوباره به تابلوی روی دیوار خیره می شوم.

فصل بیست و ششم

به آب درون حوض نگاه می‌کنم. حوض ساده و کوچکی است. کاشی‌کاری ندارد و فقط به رنگ آبی لاجوردی است. تماشای آب درونش لحظه‌ای مرا آرام می‌کند. آبی آب، آبی چشمان مادرم و آبی چشمان کارن... رنگ آبی در تمام این سال‌ها برایم آرامش‌بخش بوده است. اگر رنگ مشکی رعد و چشمان مشکی پوریا را فراموش کنم، بی‌شک آبی بهترین رنگ دنیا می‌شود.. آبی که می‌پوشی زیباتر میشی.. به راستی چرا در هر خاطره‌ای باید ردپای پوریا باشد؟ آهی می‌کشم. انکار کردن آنقدر هم که فکر می‌کردم ساده نبود. پوریا را نمی‌شود انکار کرد. از روی نیمکت بلند می‌شوم. در مسیر سنگچین میان باغ شروع به حرکت می‌کنم. سنگ‌های کوچک سفید و طوسی را دنبال می‌کنم و جلو می‌روم. پس از چند قدم کفش‌های کارن را می‌بینم. می‌ایستم و سرم را بلند می‌کند. با لبخند می‌پرسد:

- کی آماده شدی؟

- مدتی میشه.

- نگفتی به باغ میای.

- به سیمین گفتم به خدمتکاران بگه.

- می‌دونم. خوبی؟

- البته.

- چهرت این‌طور نشون نمیده.

دستی به صورتم می‌کشم. چشمانم را کمی می‌مالم. لبخندی بر لب می‌آورم و می‌پرسم:

- حالا خوبم؟

- بهتر شدی. نگران مراسم هستی؟

- تو که کنارم هستی، نه.

کارن به من نزدیک‌تر می‌شود. دستم را می‌گیرد و کنارم می‌ایستد. سرم را روی شانهاش می‌گذارم و

چشمانم را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم. بوی عطر بهارنارنج در سرم می‌پیچد. عطر بهارنارنج؟!

- چشمانم را باز می‌کنم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. تمامی درختان پر از شکوفه‌های بهارنارنج هستند. چطور وارد باغ عمارت مهمان شدم اما شکوفه‌ها را ندیدم؟ کارن صدایم می‌زند:
- بانو دایانا؟ مشکلی هست؟
 - الان متوجه شدم این باغ... پر از درخت نارنجه.
 - به شکوفه‌های نارنج بهارنارنج می‌گن، درسته؟
 - بله. بهارنارنج... شربت موردعلاقه من.
 - چه طعمی داره؟
 - تا به حال ننوشیدی؟
 - نه.
 - پس باید بگم طعم جالبی داره. اول شیرینه اما بعد ساکت می‌شوم. گفتگویی مشابه با پوریا را به یاد می‌آورم. زمانی که لیوانش را پر کردم و گفتم:
 - شربت بهارنارنجه.
 - طعم خوبی داره اما... آخرش کمی تلخه.
 - من این تلخی آخرش رو دوست دارم.
 - نه. من بیدمشک رو ترجیح میدم.
 - خب بیدمشک شیرین تره. ولی دیگه زیادی ملایمه.
 - ملایم بودن بده؟
 - بد نیست ولی... من بهارنارنج رو بیشتر دوست دارم.
 - پس اردیبهشت ماه به قصر بیا. پشت عمارت مهمان یک باغ نارنج هست که پر از بهارنارنج میشه. و حالا اردیبهشت ماه است و من در باغ نارنج عمارت مهمان هستم. اما پوریا نیست. پوریا نیست و از داستان مان تنها پایانی تلخ باقی مانده است. پایانی به تلخی پایان شربت بهارنارنج... صدای کارن مرا از افکارم بیرون می‌آورد:

- اما بعد چی؟

- به تهش که می رسی تلخ میشه.

- پس چرا دوستش داری؟

- چون طعم شیرینش ارزش تلخی آخرش رو داره. - به یاد خودم و پوریا می افتم. - انگار پایان تلخ آغاز شیرین رو شیرین تر هم می کنه.

- شیرینی که انقدر کوتاه باشه چه ارزشی داره؟

- برای کسی که از ابتدا می دونه آخرش تلخه، شاید لذت بخش نباشه اما برای من که توقع داشتم تا آخر همون طور خوب باشه و بعد با یک پایان تلخ غیرمنتظره روبه رو شدم، لذت بخشه. هنوز هم لذت بخشه.

- باید یک بار امتحان کنم. البته فکر می کنم داری اشتباه می کنی. یعنی با توصیف تو می تونم حدس بزنم شربت بهارنارنج اصلا شیرین نیست. تلخی آخر باعث میشه طعم اولیه شیرین به نظر برسه.

با چهره بی حالت به کارن نگاه می کنم. رابطه من و پوریا شیرین نبود؟ البته که بود. پوریا بی اندازه دوست داشتنی بود. ممکن است الان دوست داشتنی نباشد اما یک سال پیش بود. کارن ادامه می دهد:

- یعنی همه شربت رو می نوشن و با توهمی از شیرینی به تلخی می رسن. بعد می خوان به گذشته برگردن و دوباره این طعم عجیب رو تجربه کنن. در این احساس بیشتر هوس دیده میشه تا...

- ادامه نده.

- اتفاقا فکر می کنم بحث ما یک شربت ساده نیست. به نوعی بحث زندگیه. خیلی از رفتارها...

- فهمیدم. منظورت رو فهمیدم. لازم نیست ادامه بدی.

این را می گویم و به راه می افتم. پس از چند قدم کارن خود را به من می رساند. دستم را می گیرد و می گوید:

- چی شد؟

- خودت می دونی.

- چه چیزی رو می دونم؟

- من نمی‌خوام با چنین مثالی گذشته من رو زیر سوال ببری.

- صحبت‌های ما چه ربطی به تو داره؟ من فقط...

- بانو دایانا؟

کسی صدایم می‌کند. به سمتش می‌گردم. خدمتکاری را می‌بینم که جلوتر از محافظان ایستاده است. ادای احترام می‌کند و می‌گوید:

- تا لحظاتی دیگه شما باید در تالار حاضر باشید.

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. خدمتکار عقب می‌رود و میان محافظان می‌ایستد. به کارن می‌گویم:

- باید بریم.

- نمی‌دونم از صحبت‌ها چه برداشتی کردی اما من نمی‌خواستم تو رو ناراحت کنم.

- مهم نیست. فعلاً بریم.

بی‌درنگ به راه می‌افتم. کارن در کنارم حرکت می‌کند. مدتی را در سکوت طی می‌کنیم. به نزدیکی تالار که می‌رسیم آرام می‌گوید:

- چیزی بگو که مطمئن بشم حالت خوبه.

- خوبم.

- مطمئن نشدم.

جلوی در تالار می‌ایستم. خدمتکار ادای احترام می‌کند و در را باز می‌کند. رو به کارن می‌ایستم و می‌پرسم:

- روسریم مرتبه؟

- بله؟

- الان به تنها چیزی که فکر می‌کنم ظاهرم در مراسم امروزه. اگر تو بگی خوبه، با آرامش وارد تالار میشم.

- خوب که... به نظرم عالیه.
- کلاهم چطور؟ زیورآلاتی که بهش وصله، زیادی جلب توجه نمی کنه؟
- نه. عادیه.
- تو تیسفون نیست. اینجا کسی چنین کلاهی روی سرش نمی ذاره.
- تو الان نماینده مردم ارمنستان هستی. باید بیشتر شبیه اون ها باشی.
- خب پس... الان آرومم. تو هم مطمئن شدی که من خوبم دیگه؟
- کارن لبخند می زند. من نیز لبخندی بر لب می آورم. دست کارن را می گیرم و از در وارد می شوم. جمعی از مهمانان در جایگاه شان نشسته اند و مشغول صحبت هستند. جایگاه های خالی در بالای تالار نیز مربوط به خاندان سلطنتی است. کارن به راست اشاره می کند و می گوید:
- باید از این سمت بریم.
- مشاور آندرانیک و عمو آرشاویر را می بینم که دو طرف دو صندلی خالی نشسته اند. مرا که می بینند بلند می شوند. به طرف شان می روم. عمو آرشاویر می گوید:
- خوش اومدید.
- ممنونم.
- مشاور آندرانیک به طرف دیگر تالار اشاره می کند و می گوید:
- رییس ارجاسب می خواستن شما رو ببینن.
- نگاهش را دنبال می کنم. پیش از آنکه رییس را ببینم، فاصله زیاد میان صندلی های دو طرف تالار توجهم را جلب می کند. بیشتر از همیشه است. صندلی ها هم کمی گردتر از قبل چیده شده اند. رییس ارجاسب از روی صندلی بلند می شود. بی درنگ ادای احترام می کنم و به سمتش می روم. او را که روبه رویم می بینم، می گویم:
- سلام.
- سلام بانو. خوشحالم که بعد مدت ها با شما ملاقات می کنم.

- من هم همین طور. به خصوص که باید از شما تشکر کنم.
- برای چه کاری؟
- به خاطر فرماندار مردانشاه. کیقباد گفتن در فرمانداری ملایر کمی دچار مشکل شدید. از لطف شما سپاسگزارم.
- ارمنستان از استان‌های مرزی نزدیک به حوزه نفوذ ماست. باید در کنار هم باشیم.
- پس حتما اوضاع آشفته ارمنستان در این چند سال، باعث نگرانی شما بوده. امیدوارم بتوانم بهبودی در شرایط ایجاد کنم.
- بسیار مشتاقم صحبتی خصوصی داشته باشیم. در بین روسای خاندان‌ها هیچ‌کس به اندازه من نمی‌تونه به شما کمک کنه.
- باعث افتخاره که بتوانم از شما کمک بگیرم. به زودی صحبتی با هم خواهیم داشت.
- مشاوران بزرگ خاندان مهران با مسئولیت مرزبانی به خوبی آشنا هستند. صدایش را پایین‌تر می‌آورد.
- ما می‌تونیم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.
- به یاد روز جشن معرفی می‌افتم. زمانی که رییس ارجاسب به دیدنم آمد و از شرایط خاندان مهران گفت.
- آن روز هم پیشنهاد همکاری به من داد. پوریا درست می‌گوید. تاریخ همیشه تکرار می‌شود. می‌گویم:
- حتما پیش از ترک تیسفون، ملاقاتی خواهیم داشت.
- پس من منتظر خبر شما هستم.
- لبخندی بر لب می‌آورم و پس از ادای احترام برمی‌گردم. از کنار چند نفر از مهمانان می‌گذرم تا به جایگاهان می‌رسم. این بار پدر را هم می‌بینم که کنار عمو آرشاویر ایستاده است. با لبخند می‌گویم:
- سلام پدر.
- سلام دایانا.
- اینجا. به اطراف تالار اشاره می‌کنم. - به تازگی تغییر کرده؟
- چه تغییری؟

- صندلی‌ها کمی گرد چیده شدن. فاصله بین شون هم بیشتره. علتی داره؟
- به خاطر نمایش شمشیرزنی. رسم همیشگی مراسم انتصاب فرماندهان و مرزبانان همینه.
- پس مخصوص این مراسمه.
- به افتخار توئه.
- خوشحالی را در چهره پدر می بینم. بعید می دانم پیش از این او را این طور دیده باشم. رضایت پدر و افتخارش به من مرا هم خوشحال می کند. لبخندی بر لب می آورم و می گویم:
- ممنون پدر. - به صندلی اشاره می کنم. - لطفا بنشینید.
- پدر و عمو آرشاویر به صندلی هایشان نزدیک تر می شوند. من و کارن نیز روی صندلی هایمان جای می گیریم. عمو آرشاویر به جلو خم می شود و صدایم می کند. به سمتش برمی گردم. می پرسد:
- رییس خاندان مهران بهت چی گفت؟
- پیشنهاد داد از مشاوران شون کمک بگیریم.
- چرا چنین پیشنهادی بهت داد؟
- خاندان مهران به ارمنستان نزدیک هستن. بهبود اوضاع ما به اون ها هم کمک می کنه.
- کمک می کنه اما قرار نیست ما به حوزه نفوذشون اضافه بشیم.
- نگفتن که از شون پیروی کنیم. فقط پیشنهاد کمک دادن.
- به هر حال حواست رو جمع کن و قبل از هر تصمیمی با ما مشورت کن.
- می دونم. به تنهایی تصمیمی نمی گیرم.
- عمو روی صندلی اش جای می گیرد. برخوردش کمی مرا آزرده می کند اما می دانم غیرعادی نیست. در این چند ماه به خوبی فهمیده ام که بزرگان ارمنستان واقعا مرا مرزبان ارمنستان نمی دانند. حتی عمو آرشاویر که همیشه مرا تشویق می کند، نمی تواند اعتماد کند و تصمیمات بزرگ را به خودم بسپارد. -
- عروسک خیمه شب بازی - این اصطلاحی ست که هوان برایم به کار برد.
- اصطلاحی که کم و بیش دارم به آن عادت می کنم. نگاهی به اطراف می اندازم. اغلب مهمانان به من

نگاه می‌کنند. این نگاه هم عجیب نیست. مراسم امروز حداقل در ظاهر برای من برگزار شده است. سپهبد بویه و وزیر مهابود را می‌بینم که از در روبه‌رویمان وارد می‌شوند. به سرعت به طرف جایگاه‌شان می‌روند و می‌نشینند. مدت زیادی نمی‌گذرد که منشی حضور خاندان سلطنتی را اعلام می‌کند. همه می‌ایستند. من و کارن نیز بلند می‌شویم و ادای احترام می‌کنیم. کیقباد و همراهانش وارد می‌شوند. از کنار ما می‌گذرند و روی تخت‌هایشان می‌نشینند. پس از سکوتی کوتاه صدای کیقباد را می‌شنوم:

- بنشینید.

بدون آنکه سرم را بلند کنم، روی صندلی می‌نشینم. فعلاً نمی‌خواهم پوریا را ببینم. اگر ممکن بود ترجیح می‌دادم تا آخر مراسم نیز با او روبه‌رو نشوم. کیقباد ادامه می‌دهد:

- به مراسم انتصاب مرزبان خوش آمدید.

پس از کیقباد، منشی دربار با صدای بلند می‌گوید:

- به نام کیقباد و به یاد اهورامزدا. امروز همگی جمع شدیم تا شاهد انتصاب بانو دایانای گنونی به عنوان مرزبان ارمنستان باشیم. تمام کسانی که در این مراسم حضور دارند، پس از اعلام کیقباد، بانو را به عنوان مرزبان خواهند پذیرفت و از ایشان برای اجرای دستورات کیقباد اطاعت خواهند کرد. منشی ساکت می‌شود. اولین بار است که در چنین مراسمی شرکت می‌کنم. نمی‌دانم همیشه رسم بر این است که منشی دربار پیروی از مرزبان جدید را گوشزد کند یا به خاطر شرایط ویژه من این موضوع تذکر داده می‌شود. صدای کیقباد را می‌شنوم:

- اگر با این دستور مخالفتی هست، آماده شنیدن انتقادات هستم.

برای مدتی سکوت برقرار می‌شود. بالاخره صدایی را می‌شنوم:

- کیقباد زنده باشند. من اجازه صحبت دارم؟

سرم را بلند می‌کنم. به دنبال صاحب صدا می‌گردم. رییس جاوید، رییس خاندان سورن است. کیقباد می‌گوید:

- صحبت شما رو می‌شنویم.

- کیقباد! بدون شک تصمیم شما خردمندانه‌ست و با در نظر گرفتن تمامی جوانب گرفته شده. اما چون

ما روسای خاندان‌ها شناخت کمی از بانو داریم و با شرایط ویژه ارمنستان آشنا هستیم، پذیرش تصمیم شما برای ما آسان نیست. - مکث می‌کند. - البته تکرار می‌کنم که ما در خردمندی پادشاه تردیدی نداریم. فقط برای آشنایی بیشتر با بانو، مشتاق هستیم از دلیل این انتخاب آگاه بشیم. ریس جاوید پس از تمام شدن صحبت‌هایش به کیقباد تعظیم می‌کند. کیقباد لبخندی بر لب می‌آورد و مرا صدا می‌زند:

- بانو دایانا؟

بی درنگ به کیقباد نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- بله سرورم؟

- خودتون رو معرفی می‌کنید؟

به یاد صحبت‌های فرماندار مردانشاه می‌افتم. او به من تذکر داده بود که باید خود را برای روبه‌رو شدن با روسای خاندان‌ها آماده کنم. اما چطور باید این کار را انجام دهم؟ پس از مکث طولانی من کیقباد می‌گوید:

- در جلسه با درباریان به عنوان پادشاه از شما حمایت کردم و موافقت دربار رو شنیدم. این بار به دست آوردن اعتماد روسا به عهده خود شما خواهد بود.

کیقباد که این جملات را بر زبان می‌آورد، احساس می‌کنم این معرفی بیشتر به یک آزمون می‌ماند. آزمونی که باید از آن سربلند بیرون بیایم. باید به همه نشان دهم کیقباد فرد مناسبی را برای این مقام انتخاب کرده است. اما نه... فرماندار مردانشاه گفت لازم نیست هرگز از خودم چیزی بگویم. فقط باید نشان دهم حمایت و اعتماد پادشاه ایران را دارم. کاری که بعید می‌دانم بتوانم انجام دهم. غرورم چنین اجازه‌ای به من نمی‌دهد. ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:

- من از دستور شما با افتخار اطاعت می‌کنم کیقباد.

- پس شروع کنید.

نفس عمیقی می‌کشم. به خود یادآوری می‌کنم که من نوه مرزبان واهان هستم. من، دایانای گنونی، ابتدا نوه مرزبان واهان و دختر فرمانده گرشاسپ بودم و بعد اعتماد کیقباد را به دست آوردم. پس بهتر

است از همه این‌ها بگویم. رو به روسا می‌ایستم و شروع می‌کنم:

- من فرزند واساک مامیگونیان و نوه مرزبان واهان بزرگ هستم. مادرم نوه رئیس پیشین خاندان گنونی بوده و همسر هم از همین خاندانه. این پشتمانه خویشاوندی محکم رو شخص دیگه‌ای در ارمنستان نداره. و مهم‌تر اینکه - صدایم را کمی بلند می‌کنم. - همه به خوبی آگاه هستید که من در تیسفون به دنیا اومدم و زیر نظر فرمانده گرشاسپ، فرمانده بزرگ سپاه ایران تربیت شدم. از کودکی خودم رو وفادار به کیقباد دیدم. در هفده سالی که در تیسفون بودم، بر خلاف دختران نجیب‌زاده، به خوبی با سیاست و مهارت‌های رزمی آشنا شدم. در پانزده ماه گذشته که در ارمنستان بودم، زیر نظر فرماندار مردانشاه و بزرگان ارمنستان به عنوان یک مرزبان آموزش دیدم و با شرایط ویژه ارمنستان آشنا شدم. پس فکر نمی‌کنم در این زمینه نسبت به بقیه فرمانداران و مرزبانان کمبودی داشته باشم.

رئیس خاندان زیک که در کنار رئیس جاوید نشسته است بی‌درنگ می‌گوید:

- اما بانو شما سن بسیار کمی دارید.

- درک می‌کنم که تجربه محدود من باعث نگرانی شماست. برای حل این مشکل افراد بزرگی کنار من خواهند بود تا در مرزبانی راهنمای من باشن. رئیس آرتاواز مامیگونیان، مشاور آرشاویر مامیگونیان، مشاور وانانت گنونی و فرمانده ماجج گنونی... همه از نام‌آشناهای ارمنستان هستن. من امروز به پشتمانه این افراد در چنین جایگاهی ایستادم.

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. یعنی توانسته‌ام روسا را راضی کنم؟ بعید می‌دانم. رییس جاوید پس از مکثی طولانی می‌گوید:

- اگر چنین افراد بزرگی در ارمنستان هستن پس چرا شما قصد دارید مرزبان بشید؟

- من قصد نداشتم مرزبان باشم. یعنی - با صدای محکم‌تری ادامه می‌دهم. - در ارمنستان هم مردانی قدرتمند با شخصیت‌هایی استوار خودشون رو برای مرزبانی آماده می‌کردن. اما امروز همه من رو پذیرفتن. پذیرفتن چون هیچ کدوم شرط اصلی برای مرزبانی رو نداشتن. - مکث می‌کنم. - مهم‌ترین شرط برای مرزبانی، داشتن اعتماد کیقباد و وفاداری به دربار تیسفونه. و تا زمانی که حمایت بزرگوارانه کیقباد پابرجاست، من برای پذیرفتن این مقام مصمم خواهم بود و از حوادث و خطرات آینده عبور خواهم کرد. - باید تیر آخر را هم بزنم و صحبت‌م را تمام کنم. - چون بعید می‌دونم کسی یارای ایستادن در برابر دستور پادشاه رو داشته باشه.

باز هم سکوتی بر فضا حاکم می‌شود. سکوتی که بعید می‌دانم این بار کسی بتواند آن را بشکند. به کیقباد نگاه می‌کنم. لبخندی بر لبانش نشسته است. رو به رییس جاوید می‌گوید:

- هنوز مخالفتی دارید؟

- پیش از این هم با فرمان شما مخالفتی نداشتم کیقباد. ما روسا فقط قصد داشتیم با اطمینان بیشتر پیرو پادشاه باشیم.

لحن رییس جاوید کمی مرا می‌ترساند. امیدوارم این صحبت‌ها میان ما کدورتی ایجاد نکرده باشد. خاندان سورن از قدرتمندترین خاندان‌های ایران است. نمی‌خواهم دشمنی میان ما و آن‌ها وجود داشته باشد. کیقباد می‌گوید:

- کس دیگه‌ای هست که اعتراضی داشته باشه؟

بعید می‌دانم شخص دیگری به تصمیم کیقباد اعتراض داشته باشد. صدای پوریا را که می‌شنوم، بی‌درنگ به او نگاه می‌کنم:

- من اعتراض دارم کیقباد.

بالاخره او را می‌بینم. به همراه بانو نازآفرین کنار کیقباد نشسته است. چهره‌اش جدی است. با لحنی

عادی این جمله را بر زبان می‌آورد و ساکت می‌شود. مگر او خودش فرماندار مردانشاه را برای کمک به من به تیسفون دعوت نکرده بود؟ حالا مگر ممکن است با مرزبانی من مخالف باشد؟ کیقباد می‌پرسد:
- چه اعتراضی دارید ولیعهد؟

- بانو چند بار با عنوان دایانای گنونی خطاب شدن. در کشور ما معدود زنانی در چنین مقام‌های مهمی قرار گرفتن. حالا که بانو استثنا هستن، در نام‌شون هم باید استثنایی قائل بشیم. عنوان دایانای مامیگونیان بیشتر برارنده مرزبان ارمنستانه.

به یاد دعوت‌نامه جشن می‌افتم. پوریا در آن نامه نیز مرا دایانای مامیگونیان خطاب کرده بود. او حتی نمی‌خواهد کسی مرا با عنوان گنونی خطاب کند. پس چطور من از او خواستم که از کارن متنفر نباشد؟ اشتباه کردم. به راستی اشتباه کردم. کیقباد می‌گوید:

- بعضی از رسوم خارج از قوانین دربار و اختیار پادشاه ولیعهد. این نوع نام‌گذاری ریشه در فرهنگ ما داره. نمی‌تونیم تغییر بدیم.

- اما رسوم کهنه باید تغییر کنن. و پادشاه بیش از همه می‌تونه تاثیرگذار باشه.
کیقباد با لحن جدی‌تری پاسخ می‌دهد:

- اما الان که تمامی مراحل انجام شده، برای چنین تغییراتی دیره. روی مهر عبارت مرزبان دایانای گنونی حک شده. اما می‌تونید بعد از مراسم با بانو صحبت کنید و اگر موافق بودن در مسائل دیگه تغییراتی ایجاد کنید.

پوریا به من نگاه می‌کند. نگاه‌مان که به هم می‌افتد، لبانم را بر هم می‌فشارم و دستم را مشت می‌کنم. پوریا در حالی که هنوز با جدیت به من نگاه می‌کند، می‌گوید:
- هرطور شما امر می‌کنید کیقباد.

سرم را پایین می‌اندازم و نگاهم را از او می‌گیرم. کیقباد به منشی دربار اشاره می‌کند. منشی کنار کیقباد قرار می‌گیرد و با صدای بلند می‌گوید:

- بانو دایانای گنونی برای دریافت حکم سلطنتی می‌توانند حاضر شوند.

دستانم را دو طرف بدنم قرار می‌دهم. نگاهم را به زمین می‌دوزم و به سمت کیقباد می‌روم. روبه‌رویش

که قرار می گیرم، روی زانوئیم روی زمین می نشینم. کیقباد از روی تخت بلند می شود و می ایستد. با صدای بلند می گوید:

- من کیقباد ساسانی، در بیست و پنجمین روز اردیبهشت ماه سال بیست و هفتم قباد، بانو دایانای گنونی را به عنوان مرزبان ارمنستان منصوب و از این پس پیروی از دستورات بانو را پیروی از دستورات پادشاه اعلام می کنم.

کیقباد مکث می کند. یکی دیگر از منشیان دربار در حالی که جعبه ای را در دست دارد جلو می آید. به کیقباد تعظیم می کند و جعبه را به سمتش می گیرد. کیقباد از درون آن مهر مرزبانی را برمی دارد. منشی عقب می رود. کیقباد می گوید:

- می تونید بایستید بانو دایانا.

دامنم را بلند می کنم و به آرامی می ایستم. کیقباد دست چپش را به طرفم دراز می کند. من نیز دست راستم را جلو می برم. کیقباد دستم را در دست می گیرد. مهر مرزبانی را در انگشت اشاره ام می کند. آرام می گوید:

- باعث افتخار من و ایران باش.

به چهره مهربانش نگاه می کنم و ادای احترام می کنم. کیقباد این بار با صدای بلند می گوید:
- از این لحظه به وظایف به عنوان یک مرزبان به خوبی عمل می کنی و وفادارانه به ایران خدمت می کنی.

- وفادارانه به شما و ایران خدمت خواهم کرد کیقباد.

یکی از منشیان به سمتم می آید و کنارم قرار می گیرد. به آرامی می چرخم و رو به درباریان می ایستم. منشی می گوید:

- همه به احترام بانو بایستید.

همه به جز خاندان سلطنتی بلند می شوند. منشی ادامه می دهد:

- امروز همه به فرمان کیقباد با مرزبان دایانای گنونی پیمان می بندند.

تمامی حاضران ادای احترام می کنند و می گویند:
- زنده باد کیقباد.

منشی به صندلی ام من اشاره می کند و می گوید:
- می تونید در جایگاهتون قرار بگیرید بانو.

به سمت صندلی می روم. کارن را می بینم که با لبخند به من نگاه می کنم. من نیز لبخندی بر لب می آورم. پس از فرمان کیقباد همان طور که بقیه می نشینند، من نیز روی صندلی ام جای می گیرم.
کارن آرام می گوید:
- تبریک میگم.

- ممنونم.

به مهر مرزبانی که در دست دارم نگاه می کنم. از جنس طلاست. نسبتاً سنگین است. از این به بعد همیشه باید همراهم باشد. بسیار هم باید مراقب باشم دست کس دیگری نیفتد. منشی بلند می گوید:
- شمشیرزنان برای اجرای مراسم مرزبانی در جایگاه حاضر می شوند.

از در غربی تالار بیش از ده شمشیرزن وارد می شوند. همه لباس های قرمز پوشیده اند و شمشیرهای بلند نقره ای در دست دارند. در میان تالار قرار می گیرند و پس از فرمان کیقباد حرکات شان را آغاز می کنند. حالا می فهمم چرا این بار صندلی ها را در تالار گرد چیده اند و فاصله زیادی میان ردیف ها گذاشته اند. برای انجام چنین حرکاتی فضای زیادی لازم است. شمشیرزنان چه ماهرانه و هماهنگ با هم حرکات نمایشی شان را انجام می دهد. بیشتر به رقص می ماند. صدای عمو آرشاویر را از پشت سر می شنوم. برمی گردم. به من لبخند می زند و با صدای آرامی می گوید:
- بالاخره خواب پدرم تعبیر شد.

- من که تاج بر سر نداشتم.

- تو حکومت ارمنستان رو به ما برگردوندی.

لبخندی بر لبانم می نشیند. برمی گردم و دوباره مشغول تماشای شمشیرزنان می شوم. لحظه ای به یاد

پوریا می‌افتم. می‌خواهم دوباره به او نگاه کنم. اما نه. بهتر است این اتفاق نیفتد. اصلاً چرا باید بخواهم که او را ببینم؟ او الان کنار نازآفرین نشسته است و تنها به پادشاهی اش در آینده‌ای نزدیک فکر می‌کند. شاید هم مشغول فکر کردن به پسرش باشد. به یاد فرزند خودم می‌افتم. اگر شغل داشتم دستم را روی شکمم می‌گذاشتم. اما بدون شغل کوچک‌ترین حرکت می‌تواند مفهومی برای مهمانان داشته باشد. بهتر است بی‌حرکت سر جایم بمانم. حتی بهتر است دیگر فکر هم نکنم. بالاخره رقص شمشیرزان تمام می‌شود. رو به کیقباد می‌ایستند و تعظیم می‌کنند. مهمانان تشویق‌شان می‌کنند. با اعلام منشی شمشیرزان از تالار خارج می‌شوند. پس از مدت کوتاهی زمان پذیرایی اعلام می‌شود و خدمتکاران با سینی‌هایی وارد تالار می‌شوند. جلوی مهمانان سینی میوه و شراب می‌گذارند. خوشحالم که بالاخره مراسم دارد تمام می‌شود. با اشاره کیقباد و اعلام منشی همه مشغول خوردن می‌شوند. به سینی روبه‌رویم نگاه می‌کنم. در کنار میوه‌های خردشده این فصل، یک انار کامل وجود دارد. چشمانم گرد می‌شوند. به سینی کارن نگاه می‌کنم. در سینی او اناری وجود ندارد. در سینی بقیه مهمانان هم همین‌طور. قلبم می‌لرزد. دستم را به سمت انار دراز می‌کنم و آن را برمی‌دارم. انار را بلند می‌کنم و کنار بینی‌ام قرار می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و آن را می‌بویم. به راستی خود انار است. حتماً پیدا کردن آن در این فصل بسیار سخت بوده است. اما وقتی ولیعهد دستوری بدهد، مگر ممکن است عملی نشود؟ بغضی را در گلویم احساس می‌کنم. بغضی که با عصبانیت همراه است. چشمانم را باز می‌کنم و با اخمی که بر پیشانی‌ام نشسته است به پوریا نگاه می‌کنم. همان‌طور که حدس می‌زدم نگاه او نیز روی من ثابت مانده است. متوجه نگاه من که می‌شود، پوزخندی می‌زند. سپس سرش را می‌گرداند و مشغول صحبت با نازآفرین می‌شود. لبانم می‌لرزد. چطور می‌تواند انقدر سنگدل باشد؟ کارن صدایم می‌زند:

- بانو دایانا؟

پاسخش را نمی‌دهم. همچنان به پوریا نگاه می‌کنم. بالاخره نگاهش را از نازآفرین می‌گیرد و دوباره به من نگاه می‌کند. این بار نگاهش پرسشگرانه است. حتماً می‌پرسد که می‌خواهم با این انار چه کنم؟ چه باید کنم؟ جمله پوریا دوباره در ذهنم تکرار می‌شود. - تاریخ تکرار میشه، نه؟ - انار را رها می‌کنم. روی

زمین غلت می خورد و به طرف در تالار می رود. لبخند روی لبان پوریا خشک می شود. لحظه ای هر دو با چهره ای بی حالت به هم نگاه می کنیم. کارن دوباره صدایم می زند:

- بانو دایانا؟

این بار به سمتش برمی گردم. پاسخ می دهم:

- بله؟

- چیزی نمی خوری؟

- نه.

- فراموش نکردی که من کنارت هستم؟

به او نگاه می کنم. به سختی لبخندی بر لب می آورم و سرم را تکان می دهم. صدای پوریا را می شنوم که کیقباد را صدا می زند:

- کیقباد؟

همه ساکت می شوند. کیقباد به طرف پوریا می گردد و منتظر می ماند. پوریا می گوید:

- همه از مهارت های رزمی فرماندهان ارمنی شنیدیم. پیشنهاد می کنم در این جشن، مبارزه ای نمادین میان ولیعهد ایران و فرمانده کارن گنونی برگزار کنیم.

قلبم فرومی ریزد. واقعا گوش هایم درست می شنوند؟ پوریا ادامه می دهد:

- چنین مبارزه ای برای مهمانان هیجان انگیز خواهد بود. - پوریا به کارن نگاه می کند. - شما موافق هستید؟

- نه.

این نه را محکم بر زبان می آورم و به پوریا نگاه می کنم. احساس می کنم نگاه همه به سمت من برگشته است. این مخالفت صریح ممکن است بعدا حرف هایی را پشت سر داشته باشد. اما چه اهمیتی دارد؟ نمی توانم اجازه دهم پوریا و کارن، هرچند به طور نمادین با هم درگیر شوند. این از هر کابوسی بدتر است. فکری به ذهنم می رسد. بی درنگ می گویم:

- مرزبان ارمنستان من هستم. اگر قرار به مبارزه باشه، من به عنوان نماینده ارمنستان با افتخار مقابل ولیعهد مبارزه خواهم کرد.
- پوریا با چشمان تنگ شده‌اش به من می‌کند. درنگ نمی‌کند. رو به کیقباد می‌گوید:
 - اجازه میدید این مبارزه برگزار بشه؟
 - کیقباد پاسخ می‌دهد:
 - لزومی به برگزاری چنین مبارزه‌ای نیست ولیعهد.

شاهزاده کاووس که در طرف دیگر کیقباد نشسته است جلوتر می‌آید و می‌گوید:

- لزومی نیست اما مبارزه جالبی خواهد شد. اجازه بدید کیقباد.

تلاش می‌کنم استقبال شاهزاده کاووس را تنها به علت هیجان‌انگیز بودن چنین مبارزه‌ای بدانم. اما پاسخ ردی که زمانی به او دادم بیش از هر احتمالی در ذهنم می‌نشیند. کیقباد به من نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- شما قصد دارید در چنین مبارزه‌ای شرکت کنید؟

نمی‌دانم. به راستی پاسخ را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که نپذیرفتن این پیشنهاد بدتر از پذیرفتن آن است. به آرامی می‌گویم:

- بله کیقباد.

- پس برای مبارزه آماده بشید.

پوریا بی‌درنگ از روی صندلی بلند می‌شود. کمی جلو می‌آید و میان تالار می‌ایستد. بلند می‌شوم. کارن هم می‌ایستد. آرام می‌گوید:

- دوست ندارم با ولیعهد بجنگی.

- جنگ نیست. مبارزه نمادینه. - با صدای بلندتری ادامه می‌دهم - مرزبان ارمنستان من هستم، نه کس دیگه.

از صندلی فاصله می‌گیرم. پوریا به من نزدیک‌تر می‌شود. شمشیر به دست دارد. من هم شمشیرم را بیرون می‌آورم و به طرفش می‌روم. در میان تالار می‌ایستیم. لحظه‌ای به یاد فرزندگی که در شکم دارم می‌افتم. دیبا گفت هرکاری نباید انجام دهد. قطعاً شمشیرزنی یکی از همین کارهاست. اگر اتفاقی برای این بچه بیفتد، من چه کار می‌توانم انجام دهم؟ صدای آرام پوریا را می‌شنوم:

- پشیمون شدی؟

- نه.

پوریا دو طرف شنلش را به عقب می‌فرستد و می‌گوید:

- پس شروع کن.

همه مهمانان به من و پوریا نگاه می کنند. شمشیرم را بلند می کنم. توصیه های کارن درباره شمشیرزنی در ذهنم تکرار می شود. من می توانم مراقب خودم و فرزندم باشم. امکان ندارد پوریا هم آسیبی به من برساند. خودش گفت که این مبارزه ای نمادین است. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. شمشیرم را به حرکت درمی آورم و به سمت پوریا می روم. شمشیرش را بلند می کند و مانع پایین آمدن شمشیرم می شود. شمشیرم را عقب می برم. این بار او شمشیرش را بلند می کند و به سمتم می آید.

شمشیرهایمان دوباره به هم می خورد. اما این بار پوریا شمشیرش را عقب نمی برد. محکم تر شمشیرش را بر شمشیرم می فشارد. با هر دو دست دسته شمشیرم را می گیرم. می خواهم او را کنار بزنم اما نمی توانم. به صورتش که بالای سرم است نگاه می کنم. با اخم می گوید:

- چرا نداشتی با فرمانده کارن مبارزه کنم؟

- چون شمشیرزنی از روی عصبانیت... خطرناکه.

چشمانش را تنگ می کند. شمشیرش را کمی عقب می برد و می گوید:

- عصبانی نیستم.

از فرصت استفاده می کنم. کمی خم می شوم و از او فاصله می گیرم. پوریا نیز عقب می رود. پس از مکث کوتاهی شمشیرش را بلند می کند و به سمتم حمله می کند. من نیز جلو می روم. چند بار شمشیرهایمان به هم برخورد می کند. بالاخره شمشیرم روی گردنش قرار می گیرد. شمشیر او نیز در کنار سرم متوقف می شود. دوباره نگاه مان به هم می افتد. همچنان اخمی بر چهره دارد. می گویم:

- گفتم شمشیرزنی از روی عصبانیت...

- گفتم عصبانی نیستم.

- شمشیرزنی از روی عشق - صدایم می لرزد. - از اون هم خطرناک تره.

- عشق؟!!

شمشیرش را از روی گردنم برمی دارد و عقب می رود. شمشیرم را پایین می آورم. پوریا دوباره به سمتم می آید. در اولین حرکت دوباره شمشیرهایمان به هم می خورد. شمشیرش را بر شمشیرم می فشارد و

می گوید:

- کدوم عشق دایانا؟ تو الان عشقی می بینی؟

- چیزی که الان بین ماست غم عشقه... درد عشقه. مجازات عشقه.. صدایم می لرزد.. مجازات یک عشق اشتباه.

- اشتباه؟!

شمشیرم را با تمام توان بلند می کنم و او را کنار می زنم. بی درنگ عقب می روم. تندتند نفس می کشم تا بتوانم دوباره توانم را به دست بیاورم. اما پوریا مهلت نمی دهد و به سمتم می آید. به یاد توصیه کارن می افتم. می گفت نقطه ضعف من شکم و پهلوهاییم است. حالا که فرزندى در شکم دارم، باید بیشتر مراقب باشم. دست چپم را خم می کنم و روی شکمم می گیرم. شمشیرم را با دست راست محکم نگه می دارم و به سمت پوریا می روم. در یک لحظه شمشیر پوریا به شمشیرم می خورد و شمشیر از دستم رها می شود. احساس می کنم چیزی از زیر گردنم می گذرد. تعادلم را از دست می دهم. سرم گیج می رود و روی زمین می افتم. پوریا صدایم می زند:

- دایانا!

نباید اجازه دهیم به سمتم بیاد و مرا بلند کند. بی درنگ از روی زمین بلند می شوم. پوریا را می بینم که روبه رویم ایستاده است. با نگرانی می گوید:

- حالت خوبه؟

هنوز نمی دانم چه اتفاقی افتاده است. سرم را خم می کنم و به گردن و سینه ام نگاه می کنم. روی سینه راستم خراشی خورده است. خراشی که مانتو و پیراهنم را پاره کرده است. اما زخمی نشده ام. دستم را روی سینه ام می گذارم تا بدنم معلوم نشود. می گویم:

- حالم خوبه. فقط

اجازه نمی دهد جمله ام را تمام کنم. شنلش را که از تنش درآورده است، روی شانهم می اندازد. با تعجب سرم را بلند می کنم و به چهره اش نگاه می کنم. بند شنل را زیر گردنم گره می زند. بدون آنکه بند را رها کند، به چهره ام نگاه می کند. دهانم را باز می کنم تا حرفی بزنم اما صدایی مانعم می شود:

- بانو دایانا؟

پوریا که صدای کارن را می شنود، از من فاصله می گیرد. کارن به من نزدیک تر می شود. کنارم می ایستد و آرام می پرسد:

- حالت خوبه؟

هنوز نفس نفس می زنم. به شنلی که بر تن دارم نگاه می کنم. شنل پوریاست. آری! این شنل پوریاست. به او که روبه رویم ایستاده است، نگاه می کنم. چهره اش نگران است. همان طور که باید باشد. همان طور که من می خواهم باشد. چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. بوی عطر پوریا در سرم می پیچد. انگار همین دیروز بود که از باغ برمی گشتیم و او شنلش را روی شانه ام انداخت. می خواهم لبخند بزنم اما نمی توانم. چشمانم را باز می کنم و بلند می گویم:

- من خوبم.

هم کارن و هم پوریا هر دو باید این را بدانند. آری! من واقعا خوبم. اگر مجبور به انتخاب میان این دو نفر نبودم، حتی می توانستم بهتر هم باشم. اما کدام انتخاب؟ حلقه ای که در دست و فرزندی که در شکم دارم، به خوبی نشان می دهد من قبلا انتخابم را کرده ام. باید به انتخابم وفادار بمانم. دوباره عطر پوریا در سرم می پیچد. عطری که هنوز مرا مدهوش می کند. نمی توانم بیش از این اینجا بمانم. نمی خواهم باز هم کارن و پوریا را کنار هم ببینم. به طرف کیکباد می چرخم. ادای احترام می کنم و می گویم:

- من رو ببخشید کیکباد.

برمی گردم. از میان کارن و پوریا می گذرم و به سمت در تالار می روم. به سرعت از تالار خارج می شوم و به طرف عمارت مهمان حرکت می کنم. صدای قدم هایی را پشت سرم می شنوم. بدون توجه به حرکت ادامه می دهم. به عمارت که می رسم درنگ نمی کنم و وارد می شوم. در را می بندم و پشت به در می ایستم. دستم را روی سینه ام می گذارم. قلبم بی وقفه می زند. بغض سنگینی که در گلویم است حتی با اشک هایم نیز آرام نمی شود. پوریا با من چه کرد؟ ما هر دو با خودمان چه کردیم؟ سیمین صدایم می زند. پاسخی نمی دهم. در همین لحظه در باز می شود. جلوتر می روم و برمی گردم. عمو آرشاور با نگرانی می پرسد:

- حالت خوبه؟

دستانم را بلند می کنم و اشک هایم را پاک می کنم. عمو جلوتر می آید. دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

- پزشک خبر کنم؟

- نه. اون ضربه چیزی نبود.. - بغضم را فرومی خورم. - خوبم.

- کارن می خواست بیاد اما فرمانده گرشاسپ گفتن بهتره در مراسم بمونه.

- درسته. بهتره تا پایان مراسم باشه.

- تو خوب نیستی دایانا.

نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم:

- نه. خوب نیستم. هیچوقت خوب نبودم. فقط... تظاهر بود.

- ولیعهد بهت چی گفت؟

- هیچی.

- چند بار با هم صحبت کردید.

- مهم نبود.

- پس چه چیزی تو رو به این حال درآورده؟

نفس عمیقی می کشم. عطر پوریا در سرم می پیچد. عطرش، صدایش، نگاهش، دایانا گفتنش... از عمو

فاصله می گیرم و روی صندلی می نشینم. آرام می گویم:

- اگر ممکنه تنها باشم.

- مطمئنی نمی خوای صحبت کنیم؟

- مطمئنم.

- باشه.

عمو لحظه ای به من نگاه می کند و سپس از اتاق خارج می شود. سرم را روی میز می گذارم و چشمانم را

می‌بندم. پس از سکوتی کوتاه صدای سیمین را می‌شنوم. بدون آنکه اجازه دهم وارد می‌شود. خود را به کنارم می‌رساند و دستانش را روی شانه‌هایم می‌گذارد. به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- قلبم داره تکه تکه میشه سیمین.

- خوب میشید بانو. طول می‌کشه اما خوب میشید.

صدای لرزانش را که می‌شنوم از جا بلند می‌شوم و در آغوشش جای می‌گیرم. مادر... کاش مادر اینجا بود. چند بار در زندگی‌ام آرزو کرده‌ام کنارم باشد؟ کم... بسیار کم. اما در آن لحظات همیشه از ته دل خواستم. او را با تمام وجود می‌خواستم. اما چه شد؟ مادر برگشت؟ نه. همان‌طور که پوریا را هم می‌خواستم و امروز تنها شنلش بر شانه من است. سرم را از روی شانه سیمین برمی‌دارم. بر روی شنل پوریا دست می‌کشم. می‌خواهم نفس عمیقی بکشم و عطرش را بشنوم اما... می‌ترسم. بسیار می‌ترسم. سیمین آرام می‌گوید:

- بهتر نیست زودتر شنل ولیعهد رو به عمارت‌شون تحویل بدیم؟

بخشی از نگرانی‌هایم را در نگاه نگران سیمین می‌بینم. آری. بهتر است زودتر این شنل از این عمارت خارج شود. شنل را از تنم درمی‌آورم و به سمت سیمین نگه می‌دارم. سیمین که دستش را جلو می‌آورد شنل را محکم‌تر می‌گیرم. و در لحظه‌ای که دست سیمین به شنل می‌رسد آن را به سمت خود می‌کشم. سیمین دستش را عقب می‌برد و سرش را پایین می‌اندازد. شنل را به صورتم نزدیک‌تر می‌کنم. دیبا می‌گفت هر جایی نروم، هر کاری نکنم و هر چیزی نخورم. بوییدن عطر پوریا هم در این موارد قرار می‌گیرد؟ اصلاً اگر کارن اینجا بود چنین کاری می‌کردم؟ نه. اگر واقعا می‌خواستم پوریا را رها کنم این‌طور به شنلش چنگ می‌زدم؟ نه. اما هیچ‌یک از این سوالات و پاسخ‌ها نمی‌توانند مانع من شوند. شاید آخرین بار باشد که می‌توانم پوریا را انقدر نزدیک به خود احساس کنم. آخرین بار... چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. گلویم می‌سوزد. بسیار می‌سوزد. نه تنها گلویم انگار تمام وجودم داغ می‌شود و در آتش می‌سوزد. پاهایم سست می‌شوند. روی زمین می‌نشینم. شنل پوریا را تنگ در آغوش می‌گیرم و اشک می‌ریزم. سیمین دستانش را دور بدنم حلقه می‌کند. در میان هق‌هق گریه‌ام می‌گویم:

- ارزشش رو نداشت سیمین. هیچ‌کدوم از خاطرات شیرین مون ارزش تلخی این لحظه رو نداشت.

فصل بیست و هفتم

- داری فکر می کنی؟

سرم را بلند می کنم و به کارن که روبه رویم نشسته است، نگاه می کنم. لبخندی بر لب می آورم و می گویم:

- دارم به صحبت های موبد آذر مهر فکر می کنم.

- به مزدک و عقایدش؟

- چطور زودتر نفهمیدم بخشی از عقایدی که موبد آذر مهر به من آموزش میدن، عقاید آیین مزدک که؟ - مکث می کنم. - جالبه که پدر هم از این آموزش ها اطلاع داشته و قبول شون داره.

- همون طور که موبد گفتن به خاطر اشتباهاتی که این آیین جدید داره و تندروی هایی که مزدکی ها داشتن، اعلام مزدکی بودن خطرناکه.

- اما بالاخره پدر و موبد آذر مهر من رو با بخشی از همین عقاید بزرگ کردن. فقط اسمش رو نگفتن. - وقتی یک آیین به عنوان شورش بر علیه دین و حکومت شناخته میشه، مردم محتاط تر نامش رو میارن.

- چقدر دقیق به صحبت های موبد آذر مهر گوش دادی.

- از موبد خوشم اومد. معلوم بود آدم خوبی هستن.

- همین که هیچ دین و آیینی رو کامل و درست نمی دونن نشون میده چقدر دانا هستن. موبد آذر مهر از مزدک تعریف کرد اما خودش رو مزدکی نمی دونست. می گفت دینی که من دارم مجموعه ای از همه ادیان.

- اما بالاخره هر کس باید پیرو دینی باشه و یک راه برای زندگی داشته باشه.

- وقتی امروز همه دین ها و کتاب ها تحریف شدن، نمیشه به یک دین اعتماد کرد.

- مگه انجیل برنابا رو دوست نداشتی؟

- البته که دوست داشتم. حتی می دونم بین انجیل ها بهترین. اما در مقایسه با اوستا نمی تونم حرفی

بزنم.

- فکر می‌کردم با حرف‌هایی که شنیدی بیشتر به مسیحیت گرایش پیدا کردی.

- چطور؟

- موبد گفتن دین زرتشت چند دسته شده.

- دین مسیح هم چند دسته شده.

- ما انجیل برنابا رو داریم که بقیه ندارن.

- شاهدخت پرین هم اوستایی رو جمع‌آوری می‌کنن که بقیه نخواهند داشت.

- تا وقتی که این اوستا جمع‌آوری بشه می‌خواهی چی کار کنی؟

- می‌خوام با دین زرتشت چند دسته شده بیشتر آشنا بشم. البته اگر مسئولیت‌های مرزبانی این اجازه رو بهم بده.

کارن به مهر مرزبانی که در انگشتم است، نگاه می‌کند. مهر را از انگشتم بیرون می‌آورم و میان‌مان نگه می‌دارم. می‌گویم:

- زیباست، نه؟

- برازنده‌توئه.

- خیلی دوستش دارم.

مهر را دوباره در انگشتم می‌کنم. کارن پس از سکوت کوتاهی بی‌مقدمه می‌گوید:

- دیروز خوب مبارزه کردی.

با تعجب به او نگاه می‌کنم. تا به حال درباره‌ی دیروز صحبت نکرده بودیم. ادامه می‌دهد:

- نشد زودتر ازت تعریف کنم.

- اما من که... شکست خوردم.

- مهم اینه که خوب مبارزه کردی... لبخند می‌زنند... حتی یک بار هم قبل از اینکه شمشیرت رو به

حرکت دربیاری، به رقیبت نگاه نکردی. با تسلط شمشیر می‌زدی.

صحنه‌های مبارزه در ذهنم تکرار می‌شوند. لحظه‌ای را که شمشیر پوریا از زیر گردنم عبور کرد، به یاد می‌آورم. چه لحظه‌ی سختی بود. ممکن بود اتفاق بدی بیفتد. خوشحالم که وضع پیچیده‌تر نشد. کارن پس از سکوت من می‌گوید:

- خوب مبارزه کردی اما نمی‌خوام دوباره تکرار بشه.

- یعنی چی که نمی‌خوای؟

- اگر دوباره شرایطی پیش اومد که جلوی ولیعهد شمشیر بزنی، نمی‌خوام بپذیری.

- یک مبارزه نمادین بود.

- حتی اگر نمادین باشه.

- نمی‌تونستم بذارم تو با ولیعهد مبارزه کنی.

- من هم نمی‌تونم بذارم.. لحنش جدی‌تر می‌شود.. دیگه تکرار نمیشه.

- اولین باره که میگی چی کار کنم و چی کار نکنم.

- اگر اذیت می‌کنه، تلاش می‌کنم آخرین بار باشه.

- تلاش می‌کنی؟

- اگر خودت حواست رو جمع کنی، مجبور نمیشم بهت تذکر بدم.

کارن بسیار جدی به نظر می‌رسد. البته عصبانی نیست. با آرامش این جملات را بر زبان می‌آورد. می‌گویم:

- این توصیه رو به پای نگرانی و محبت نسبت به خودم می‌ذارم.

- جز نگرانی و محبت دلیلی نداره چنین حرفی بزنی.

- اما می‌تونه دلیل دیگه‌ای هم داشته باشه.

- چه دلیلی؟

- مثلاً اینکه از ولیعهد متنفر باشی.

چشمان کارن گرد می‌شوند. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- ولیعهد کاری نکرده که من ازش متنفر باشم.
- وقتی پیشنهاد داد من رو دایانای مامیگونیان خطاب کنن، ناراحت نشدی؟
- هر کس نظر و پیشنهادی داره. ولیعهد هم نظر خودش رو گفت.
- وقتی تو رو به مبارزه دعوت کرد چطور؟
- از قبل می‌دونستم ممکنه از من کینه‌ای به دل داشته باشه. برام عجیب نبود.
- این‌ها رو واقعا داری میگی؟
- تو توقع داری من از ولیعهد متنفر باشم؟
- نه. توقع ندارم. یعنی حالا که این‌طور نیست، خوشحال هم هستم.
- خب؟
- خب که... همین دیگه. - نگاهی به شمع جلوی آینه می‌اندازم. - دیروقته. باید بخوابیم.
- بهتر است این بحث ادامه پیدا نکند. بی‌درنگ از روی صندلی بلند می‌شوم و به طرف تخت می‌روم. پتو را که کنار می‌زنم، صدای گیتی را می‌شنوم:
- بانو دایانا؟ می‌تونم پیام داخل؟
- به کارن نگاه می‌کنم. او نیز تعجب کرده است. دلیلی ندارد این وقت شب گیتی کاری با من داشته باشد. پس از اجازه من وارد اتاق می‌شود. به سمتش می‌روم. کنارش می‌ایستم و می‌پرسم:
- چی شده؟
- شاخدهت پرین گفتن می‌خوان شما رو ببینن.
- الان؟
- گفتن این نامه رو به شما بدم.
- نامه‌ای را به سمتم می‌گیرد. آن را برمی‌دارم و باز می‌کنم. مشغول خواندن می‌شوم:
- اگر حرفی برای گفتن داری، زیر درخت بید منتظرم.
- پوریا

تلاش می‌کنم چهره‌ام آرام به نظر برسد. از گیتی می‌پرسم:
- شاهدهت فقط همین رو دادن؟ چیز دیگه‌ای نگفتن؟
- نه بانو.

کارن می‌پرسد:

- چی نوشتن؟

نباید دروغ بگویم. شاید بهتر باشد نامه را فراموش کنم و اصلا به دیدن پوریا نروم. اما نمی‌توانم. کاش
زمان بیشتری برای تصمیم گرفتن داشتم. بهترین کار این است که فعلا از کارن جدا شوم. آن وقت
بهتر می‌توانم تصمیم بگیرم. می‌گویم:

- می‌خوان من رو ببینن.

- همین الان؟

- کار واجبی دارن.

- چه کاری؟

- بعدا برات میگم. فعلا باید برم.

- من هم حاضر میشم و همراهت میام.

- نه. خودم میرم.

- این طوری که نمیشه.

- میشه. - با جدیت به او نگاه می‌کنم. - قصر که امنه. تنها میرم.

کارن دیگه اعتراضی نمی‌کند. به سمت کمد می‌روم. در را باز می‌کنم و روسری و مانتویم را بیرون
می‌آورم. مشغول آماده شدن می‌شوم. به گیتی می‌گویم:

- بیرون باش تا پیام.

گیتی ادای احترام می‌کند و از در خارج می‌شود. کارن می‌پرسد:

- کجا باید با شاهدخت ملاقات کنی؟

به خوبی می دانم نگرانی کارن از چیست. باید شک و تردیدش را از بین ببرم. به سمتش می روم. جلوی می ایستم و می گویم:

- قرار نیست که به عمارت ولیعهد برم. - لبخند می زنم. - به من اعتماد داشته باش. - اعتماد دارم.

- زود برمی گردم.

از کنارش می گذرم و از اتاق خارج می شوم. به همراه گیتی و چند نفر از محافظان به راه می افتم. از عمارت مهمان که فاصله می گیریم، می ایستم. از گیتی می پرسم:

- نامه رو خود شاهدخت بهت دادن؟

- خدمتکارشون نامه رو آوردن. - مکث می کند. - چی نوشتن؟

به ماه بالای سرم نگاه می کنم. امشب ماه کامل است و همه جا را روشن کرده است. تماشای ماه کامل اردیبهشت ماه از باغ ولیعهد باید لذت بخش تر باشد. آهی می کشم. چطور می توانم هنوز برای دیدن پوریا و آن باغ ذوق و شوق داشته باشم؟ من که به زودی مادر می شوم باید عاقل تر باشم. نامه را باز می کنم و دوباره می خوانم. اگر الان نروم، همه چیز میان من و پوریا تمام می شود. به یاد شنلش می افتم. او نشان داد که هنوز برایش مهم هستم. حالا نوبت من است که کمی او را آرام کنم. شاهدخت پرین گفت باید به پوریا نشان دهم هنوز دوستش دارم. هرچند اشتباه است اما نمی توانم همین طور هم ساکت بمانم. نمی توانم نسبت به درخواست ملاقات پوریا بی تفاوت باشم. باید از خودش بپرسم. آری. به ملاقاتش می روم و بعد تصمیم می گیرم حقیقت را به او بگویم یا نه. بهترین راه همین است. دوباره به راه می افتم. از کنار عمارت پادشاه که می گذرم، گیتی می پرسد:

- دارید کجا میرید؟

- زیر درخت بید.

- ولیعهد اونجا هستن؟

- نوشته اگر حرفی دارم زیر درخت پیام.

- می‌خواید چی بگید؟

- می‌خوام ببینمش.

- اگر ببینیدشون بعد چی میشه؟

باغ را که روبه‌رویم می‌بینم، از سرعت قدم‌هایم کم می‌کنم. در تاریکی شب درختان انگور را واضح نمی‌بینم. تنها شاخه‌های سیاه‌شان در زیر نور ماه دیده می‌شوند. به باغ که می‌رسم، می‌ایستم. به پاهایم نگاه می‌کنم. حالا که می‌دانم پوریا انتهای این باغ در انتظارم است، باز هم ممکن است پاهایم مانع ورودم شوند؟ بعید می‌دانم. به ماه نگاه می‌کنم. به یاد گردنبند یادگاری مادرم می‌افتم. گردنبندی که دیگر آن را در دست پوریا ندیدم. آرام به گیتی می‌گویم:

- شنیدم مادرها هرگز فرزندان‌شون رو رها نمی‌کنن.

- من هم شنیدم.

- شنیدم مرده‌ها هم از دنیای خودشون ما رو می‌بینن و می‌تونن بهمون کمک کنن.

- می‌خواید از مادرتون کمک بگیرید؟

- آره. - چشمانم را می‌بندم. - تا حالا ازت کمک نخواستم مادر. اما این بار اگر هستی، کمکم کن. با چشمان بسته‌ام اولین قدم را برای ورود به باغ برمی‌دارم. چشمانم را باز می‌کنم. پیمودن ادامه مسیر آسان‌تر به نظر می‌رسد. به گیتی می‌گویم:

- کنار محافظان بمون تا برگردم.

اعتراضی نمی‌کند. با قدم‌های سنگین به طرف انتهای باغ حرکت می‌کنم. از کنار درختان انگور و انار می‌گذرم و به جوی آب می‌رسم. سرم را بلند می‌کنم. درخت بید را که می‌بینم، سر جایم می‌خکوب می‌شوم. چرا انقدر شاخه‌های سبزش کوتاه شده‌اند؟ بغضی در گلویم سنگینی می‌کند. صدای پوریا را می‌شنوم:

- پس اومدی.

- با درخت‌مون چی کار کردی؟

- هنوز بهش میگی درخت مون؟

لحن صحبت‌هایش را دوست ندارم. سرم را می‌گردانم و به او که نگاهش به من است، نگاه می‌کنم. با اخم می‌پرسم:

- چرا شاخه‌های درخت رو قطع کردی؟

- ناراحت شدی؟

- نباید بشم؟

- نه. نباید بشی.

به آن طرف جوی می‌رود. زیر درخت بید می‌ایستد. به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- چرا فرمانده کارن رو به همراه خودت نیاوردی؟ - لپخند کوچکی بر لب می‌آورد. - منتظرش بودم.

- اگر به خاطر این حرف‌ها می‌خواستی من رو ببینی، حداقل می‌گفتی زره پیوشم و آماده پیام.

- این حرف هم ناراحت کرد؟ - مکث می‌کند. - البته حدس می‌زدم ناراحت بشی.

- چرا این طوری شدی؟

- چطوری شدم؟

- خیلی سنگدل شدی.

- به حلقه تو دستت نگاه کن. حالا دوباره بگو. چه کسی سنگدل شده دایانا؟

- تو سنگدل شدی.

پوریا آرام می‌خندد. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. آرام که می‌شود، عقب می‌رود و به تنه

درخت تکیه می‌دهد. می‌گوید:

- شروع کن.

- چه چیزی رو؟

- صحبت کردن رو. حرف‌ها رو بزنی و سریع‌تر برو.

- من حرفی ندارم.

- پس چرا اومدی؟ نوشته بودم اگر حرفی داری بیا.
- نگاهم را از او می گیرم و سرم را پایین می اندازم. چقدر صحبت کردن با او سخت شده است. پوریا می پرسد:
- چی شد؟ - سرم را بلند می کنم. - بالاخره برم یا بمونم؟
- با اخم به من نگاه می کند. دلم می خواهد حداقل از نامه هایی که به دستم نرسیده است بگویم. اما این برخوردش مرا منصرف می کند. به سختی می گویم:
- خیلی بد صحبت می کنی.
- توقع داشتی بهت خوشامد بگم و با لبخند حضورت در تیسفون رو جشن بگیرم؟
- نه. چنین توقعی نداشتم.
- پس چی؟
- هیچی. فکر کنم بهتره من برم.
- می خواهم برگردم و از باغ خارج شوم اما صدای بلند پوریا مانع می شود:
- کجا؟
- انگار نبودن من برای هردوی ما بهتره.
- تا وقتی اجازه ندادم، قدمی بر نمی داری. به سوالات من جواب میدی، بعد میری.
- چه سوالی؟
- چرا رفتی؟
- ساکت می شوم. نمی دانم چطور باید پاسخ بدهم. من به کیقباد قول دادم هرگز این موضوع را با پوریا در میان نگذارم. پوریا می گوید:
- بگو چرا رفتی.
- نمی تونم بگم.
- کیقباد دستور داد؟

- گفتم که نمی‌تونم بگم.
- باشه. سوال بعد رو می‌پرسم. چرا جواب نامه‌ها رو ندادی؟
- سرم را پایین می‌اندازم و نگاهم را از او می‌گیرم. پوریا بی‌درنگ می‌گوید:
- این رو هم نمی‌تونی بگی؟
- اگر بگم نه، چی کار می‌کنی؟
- سوال آخر رو می‌پرسم. - اخم می‌کند. - چرا ازدواج کردی؟
- اگر باز هم بگم نمی‌تونم...
- خدانگهدار دایانا. - با چشمان گردشده‌ام به او نگاه می‌کنم. - اگر جوابی نداری، خدانگهدار.
- به همین راحتی؟
- به همین راحتی.
- تو از من متنفری.
- نباید باشم؟
- نه. نباید باشی.
- به چه دلیل؟ چون رفتی؟ چون حتی یک شب هم به من فرصت ندادی؟ چون من رو فراموش کردی
- و...
- فراموش نکردم.
- پس این سکوت یعنی چی؟
- یعنی ندونستن حقیقت راحت‌تر از کنار اومدن با اونه.
- کدوم حقیقت؟
- جواب تک‌تک سوالات، حقیقت به حساب میان.
- پس باید بشنوم.
- می‌خوای جواب‌های تلخی رو بشنوی که فقط پذیرفتن این شرایط رو برامون سخت‌تر می‌کنه؟

- آره. می‌خوام بشنوم.
- وقتی دیگه راهی برای رسیدن نیست، چرا بیشتر خودمون رو اذیت کنیم و با دونستن حقیقت...
- من می‌خوام بدونم چه چیزی تو رو از من گرفته.
- دونستنش چه فرقی به حالت می‌کنه؟
- حداقل می‌فهمم نسبت بهت چه احساسی باید داشته باشم. فراموشت کنم، ببخشم، دوست داشته باشم یا ازت متنفر باشم.
- مثل قبل باش.
- با این سوال‌ها نمی‌تونم. تو بودی می‌تونستی؟
- اگر جای تو بودم به خوشایندترین حالت ممکن فکر می‌کردم و همون رو باور می‌کردم.
- اما من نمی‌تونم.
- پوریا...
- من فقط می‌خوام حرف بزنی. هر چیزی می‌خوای بگی، بگو. اصلاً بگو هرگز من رو دوست نداشتم.
- بگو به دنبال مقام ملکه بودی. فقط سکوت نکن دایانا. با من حرف بزن.
- اشک در چشمانم جمع می‌شود. پوریایی که مقابلم ایستاده است، دیگر عصبانی نیست. او فقط غمگین است. به اندازه تمام پانزده ماهی که از هم دور بودیم، غمگین است. شمرده‌شمرده می‌گویم:

- ببخشید که به خاطر من اذیت شدی.

- من نمی‌خوام ببخشید بشنوم. من سه سوال پرسیدم و...

- باشه. میگم. - مکث می‌کنم. - همه رو میگم.

پوریا کمی آرام می‌شود. پس از سکوت کوتاهی، به تنه درخت بید اشاره می‌کند و می‌گوید:
- زیر درخت بشینیم؟

نمی‌خواهم کنارش بنشینم. همین الان هم زیادی به هم نزدیک هستیم اما چاره‌ای ندارم. به زبان آوردن پاسخ سوالاتش بسیار دشوار است. اگر بنشینم، می‌توانم آرام‌تر باشم. از جوی آب عبور می‌کنم و به طرف تنه درخت می‌روم. آرام می‌نشینم. پوریا هم روبه‌رویم با فاصله می‌نشیند. سرم را بلند می‌کنم و به شاخه‌های کوتاه بید نگاه می‌کنم. چرا این طور شده است؟ می‌گویم:
- تا به حال انقدر از خراب شدن یک درخت ناراحت نشده بودم.

- خراب نشده. باغبان گفت ریشه‌های ضعیفی داره. باید شاخه‌ها کوتاه بشن تا دوباره قوی بشه.

- یعنی خوب میشه؟

- آره. خوب میشه.

- کاش ما هم خوب می‌شدیم.

- حقیقت رو بگو دایانا. شاید حقیقت حال مون رو خوب کنه.

- خوب نمی‌کنه.

- باشه.

با لحنی تندی این را می‌گوید و ساکت می‌شود. نفسش را از دهانش بیرون می‌فرستد و با صدای آرامی ادامه می‌دهد:

- حتی اگر حال مون رو خوب نمی‌کنه، بگو.

لبانم را بر هم می‌فشارم. بهتر است با غمناک‌ترین حقیقت میان‌مان شروع کنم. به آرامی می‌گویم:

- نامه‌ها به دستم نرسید.

- یعنی چی؟

- وقتی به دستم رسید که خیلی دیر شده بود.

- من در این مدت چهار نامه برات فرستادم و تو فقط به یکی...

- می‌دونم. تو نامه فرستادی. اما کسی پنهان‌شون کرد و نداشت به دست من برسه.

- چه کسی؟

- مهم نیست چه کسی بوده. مهم اینه که حالا می‌دونی اگر جوابی ندادم به این دلیله که نامه‌ای به دستم نرسیده.

- نامه آخر که به دستت رسید.

- دیر به دستم رسید. پدر بعد از مراسم ازدواج نامه رو بهم داد.

- امکان نداره.

- گفتم که حقیقت دردناکه. بهتر بود من رو سنگدل و بی‌احساس می‌دیدي تا اینکه...

- خب نامه‌ها به دستت نرسید. چطور حاضر شدی ازدواج کنی؟

- داری من رو بازخواست می‌کنی؟

- حتی اگر هیچ‌کدوم از نامه‌ها به دستت نرسیده باشه، باز هم حق نداشتی...

- تو اصلاً می‌دونی تو این مدت به من چی گذشته؟

- به من هم سخت گذشت اما...

- اما چی؟ تو چی کار کردی پوریا؟ تو به خاطر من چی کار کردی؟

- من برات نامه فرستادم.

- من هم می‌گم نامه‌ها به دستم نرسید.

- نرسیده باشه. این دلیل نمیشه که تو همه‌چیز رو فراموش کنی و...

- فراموش نکردم.

- پس چرا ازدواج کردی؟

- چرا؟ واقعا می‌پرسی چرا؟

- می‌خوام بدونم چطور حاضر شدی من رو رها کنی؟

- پس می‌خواهی حالم رو برات بگم.

- اگر دلیل این کارت میشه، بگو.

- باشه. پس خوب گوش کن پوریا.. افکام را مرتب و شروع می‌کنم.. من اسفندماه از تیسفون رفتم و بعد از دو ماه سخت و سرد به آرماویر رسیدم. روزهای سرد اردیبهشت منتظر یک خبر، یک نامه، یک پیک از تیسفون بودم که فقط حالم رو پرسه. به خودم می‌گفتم پوریا حتما به دنبالم میاد. من منتظرت بودم.. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم.. اردیبهشت گذشت و خرداد از راه رسید. می‌دونی بین آدم‌های غریبه یک دختر تنها بودن یعنی چی؟ می‌دونی وقتی بهت می‌گن باید با فلان آدم ازدواج کنی و همسر مرزبان ارمنستان بشی، یعنی چی؟ نه. نمی‌دونی. اما گذشت. خرداد گذشت. تیر هم گذشت. شد شش ماه. شش ماه از ندیدن گذشت. اما باز هم خبری نشد.

نه نامه‌ای، نه پیک... هیچی. اما نامه کیقباد رسید. نامه‌ای که بهم انگیزه داد و راه جدیدی برای مراقبت از خودم نشون داد. بهم نشون داد که من دایانای هفده ساله می‌تونم مرزبان بشم. پس وسایلم رو جمع کردم و به دوین رفتم. مرداد گذشت، شهریور گذشت، مهر رسید. مهرماه و مهرگان و زنده شدن خاطرات مون. و تنهایی. صبح و شب تنهایی... باز هم نه نامه‌ای، نه پیک... آبان ماه شد.. صدایم می‌لرزد.. تولدم بود. باز هم نه نامه‌ای، نه پیک... بغضم می‌شکند.. من خیلی تنها بودم پوریا. و تو همون تنهایی و ناامیدی تصمیم گرفتم آیندم رو عوض کنم. من تو رو رها نکردم، فراموشتم هم نکردم، من فقط آیندم رو عوض کردم. چون فکر کردم آینده‌مون تموم شده... چون فکر کردم تو من رو رها کردی.

- چطور چنین فکری کردی؟

- وقتی هیچ خبری از من نگرفتی...

- باید حدس می‌زدی که نامه‌هام به دستت نرسیده.

- تو هم باید چنین حدسی می‌زدی.. اشک‌هایم را پاک می‌کنم.. چرا بعد از این جواب نگرفتن‌ها، پیک

- فرستادی که بفهمی نامه‌ها به دستم رسیده یا نه.
- فکر کردم رفتی و دیگه نمی‌خوای جوابم رو بدی.
- پس تو هم فکر کردی من رهاش کردم.
- تو رفتی دایانا.
- تو من رو نگه نداشتی.
- جلوی مادرم توقع داشتی چی کار کنم؟
- توقع داشتم دستم رو محکم بگیري و جلوی مادرت بگی که بمونم.
- تو شرایط من رو می‌دونستی.
- تو هم حال خراب من رو می‌دونستی.
- می‌تونستی حداقل یک شب بهم فرصت بدی. فردای اون روز من گویو رو به عمارت فرماده فرستادم.
- اما گفتن که تو رفتی.
- اگر همون روز پیکي به دنبالم می‌فرستادی، قبل از اینکه از تیسفون دور بشم برمی‌گشتم.
- اون روز، جشن ازدواج بود. انقدر درگیر بودم که فرصت نداشتم...
- خب فردا نه، روز بعد نه، هفته بعد. من رفتم، من جواب نامه ندادم، همه این‌ها درست... اما تو چی؟
- برای از دست ندادن من چقدر جنگیدی؟
- تا حدی که می‌تونستم جنگیدم.
- توان ولیعهد همین‌قدره؟
- همین‌قدر نیست اما غرور ولیعهد که نباید قربانی رفتن تو بشه.
- حیرت زده می‌شوم. این صحبت پوریا زیادی برایم سنگین است. سنگین است اما غریبه نیست. من هم زمانی می‌توانستم برایش نامه بنویسم. اما ننوشتم. ننوشتم چون می‌ترسیدم پاسخ پوریا نه باشد و غرورم پایمال شود. غرور! قلبم تیر می‌کشد. از روی زمین بلند می‌شوم. پوریا صدایم می‌زند:
- دایانا!

بدون توجه به او به سمت جوی آب می‌روم. پیش از آنکه قدم دیگری بردارم، جلویم می‌ایستد و می‌گوید:

- بیشتر تلاش نکردم چون می‌ترسیدم نخوای برگردی.

- می‌فهمم.

می‌خواهم از کنارش عبور کنم، اما دوباره روبه‌رویم می‌ایستد و مانع می‌شود. می‌گوید:

- نرو.

- مگه هنوز حرفی باقی مونده؟

- جواب بقیه سوال‌ها رو ندادی.

- جواب هر سوالی رو بدم، از تو هم باید توضیحی بشنوم. ترجیح میدم دیگه چنین جملاتی به زبون نیاری.

- پس من رو درک نمی‌کنی.

- تو چطور؟ تصمیمات من رو درک می‌کنی؟

- نباید ازدواج می‌کردی.

- دیگه همدیگه رو نمی‌فهمیم پوریا.

- چون کنار هم نبودیم. چون مدت‌ها بین مون فاصله بود. چون تو رفتی دایانا.

- برگشتیم سر جای اول؟

- نباید می‌رفتی.

- تموم شد پوریا. خوب یا بد تموم شد. این تلخ‌ترین حقیقتیه که هر دو می‌دونیم و انگار هنوز داریم ازش فرار می‌کنیم.

دیگر درنگ نمی‌کنم. از کنارش می‌گذرم. این بار مانع نمی‌شود. از جوی آب که عبور می‌کنم، صدایش را می‌شنوم:

- هنوز تموم نشده.

می ایستم. برمی گردم و با جدیت می گویم:

- از حقیقت فرار نکن.

- فرار نمی کنم. - به درختان نگاه می کند. - گیو؟

پس از مدتی گیو را میان درختان می بینم. گیتی نیز کنارش ایستاده است. پوریا می گوید:
- بیارش.

گیو دوباره در تاریکی محو می شود. می پرسم:

- چی رو باید بیاره؟

- شاید یک حقیقت تلخ رو.

- اگر می خوای گردنبند آب و آتش رو بیاری و...

- آب و آتش نه. می خوام بدونی هرگز رهاات نکردم.

- بعد از اینکه ازدواج کردم، باید رهام می کردی.

- واقعا؟

- درستش اینه که ای کاش می تونستم بگم که باید رهام می کردی اما هنوز هم...

گیو به سمت مان می آید. او را می بینم که نوزادی را در آغوش گرفته است. ساکت می شوم. گیو جلو

می آید و نوزاد را به دست پوریا می دهد. حتما پسر پوریاست. لحظه ای سرم گیج می رود. گیو عقب

می رود و از ما فاصله می گیرد. چند بار پشت سر هم پلک می زنم. پوریا می گوید:

- نمی خوای پسر رو ببینی؟

نمی دانم با دیدنش چه حالی می شوم. اما نمی خواهم این لحظه را از دست بدهم. اگر بسیار شبیه پوریا

باشد چه؟ می توانم دیدنش را از دست بدهم؟ به سمتش می روم. با تردید به او نزدیک می شوم. او را در

آغوش پوریا می بینم. چشمان کوچکش باز است. چشمانی که سیاه هستند اما به درشتی چشمان پوریا

نیستند. اشک در چشمانم جمع می شود. دستش را نوازش می کنم. به نوزاد تازه به دنیا آمده نمی ماند.

باید حداقل دو ماه داشته باشد. کمی بی قراری می کند. می گویم:

- بچه رو... بده به من.

پوریا پسرش را به سمتم می گیرد. او را آرام در آغوش می گیرم. دستانم را کمی تکان می دهم تا آرام شود. سرش را که روی سینه‌ام می گذارد، لبخندی بر لبانم می نشیند. پوریا می گوید:

- اسمش شاهزاده هرمز ساسانیه اما من... ارشیا صداش می کنم.

قلبم فرومی ریزد. سرم را بلند می کنم و به چشمان ناراحت پوریا نگاه می کنم. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می افتد. دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. برمی گردم. پشت به پوریا می ایستم. ارشیای کوچک مان را تنگ در آغوش می گیرم و آرام گریه می کنم. پوریا را پشت سرم احساس می کنم. دستانش را روی بازوانم می گذارد و نامم را بر زبان می آورد. در میان هق هق گریه‌ام، می گویم:

- این ارشیای ماست، پوریا. این ارشیای ماست.

پوریا می چرخد و روبه‌رویم قرار می گیرد. دستانش را به سمتم دراز می کند. لحظه‌ای به یاد کارن می افتم. قبل از آنکه بار دیگر دستانش مرا لمس کنند، عقب می روم و از او فاصله می گیرم. ارشیا را با یک دست نگه می دارم و با دست دیگر اشک‌هایم را پاک می کنم. بهتر است زودتر این دیدار را تمام کنم. سرم را خم می کنم و بوسه‌ای بر گونه ارشیا می زنم. او را به طرف پوریا می گیرم و می گویم:

- بگیرش.

- همین؟

به او نزدیک‌تر می شوم. ارشیا را در آغوشش می گذارم و آرام می گویم:

- مراقب پسر مون باش.

از پوریا فاصله می گیرم و به راه می افتم. پس از چند قدم دوباره تکرار می کند:

- همین؟ - سر جایم می ایستم. - همه واکنشت همین بود؟

دستم را روی قلبم می گذارم. تا همین لحظه زیادی با پوریا صحبت کرده‌ام. اگر زودتر به یاد کارن و خانواده جدیدمان می افتادم، همین کار را هم انجام نمی دادم. برمی گردم. به پوریا نگاه می کنم و با جدیت می پرسم:

- توقع داشتی چی کار کنم؟

- من بهت نشون دادم تو رو رها نکردم. اما تو چی؟

- همه چیز بین ما تموم شده. - به ارشیا اشاره می‌کنم. - این حقیقت شیرین هم نمی‌تونه حقیقت تلخ بین ما رو پنهان کنه.

- بگو دایانا. حداقل بگو که علاقه‌ای به اون مرد نداری.

با چشمان گردشده‌ام به پوریا نگاه می‌کنم. ادامه می‌دهد:

- بگو که این ازدواج یک پیوند اجباری بوده و تو اون مرد رو دوست نداری.

نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. نمی‌توانم به پوریا دروغ بگویم. اما گفتن حقیقت هم سخت است. باید حقیقت را به شکل زیبایی بر زبان بیاورم. می‌توانم بگویم که من کارن را دوست دارم، اما تو را بسیار بیشتر دوست دارم. اما نه. چطور می‌توانم این کلمات را بر زبان بیاورم؟ من دیگر فقط خودم نیستم. کارن اگر این حرف‌ها را بشنود، چه فکری می‌کند؟ نمی‌توانم وفاداری را کنار بگذارم. صدای گریه ارشیا را می‌شنوم. بی‌درنگ به سمت پوریا می‌روم. دستم را روی سر ارشیا می‌کشم و می‌گویم:

- ممکنه گرسنه باشه.

- صحبت مون که تموم بشه می‌برمش.

- ما می‌تونیم بعدا صحبت کنیم. فعلا برای اینکه ارشیا آروم بشه...

- جواب سوالم رو بده و همه ما رو آروم کن.

ارشیا همچنان بی‌تابی می‌کند. باید زودتر بروم. تا زمانی که کنار پوریا باشم، بعید است جایی برود.

بالاخره تصمیمم را می‌گیرم. به پوریا نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- هیچ کس مثل ولیعهد ایران نمی‌تونه قلب من رو به لرزه دربیاره. - دست ارشیا را می‌بوسم. - هیچ کس پوریا.

این را می‌گویم و با قدم‌های سریع از پوریا فاصله می‌گیرم. دیگر صدایش را پشت سرم نمی‌شنوم.

صدای قدم‌هایش را هم همین‌طور. آیا این ملاقات آخرین ملاقات ماست؟ یعنی این جملات آخر،

جملات خدا حافظی هستند؟ نمی دانم. دوست ندارم داستان مان این طور تمام شود. البته که داستان ما تمام شده است اما نمی خواهم آخرین وداع مان این طور باشد. از باغ که خارج می شوم، گیتی را کنارم می بینم. می گویم:

- قرار بود بیرون باغ منتظرم بمونی.

- وقتی گیو و بچه رو دیدم، فقط اومدم که...

- اسمش ارشیاست.

- اسم متفاوتیه.

- آره. - بغضی سینه ام را می فشارد. - خیلی متفاوته.

بهتر است بیش از این اینجا نمانم. برای آخرین بار نگاهی به باغ می اندازم و به راه می افتم. تصویر ارشیا تمام ذهنم را پر کرده است. چقدر خوب که پوریا اسمش را ارشیا گذاشته است. فکر نمی کردم بتوانم پسر نازآفرین را آنقدر دوست داشته باشم. اما حالا که نامش ارشیاست... اصلا ارشیا که پسر نازآفرین نیست. پسر پوریاست. نامش را هم قبل از آنکه به دنیا بیاید خودم برایش انتخاب کردم. ارشیا! ساده و صمیمی، پرمفهوم و زیبا! البته شبیه به پوریا نبود اما زیبا بود. به یاد فرزند خودم و کارن می افتم. دستم را روی شکمم می گذارم. دیگر هرگز در چشمان او ارشیا را نخواهم داد. چه دختر باشد و چه پسر فرقی نمی کند. من ارشیایم را دارم. ارشیایی که به من و پدرش نشان می دهد عشق مان آنقدر هم بی نتیجه نبوده است. و زمانی که ارشیای کوچک من ولیعهد ایران شود، چه می شود! دوست دارم این جملات مرا خوشحال کنند اما غمی را که در دل دارم، سنگین تر می کنند. بالاخره به عمارت مهمان می رسم. دستی روی گونه هایم می کشم و از گیتی می پرسم:

- خوبم؟

- مشخصه گریه کردید.

- اگر کارن چیزی پرسید، میگم خستم و امشب رو می خوابم. صبح که حالم بهتر شد توضیح میدم.

فقط... ما پوریا رو ندیدیم، خب؟

- دروغ بگیم؟

- حقیقت رو نمیگیم.
- هر طور تصمیم شماست.
- سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم و وارد می‌شوم. پرده را که کنار می‌زنم، کارن را میان اتاق می‌بینم.
- لباس رسمی بر تن دارد. جا می‌خورم. می‌گویم:
- سلام.
- پاسخی نمی‌دهد. نگاهش ترسناک به نظر می‌رسد. انگار عصبانی است. شمرده شمرده می‌گویم:
- چرا لباس پوشیدی؟
- گفתי به عمارت ولیعهد نمیری.
- نرفتم.
- باغ جلوی عمارت، شامل عمارت نمیشه؟
- حیرت زده می‌شوم. او حتماً من و پوریا را دیده است. لحظه‌ای ترس و عذاب وجدان را احساس می‌کنم.
- اما بعد عصبانی می‌شوم. می‌پرسم:
- تو من رو تعقیب کردی؟
- نباید می‌کردم؟
- معلومه که نباید می‌کردی.
- به هم چی گفتید؟
- نفس‌هایم تند می‌شوند. بدون آنکه پاسخ کارن را بدهم، برمی‌گردم و به سمت کمد می‌روم. روسری را از سرم برمی‌دارم و در کمد می‌اندازم. کارن با صدای بلندتری می‌گوید:
- پرسیدم بهش چی گفتی؟
- با اخم به کارن نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- به من اعتماد نکردی.
- تو به من دروغ گفتی.

- دروغ نگفتم. یعنی فقط گفتم به عمارتش نمیرم... و نفتم.
- بگو به هم چی گفتید.
- مثل بازپرس ها سوال می پرسی.
- نگاهم را از او می گیرم و برمی گردم. دکمه های مانتویم را باز می کنم. آن را از تنم درمی آورم. دستان کارن را روی بازوانم احساس می کنم. می گوید:
- این بار مهربانانه می پرسم... چطور به خودش اجازه داد انقدر بهت نزدیک بشه و این طور تو رو لمس کنه؟
- قلبم به سرعت به سینه ام می کوبد. چشمانم گرم می شوند. می گویم:
- تو که این رو دیدی، بعد که خودم رو عقب کشیدم ندیدی؟
- دیدم.
- تو که انقدر نزدیک بودی و ما رو می دیدی، صحبت مون رو نشنیدی؟
- کمی شنیدم.
- همون قدر که شنیدی کافی نبود تا بفهمی - صدایم می لرزد. - من حد و مرزها رو حفظ کردم؟
- بهت گفته بودم نمی خوام دیگه ولیعهد رو ببینی.
- دستانش را از روی بازوانم کنار می زنم. رو به او می ایستم. چشمانم را تنگ می کنم و می گویم:
- چنین چیزی نگفته بودی.
- حالا میگویم. دیگه نمی خوام با هم روبه رو بشید.
- دوست ندارم کسی بگه چی کار کنم و چی کار نکنم.
- من هم دوست نداشتم بهت تذکر بدم. خودت زیاده روی کردی.
- فکر کنم باید بهت یادآوری کنم که من مرزبان ارمنستانم و کسی حق نداره این طور با من صحبت کنه.
- تو الان فقط زن من هستی و من به عنوان همسرت دارم میگویم چه کار اشتباهی کردی.

- تو از اول می‌دونستی من نسبت به ولیعهد چه احساسی دارم.

- اما قول دادی رهاش کنی.

- گفتم تلاشم رو می‌کنم.

- واقعا تلاشت رو کردی؟

چشمان عصبانی کارن روی چهره‌ام ثابت می‌مانند. چه پاسخی باید به او بدهم؟ انگار حق با دیباست. کارن تمام مدت تظاهر کرده است از این وضعیت راضی است. نگاهم را از او می‌گیرم و به سمت تخت می‌روم. کارن می‌گوید:

- جوابم رو ندادی.

اولین بار است که کارن را انقدر عصبانی می‌بینم. نمی‌دانم چطور باید او را آرام کنم. بعد از دروغی که به او گفتم... نه. دروغ نگفتم. من فقط حقیقت را پنهان کردم. حقیقت! به یاد فرزندمان می‌افتم. حقیقت دیگری که دارم از او پنهان می‌کنم. اگر بشنود حتما خوشحال می‌شود. اصلا شاید موضوع پوریا را هم فراموش کند. کارن می‌گوید:

- من بهت اعتماد کردم و...

- من باردارم.

احساس می‌کنم باری از روی دوشم برداشته می‌شود. کارن چیزی نمی‌گوید. تنها صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. همچنان که پشت به او ایستاده‌ام، می‌گویم:

- سه روزه که فهمیدم. زودتر نگفتم چون می‌خواستم تو موقعیت بهتری بهت بگم.

کارن باز هم چیزی نمی‌گوید. پلک‌هایم را بر هم می‌فشارم. برمی‌گردم و به چهره بی‌حالتش نگاه می‌کنم. همچنان سکوت کرده است. با ناراحتی می‌گویم:

- فکر می‌کردم بعد از دواج این سکوت‌های سنگین رو کنار گذاشتی... مکث می‌کنم... انگار اشتباه می‌کردم.

به تخت نزدیک‌تر می‌شوم. روتختی را کنار می‌زنم. بالش‌ها را مرتب می‌کنم. می‌خواهم روی تخت

بنشینم که دستان کارن مانعم می شود. مرا به سمت خود می کشد و آرام در آغوش می گیرد.

فصل بیست و هشتم

بند زره کارن را دور بازویش گره می‌زنم و از او فاصله می‌گیرم. سر تا پایش را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- می‌تونی بدون زره هم بری.

- من فرمانده جنگم.

- همسر مرزبان ارمنستانی.

- مرزبانی هم یعنی جنگ.

- پس هر کاری کنی سرنوشت تو رو با جنگ نوشتن.

- ترجیح می‌دادی فرمانده نباشم؟

- نمی‌دونم.

عقب می‌روم و روی تخت می‌نشینم. به چهره آرامش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- حالا واقعا باید بری؟

- می‌خواهی نرم؟

- به پدر گفתי همراهش میری.

- اگر نخواهی نمیرم.

- می‌دونم دوست داری سپاه ساسانی رو از نزدیک ببینی. دیدن یک لشکر سرباز آماده و زره و شمشیر،

باید برای یک فرمانده هیجان‌انگیز باشه.

کارن به سمتم می‌آید. کنارم روی تخت می‌نشیند. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- هنوز از من ناراحتی؟

- قرار شد به اتفاقات گذشته فکر نکنیم.

- پس چرا امروز ناراحتی؟

- ناراحت نیستم. فقط... این روزها دلم بیشتر برات تنگ میشه.

لبخندی بر چهره کارن می‌نشیند. به من نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید:

- مثل اینکه قرار نیست من امروز جایی برم.
- من هم لبخند می‌زنم. دستم را از دستش بیرون می‌آورم و می‌گویم:
- برو و زود برگرد.
- غروب آفتاب خوبه؟
- عالی.
- همین جا می‌مونی؟
- دیگه جایی برای رفتن ندارم. با سیمین صحبت می‌کنم تا بیای.
- گونه‌ام را می‌بوسد و از روی تخت بلند می‌شود. من هم می‌ایستم. می‌پرسد:
- با من کاری نداری؟
- به پدر میگی؟
- چی رو؟
- این بچه رو دیگه.
- بعید می‌دونم کار من باشه.
- چرا؟
- نمی‌تونم به فرمانده چنین موضوعی رو بگم. درست نیست.
- ولی به سیمین گفتی.
- چون می‌خواستم مراقبت باشه.
- پدر اگر بشنوه خوشحال میشه.
- خودت به فرمانده بگو.
- کدوم دختری چنین موضوعی رو به پدرش میگه؟
- لطفا از من هم نخواه.
- اگر مادرم زنده بود بهش می‌گفت.

- چرا از سیمین کمک نمی‌گیری؟ گفתי برای تو و پدرت بیشتر از یک خدمتکار ارزش داره.
- اینکه معلومه. اما این موضوع هم خیلی مهمه.
- واقعا می‌خواهی من بگم؟
- این طور که مشخصه نمی‌تونی. - چشمانم را تنگ می‌کنم. - از پدرم خجالت می‌کشی.
- کارن پاسخی نمی‌دهد. لحظه‌ای سرش را می‌گرداند و به در نگاه می‌کند. می‌گویم:
- برو. دیرت میشه.
- مراقب خودت باش.
- چشم. مراقب خودم هستم، خوب هم استراحت می‌کنم.
- در سکوت به من نگاه می‌کند. سرم را کج می‌کنم. کمی اخم می‌کنم و با لبخند می‌گویم:
- برو دیگه.
- زود برمی‌گردم.
- خدا نگهدارت.
- از عمارت بیرون می‌رود. من هم به سمت میز می‌روم. روی صندلی می‌نشینم. سیمین اجازه ورود می‌خواهد. پس از تایید من وارد می‌شود. کاسه‌ای را که در دست دارد روی میز می‌گذارد. درونش پر از خرماست. می‌گوید:
- دو تا صبح، دو تا شب. هر روز باید بخورید.
- چهار تا؟! روزی یکی کافیه.
- بانو! شما باید این بچه رو به دنیا بیارید.
- نه ماه فرصت دارم.
- تو این نه ماه باید به خودتون برسید دیگه. گفتم عسل و کنجد هم آماده کنن. شیرۀ انگور و بادام هم خیلی خوبه. همه رو براتون میارم. باید بخورید.
- بعد دیبا می‌پرسه چرا لاغر شدی. خب تو این مدت تو کنارم نبودى دیگه!

آرام می‌خندم. سیمین هم لبخند می‌زند. کاسه را به سمتم می‌گیرد. یک خرما برمی‌دارم و آن را می‌خورم. روی صندلی کنارم می‌نشیند و می‌پرسد:

- بانو اگر فرمانده اجازه بدن، شما هم اجازه میدید به ارمنستان پیام؟

- نمی‌دونم کار درستیه یا نه.

- فرمانده حتما موافقت می‌کنن.

- موافقت کردن با موافق بودن فرق داره. یعنی اگر تو همراه من بیای، می‌دونم پدر خیلی تنها میشه.

- فرمانده اغلب در میدان جنگن. این مدت که نبودید چند بار پیشنهاد کردن به ارمنستان پیام. اگر

بفهمن شما باردارید، حتما بیشتر اصرار می‌کنن.

- من فقط نگران پدر هستم.

- الان شما بیشتر به من احتیاج دارید. به خصوص وقتی فرزندتون به دنیا بیاد.

- می‌دونم. اگر تو کنارم باشی برای من خیلی خوبه. اما خب خودت چی؟ سخت نیست بعد از این همه

سال تیسفون رو ترک کنی؟

- نه بانو.

- چه سریع جواب دادی! - لبخند می‌زنم. - دوست داری همراهم بیای، نه؟

سیمین نگاهش را از من می‌گیرد و سرش را خم می‌کند. دستانش را می‌گیرم و می‌گویم:

- به وقتش با پدر صحبت می‌کنیم، باشه؟

- هرطور شما بخواید.

- خوبه.

گردنم گرم می‌شود. با دستانم موهایم را جمع می‌کنم و نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. تیسفون

چقدر گرم است. انگار دارم به آب‌وهوای دوین عادت می‌کنم. سنجاق را روی تخت می‌بینم. می‌خواهم

از جا بلند شوم که سیمین مانع می‌شود. به سمت تخت می‌رود. سنجاق را برمی‌دارد و به طرفم می‌آید.

پشت سرم می‌ایستد. موهایم را مثل همیشه با حوصله پشت سرم جمع می‌کند و با سنجاق می‌بندد.

- خاطرات گذشته بر ایم زنده می شود. می گویم:
- مدت ها بود کسی موهام رو جمع نکرده بود.
 - مگه آنوش خدمتکار جدید شما نیست؟
 - هست. ولی صمیمی نیستیم. ترجیح میدم کارهام رو خودم انجام بدم.
 - غذا که خوب نخوردید، کارها رو هم خودتون انجام دادید، معلومه که لاغر میشید.
 - تازه بیشتر از چیزی که فکر کنی اشک ریختم و غصه خوردم.
 - سیمین کنارم می نشیند. با ناراحتی به من نگاه می کند. لبخندی بر لب می آورم و می گویم:
 - انقدر هم نبود. دارم کمی ناز می کنم.
 - اما من می دونم چقدر اذیت شدید.
 - اشک در چشمانش جمع می شود. این احساسات ناگهانی اش مرا متعجب می کند. با چشمان گردشده ام می گویم:
 - سیمین!
 - ببخشید. بهتره دربارش صحبت نکنیم. - لبخند می زند. - مهم اینه که الان شما خوشحال هستید.
 - فقط همین مهمه.
 - می خواهم خرمای دیگری بردارم که به ناگاه به یاد رعد می افتم. می پرسم:
 - راستی رعد کجاست؟ پدر که... رعد رو نفروخته؟
 - نه بانو. - تعجب را در چهره اش می بینم. - کسی اسب شما رو نمی فروشه.
 - پس کجاست؟
 - فرمانده رعد رو به کسی دادن.
 - آونگ هم همین رو گفت. تو می دونی رعد رو به چه کسی داده؟
 - باید بدونم؟
 - یعنی نمی دونی؟

- از فرمانده بپرسید.

- پس می‌دونی اما - احم می‌کنم. - نمی‌خوای بگی.

- عصبانی نشید بانو. حتما جاشون امنه.

- عصبانی چرا؟ اصلا موضوع انقدر مهم نیست. هرکسی که باشه، حتی اگر پولی هم داده باشه باهاش صحبت می‌کنم و ساکت می‌شوم. پوریا! حتما پدر رعد را به پوریا داده است که سیمین نمی‌خواهد نامش را بیاورد. اگر کس دیگری باشد دلیلی ندارد سیمین پنهانش کند. می‌پرسم:

- پدر رعد رو به پوریا داده؟

- خودتون که گفتید مهم نیست. از فرمانده می‌خوایم رعد رو پس بگیرن.

- پوریا خودش رعد رو خواست؟

- بله؟

- پوریا از پدر رعد رو خواست، مگه نه؟

- همین طوره.

- کی؟

- همون اوایل که رفتید.

پس از سکوت کوتاهی از روی صندلی بلند می‌شوم. مانتو و روسری‌ام را برمی‌دارم و مشغول آماده شدن می‌شوم. سیمین می‌گوید:

- کجا بانو؟

- باید رعد رو ببینم.

- خواهش می‌کنم صبر کنید. شب که فرمانده اومدن رعد رو پس می‌گیرن.

- رعد باید الان تو اصطبل قصر باشه. میرم و زود برمی‌گردم.

- یعنی فقط به اصطبل میرید؟ با ولیعهد صحبت نمی‌کنید؟

- معلومه که نه. فقط میرم رعد رو ببینم.

- سیمین دیگر اعتراضی نمی‌کند. کمک می‌کند آماده شوم. به همراهش از عمارت خارج می‌شوم. گیتی به سمت مان می‌آید. می‌گوییم:
- می‌خوام به اصطبل قصر برم.
- بدون آنکه منتظر پاسخش بمانم به راه می‌افتم. کمی که از عمارت فاصله می‌گیریم، گیتی می‌پرسد:
- چرا دارید به اصطبل میرید؟
- رعد اینجاست.
- چرا؟
- پدر رعد رو به پوریا داده.
- فکر می‌کنید اجازه میدن وارد اصطبل بشید؟
- می‌ایستم. گیتی درست می‌گوید. بدون تایید پوریا ممکن است اجازه ندهند. باید ابتدا به دیدن او بروم. به کارن گفتم که در عمارت می‌مانم و استراحت می‌کنم. اما حالا بیرون آمده‌ام. اگر به دیدن پوریا هم بروم، بدتر می‌شود. فکری به ذهنم می‌رسد. بی‌درنگ به راه می‌افتم. سیمین خود را به کنارم می‌رساند و می‌گوید:
- کجا میرید؟
- گیو می‌تونه کمک مون کنه.
- می‌تونید گیتی رو به دنبالش بفرستید. چرا خودتون...
- بیا سیمین. میریم و برمی‌گردیم.
- قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. بالاخره به عمارت ولیعهد می‌رسم. چند ندیمه و محافظ جلوی عمارت ایستاده‌اند. حتما کسی مهمان پوریاست. البته فرقی نمی‌کند. من با گیو کار دارم. او را کنار در می‌بینم. از پله‌ها بالا می‌روم. خدمتکاری به سمتم می‌آید. می‌گوید:
- بفرمایید بانو؟
- با محافظ گیو کار دارم.

گیو به طرفم می‌آید. ابتدا به من ادای احترام می‌کند و سپس به خدمتکار اشاره می‌کند که کنار برود. با صدای آرامی می‌پرسد:

- چی شده بانو؟

- می‌خوام به اصطبل برم و

صدای بلند پوریا مرا ساکت می‌کند:

- نه.

این لحن پوریا را می‌شناسم. زمانی که انقدر بلند صحبت می‌کند، بسیار عصبانی است. خدمتکاران و محافظان از عمارت فاصله می‌گیرند. تنها من و گيو همچنان نزدیک در ایستاده‌ایم. گيو به کناری اشاره می‌کند. پیش از آنکه به راه بیفتم، صدای نازآفرین را می‌شنوم:

- اما پدرم گفت که پذیرفتید.

- نظرم تغییر کرد.

ناخودآگاه سرم را به عمارت نزدیک‌تر می‌کنم. گيو دوباره به من اشاره می‌کند. بدون توجه به او روی صحبت پوریا و نازآفرین دقیق می‌شوم:

- شما نمی‌تونید نسبت به خواسته سپهبد ایران بی تفاوت باشید.

- نازآفرین! بارها بهت گفتم که در امور حکومتی دخالت نکن.

- این دفعه فرق می‌کنه. دخالت می‌کنم چون دلیل موجهی برای رد خواسته پدرم ندارید.

- دلیل موجه رو من تشخیص میدم یا تو؟

- الان مشکل شما نه من هستم و نه پدرم. هر دو می‌دونیم از چه چیزی ناراحت هستید.

- از دخالت بی‌جای تو.

- از حضور دایانا.

نام مرا که می‌آورد، چشمانم گرد می‌شوند. پوریا پس از مکثی طولانی با صدای آرامی می‌گوید:

- برو بیرون نازآفرین.

- این بحث باید امروز تموم بشه. شما به چشم هم دیدید که دایانا ازدواج کرده و...
- کافیه.

پوریا این را با صدای بلند می گوید. دستم را روی سینه ام می گذارم. احساس می کنم از این دعوا باید خوشحال باشم اما ناراحتم. بحث شان مرا نگران می کند. نگران پوریا... نازآفرین با صدایی آرام می گوید:
- بالاخره یک روز می فهمید تنها همسر شما من هستم.

صدای کشیده شدن صندلی بر روی زمین را می شنوم. و بعد صدای قدم هایی به گوش می رسد. حتما نازآفرین می خواهد از عمارت خارج شود. بی درنگ عقب می روم. برمی گردم تا از پله ها پایین بروم. اگر با عجله حرکت کنم، نازآفرین بیشتر شک می کند. پس آرام پایین می روم. به میان پله ها که می رسم صدایش را می شنوم:
- بانو دایانا؟

سر جاییم می ایستم. نفس عمیقی می کشم. لبخندی بر لب می آورم. به سمتش می گردم. کنارم می ایستد. ادای احترام می کنم. می پرسد:
- شما اینجا چی کار می کنید؟

- ولیعهد اسب من رو گرفتن. اومده بودم برای دیدن اسبم اجازه بگیرم.
- اجازه نمیدم.
- بله؟

- ولیعهد سرشون شلوغه. اما من به عنوان همسر ولیعهد، این اجازه رو بهت نمیدم.
عصبانیت را در چهره نازآفرین می بینم. صحبت هایش را با پوریا شنیدم. حتما باید ناراحت هم باشد.
بهتر است با او بحث نکنم. سرم را به نشانه تأیید خم می کنم و می گویم:
- اگر اجازه بدید برم.
- باز هم اجازه نمیدم.

پرسشگرانه به او نگاه می کنم. به من نزدیک تر می شود و می گوید:
- اجازه نمیدم از این به بعد با ولیعهد ملاقات کنی. فهمیدی؟

نه نگاهش برآیم قابل تحمل است و نه لحن و کلماتش. لبانم را بر هم می فشارم. با جدیت می گویم:

- نمی‌تونید اجازه ندید.

- به همسر ولیعهد بی‌احترامی می‌کنی؟

- من مرزبان ارمنستان هستم. کسی که داره احترام دیگری رو زیر پا می‌ذاره، من نیستم بانو نازآفرین. لحظه‌ای سکوت می‌کند. با جدیت به او نگاه می‌کنم. بالاخره نگاهش را از من می‌گیرد و با عجله از کنارم می‌گذرد. خدمتکاران و محافظان پشت سرش به راه می‌افتند. زمانی که می‌روند، من هم از بقیه پله‌ها پایین می‌آیم. به سرعت به سمت عمارت مهمان حرکت می‌کنم. پس از عبور از عمارت پادشاه و زمین چوگان بالاخره به عمارت می‌رسم. از چند پله کوتاه‌تر بالا می‌روم و وارد می‌شوم. بدون آنکه لباسم را عوض کنم، روی تخت دراز می‌کشم. به سقف نگاه می‌کنم. صحبت‌های پوریا و نازآفرین در ذهنم تکرار می‌شود. پوریا نباید آنطور بر سر نازآفرین فریاد می‌کشید. کارن تا به حال انقدر بلند با من صحبت نکرده است. عصبانی می‌شود، صدایش را هم ممکن است کمی بلند کند اما بر سرم فریاد نمی‌کشد. بالاخره نازآفرین همسر پوریا است.

مادر پسرش است. هرگز فکر نمی‌کردم روزی از راه برسد که نسبت به نازآفرین حس دلسوزی داشته باشم. با آنکه جلوی عمارت پوریا برخورد خوبی با هم نداشتیم اما باز هم دلم برایش می‌سوزد. اگر من هرگز وارد زندگی پوریا نمی‌شدم، شاید نازآفرین می‌توانست خوشبخت‌تر باشد. البته نباید خود را مقصر بدانم. من هم مهر پوریا را در دل داشتم اما کارن توانست محبت مرا به دست بیاورد. چطور نازآفرین نتوانسته است جایی در قلب پوریا پیدا کند؟ اصلاً مگر می‌شود؟ آن‌ها یک پسر هم دارند. ارشیا! ارشیایی که اگر پسر من بود می‌توانست بسیار خوشبخت‌تر باشد. داشتن مادر و پدری که... به خود می‌آیم و این افکار را کنار می‌گذارم. زندگی پوریا دیگر ربطی به من ندارد. باید این مسئله را بپذیرم. اما حرف‌های آن شب‌مان چه می‌شود؟ دیگر هر دو به خوبی می‌دانیم چقدر یکدیگر را دوست داریم. دوست داریم؟ با قولی که به کارن دادم، دیگر این احساس هیچ معنایی ندارد. من دایانای گنونی هستم، همسر فرمانده کارن. این موضوع را باید هر روز به خود یادآوری کنم. به یاد فرزندان می‌افتم. دستم را روی شکمم می‌گذارم. آرام می‌گویم:

- کی به دنیا می‌ای فرمانده کوچولو؟

لبخندی بر لبانم می‌نشیند. اولین بار است او را صدا می‌کنم. نمی‌دانم با چه عنوانی باید او را خطاب کنم. دستم را روی شکمم می‌کشم و می‌گویم:

- چطوره تو رو معجزه صدا کنم؟ اون شب دیدی چطور معجزه کردی و با اسمت کارن آروم شد؟
بهتر است از همین لحظه کارن را برایش پدر خطاب کنم. دوست دارم همان قدر که من با نام پدر آرام می‌شوم، نام کارن نیز برای فرزندم آرامش‌بخش باشد. بی‌شک یکی از زیباترین لقب‌های جهان همین عنوان پدر است! پدر... این عنوان را حتی بهتر از عنوان مادر می‌شناسم. می‌گویم:
- فکر می‌کنم با تولد تو پدرت خیلی خوشحال‌تر میشه. من که نتونستم همه محبت‌م رو بهش تقدیم کنم. اما به تو یاد میدم پدرت رو با تمام وجود دوست داشته باشی. من حتی بهت اجازه میدم پدرت رو بیشتر از من دوست داشته باشی. فکر کنم این رو به کارن بدهکار باشم، نه؟
دستم را روی تخت می‌اندازم و آهی می‌کشم. این بچه، کارن، پوریا، ارشیا... همه این‌ها که بودند حالا باید به ناراحتی ناز آفرین هم فکر کنم. کاش صحبت‌هایشان را نمی‌شنیدم. صدای سیمین را می‌شنوم:
- بانو دایانا؟ می‌تونم پیام داخل؟
- بیا.

سیمین وارد می‌شود. از جایم بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. می‌پرسم:
- چی شده؟

- ندیمه ملکه نیوان جلوی در منتظر شماست. میگه ملکه می‌خوان همین الان شما رو ببینن.
- وای خدا.. آهی می‌کشم.. ملکه نیوان هم اضافه شد.
- فکر می‌کنید بانو ناز آفرین چیزی بهشون گفتن؟
- نمی‌دونم. به این سرعت عجیبه ولی غیرممکن نیست.
- با شما دعوا می‌کنن؟
- من کار اشتباهی نکردم که کسی با من دعوا کنه.
از روی تخت بلند می‌شوم. در آینه نگاهی به خود می‌اندازم. مانتویم را مرتب می‌کنم و از اتاق خارج

می‌شوم. به سمت عمارت ملکه به راه می‌افتم. نگرانی را به خوبی احساس می‌کنم. به ملاقات‌های پیشین با ملکه نیوان فکر می‌کنم. اغلب برخورد خوبی با هم نداشته‌ایم. بعید می‌دانم این بار نیز صحبت‌مان خوب پیش برود. احتمالا ملکه می‌خواهد مرا به خاطر پوریا بازخواست کند. شاید ملاقات‌مان زیر درخت بید را هم بداند. بالاخره به عمارت ملکه می‌رسیم. پس از اعلام خدمتکار، وارد می‌شوم. ملکه نیوان را می‌بینم که پشت میز نشسته است. نازآفرین هم کنارش قرار دارد. ادای احترام می‌کنم. ملکه می‌گوید:

- بفرمایید بانو دایانا.

جلو می‌روم. روبه‌روی ملکه می‌نشینم. زیرچشمی به نازآفرین نگاه می‌کنم. به نظر عصبانی نمی‌رسد. بیشتر ناراحت است. ملکه نیوان می‌گوید:

- خواستم ملاقاتی با هم داشته باشیم تا درباره موضوع مهمی صحبت کنیم.

- من در خدمت شما هستم ملکه.

- شما الان مرزبان ارمنستان هستید و بسیار به شما و رفتارتون توجه می‌شه. پس باید محتاط‌تر باشید.

- من کار اشتباهی انجام دادم؟

- امروز به ملاقات ولیعهد رفتید.

- برای بانو نازآفرین هم توضیح دادم. ولیعهد اسب من رو...

- بله. شنیدم. لزومی نداشت مرزبان ارمنستان به خاطر یک اسب به ملاقات ولیعهد بیاد.

- همون‌طور که گفتید من الان مرزبان ارمنستان هستم. ولیعهد خسرو هم ولیعهد ایران. ملاقات ما

اصلا عجیب نیست. کاملا عادیه.

- اتفاقا اصلا عادی نیست.

- من دیگه دایانای قبل نیستم. حالا فرمانده کارن به عنوان همسر همراه منه. پوریا هم - نگاه ملکه و

نازآفرین مرا وادار به تصحیح می‌کند. - یعنی ولیعهد خسرو هم ولیعهد سابق نیستن. حالا بانو نازآفرین

رو در کنارشون دارن. پس دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. ممکن نیست اتفاقی بین ما بیفته.

- پس این نگاه‌ها چه معنایی داره؟

- کدوم نگاه‌ها؟

- نگاه شما و ولیعهد به هم. در مراسم انتصاب شاهد بودیم چه اتفاقی افتاد.

- اگر درباره مبارزه‌ای صحبت می‌کنید که ولیعهد پیشنهاد دادن...

- شغل ولیعهد، نگاه‌های شما، صحبت‌هاتون... مکث می‌کند... هنوز فکر می‌کنید دلیلی برای نگرانی وجود نداره؟

- چون من ازدواج کردم، نه.

- اتفاقا حالا باید بیشتر نگران باشیم. این توجه نشان از یک محبت ساده نداره. اسمش خیانته.

بی‌آبرویی. برای شما و برای ولیعهد، برای هر دوی شما بی‌آبرویی.

- با تمام احترامی که برای شما قائل هستم نمی‌تونم اجازه بدم من رو این طور توصیف کنید... صدایم

می‌لرزد... من زمانی که ازدواج نکرده بودم، حیا و پاکدامنیم رو به ولیعهد نفروختم. حالا که...

- پس برید.

نازآفرین این را می‌گوید و جمله‌ام را ناتمام می‌گذارد. با اخم ادامه می‌دهد:

- از تیسفون برید و به این شایعات پایان بدید.

- من به عنوان مرزبان ارمنستان و با دستور پادشاه اینجا هستم. هر زمان که کیقباد دستور بدن، به

تیسفون میام؛ هر زمان که اجازه بدن میرم.

- نبودن شما برای همه بهتره. فقط به خاطر حضور شما ولیعهد انقدر آشفته شدن. تنها چیزی که شما

برای ولیعهد دارید غم و درده، نه چیز دیگه بانو دایانا.

- می‌تونم بپرسم شما چطور؟ شما در این پانزده ماه برای ولیعهد چه کاری انجام دادید؟ فرمانده کارن با

حضورش به من آرامش داد. پوریا رو برام کم‌رنگ کرد. اما شما... صدایم را کمی بلند می‌کنم... اتفاقا

این سوال من از شماست. چرا وضعیت ولیعهد الان اینه؟ غم و دردش تقصیر منه؟ من که مدت‌ها

نبودم؟

نازآفرین پاسخی نمی‌دهد. تنها با چشمان گردشده‌اش به من نگاه می‌کند. ملکه نیوان می‌گوید:

- بانو نازآفرین همسر ولیعهد و مادر تنها پسرشون هستن. اجازه ندارید این طور صحبت کنید بانو دایانا. شاید حق با ملکه باشد. فقط نازآفرین لایق بازخواست نیست. ملکه نیوان نیز در این ماجرا مقصر است. لبانم را بر هم می‌فشارم و رو به ملکه می‌گویم:

- شما از من خواستید برم. گفتید نبودنم برای ولیعهد بهتره. من هم رفتم. رفتم و حتی جواب نامه‌های ولیعهد رو ندادم. حالا من رو بازخواست می‌کنید که چرا حال ولیعهد مساعد نیست؟ واقعا من کسی هستم که باید پاسخگو باشم؟

نازآفرین بی‌درنگ می‌گوید:

- شما رفتید اما ردپاتون هنوز هست.

- کسی که میره باید برای پاک کردن ردپاش برگرده؟ - احم می‌کنم. - پاک کردن این ردپا وظیفه کسی که رفته نیست بانو نازآفرین. وظیفه کساییه که موندن.

ملکه نیوان می‌گوید:

- حضور شما در زندگی ولیعهد از ابتدا اشتباه بود.

- حالا چطور می‌تونم این اشتباه رو جبران کنم؟ برم؟ مثل یک سال و سه ماه پیش که رفتم؟ درست نشد که. باشم؟ باشم و با ولیعهد صحبت کنم؟ درست نمیشه. بدتر میشه که بهتر نمیشه. پس شما بگید من باید چی کار کنم؟ چه کاری انجام بدم که نه همسرم دلخور بشه و نه پوریا حالش از این... - اسم‌شون ولیعهد خسروئه.

نازآفرین این کلمات را با بغض بر زبان می‌آورد. به چشمان مشکی‌اش نگاه می‌کنم. لرزش اشک آن‌ها را شفاف‌تر کرده است. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌افتد. اشکی که آن را در چشمان نازآفرین هم می‌بینم. صحبت‌های امروز پوریا را به یاد می‌آورم. زمانی که به خاطر من نازآفرین را سرزنش کرد. حالا هم من جلوی او همسرش را، ولیعهد خسرویش را، پوریا نامیدم. مگر به جز من کس دیگری هست که هنوز ولیعهد را پوریا خطاب کند؟ نه. نیست. و این موضوع می‌تواند بسیار برای نازآفرین دردآور باشد. او را درک می‌کنم. اولین بار است که او را درک می‌کنم. هر دو می‌دانیم پوریا مرا، دایانا را، بسیار بیشتر از

تنها همسرش دوست دارد. همسری که مادر فرزندش، پسرش، تنها ولیعهدش نیز هست. اما کدام فرزند؟ نازآفرین مادر پسری است که من نامش را انتخاب کرده‌ام. بعید می‌دانم نازآفرین این موضوع را بداند اما بی‌شک همان قدر که ارشیا حقیقتی شیرین برای من و پوریاست، باید برای نازآفرین تلخ باشد. دلم برایش می‌سوزد. این بار دلم بسیار برایش می‌سوزد. ملکه نیوان پس از سکوت طولانی مان می‌گوید:

- خواسته‌ام از شما روشنانه بانو. شما به هیچ وجه نباید با ولیعهد ملاقات کنید.

- این خواسته همسر من هست. پس ... مطمئن باشید من به خواست خودم به ملاقات ولیعهد نخواهم رفت.

نازآفرین بی درنگ می گوید:

- لطفا دیگه به تیسفون هم برنگردید.

- بر نمی گردم. هرگز بر نمی گردم.

- حتی اگر دعوت شدید، به بهانه ای نیاید.

ملکه نیوان رو به نازآفرین می گوید:

- بانو الان مرزبان ارمنستان هستن. باید در بعضی از مراسم ها شرکت کنن.

- می تونن بهانه ای پیدا کنن. - به من نگاه می کند. - نمی تونید؟

- شاید بتونم.

- پس دیگه نمیاید.

پاسخی نمی دهم. نه می توانم با او مخالفت کنم و نه می توانم خواسته اش را بی قید و شرط بپذیرم.

سکوت بهترین کار است. ملکه نیوان می گوید:

- پس قول تون رو فراموش نکنید.

- فراموش نمی کنم ملکه.

- خوبه. حالا می تونید برید.

بلند می شوم. احساس می کنم بسیار سنگین شده ام. ادای احترام می کنم. بر می گردم و به سمت در

می روم. پس از چند قدم صدای نازآفرین را می شنوم:

- بانو لطفا دیگه ولیعهد رو هم پوریا خطاب نکنید.

پاهایم سرد می شوند. هر آنچه را که از من خواست پذیرفتم. به خاطر ناراحتی اش، به خاطر محبت پوریا

که زمانی آن را از نازآفرین دزدیدم، تمام خواسته هایش را پذیرفتم اما این دیگر فرق می کند. هر قدر

خطاکار باشم، مجازاتم نمی تواند چنین چیزی باشد. یعنی سهم من از پوریا و محبت مان یک پوریا گفتن

هم نیست؟ به یاد اولین خواسته کارن می افتم. زمانی که در اولین روزهای ازدواج مان او نیز همین را از من خواست. آن لحظه توانستم خواسته کارن را بپذیرم. اما حالا نمی توانم. حالا که نازآفرین پس از آن خط و نشان کشیدن ها چنین چیزی می خواهد، دیگر نمی توانم راحت بپذیرم. بدون آنکه برگردم، اولین جملاتی را که به ذهنم می رسند، بر زبان می آورم:

- شما نمی دونید بین من و پوریا چی گذشته... یعنی هیچ کس نمی دونه.

دیگر درنگ نمی کنم. به راه می افتم و از عمارت خارج می شوم. از پله ها به سرعت پایین می آیم. سیمین و گیتی به سمتم می آیند. مکث نمی کنم. همچنان با قدم های بلند به حرکت ادامه می دهم. سیمین می گوید:

- بانو ملکه...

- هیچی نگو سیمین.

همچنان به حرکت ادامه می دهم. جلوی در اصلی قصر می ایستم. می خواهم به شهر بروم. باید به آتشکده شهر بروم. فقط آنجا می توانم کمی آرام شوم. اما نمی خواهم به همراه سیمین و سربازان از قصر خارج شوم. فقط گیتی را می توانم با خود ببرم. اما چطور می توانم بدون آن ها بروم؟ فکری به ذهنم می رسد. مسیرم را کج می کنم و به طرف آتشکده قصر می روم. مدت زیادی طول نمی کشد که به آتشکده می رسم. به گیتی می گویم:

- تو همراهم بیا.

کفش هایم را درمی آورم و وارد می شوم. سیمین و سربازان جلوی در منتظر می مانند. به آتش ادای احترام می کنم و به گوشه ای می روم. گیتی کنارم می ایستد. می گوید:

- اتفاقی افتاده بانو؟

- اگر ازت کاری بخوام انجام میدی؟

- چه کاری؟

- چیزی نپرس گیتی. تا وقتی بهت اجازه ندادم چیزی نپرس و فقط پشت سرم بیا.

- کجا بانو؟

- گفتم نپرس.

- بله.

به آتش نگاه می‌کنم. آتشی که هنوز برایم نشانی از پوریا دارد. چطور این آتش می‌تواند برایم آرامش‌بخش باشد؟ شاید بهتر باشد به آتشکده شهر هم بروم. می‌توانم در باغ‌مان با خدا خلوت کنم. باغی که مدت‌هاست آن را ندیده‌ام. کمی صبر می‌کنم. بالاخره به راه می‌افتم. از در دیگر آتشکده خارج می‌شوم و با قدم‌های سریع به سمت دروازه جنوبی قصر می‌روم. گیتی پشت سرم حرکت می‌کند. یکی از نگهبانان دروازه مقابلم می‌ایستد. دست راستم را به سمتش دراز می‌کنم. مهر مرزبانی را که می‌بیند، ادای احترام می‌کند و عقب می‌رود. از قصر خارج می‌شوم. به سمت عمارت پدر حرکت می‌کنم. گیتی که تا این لحظه ساکت بود بالاخره به حرف می‌آید:

- بانو می‌خواید چی کار کنید؟

- قرار شد نپرسی.

- دارم نگران میشم.

- فقط تندتر بیا.

- کجا دارید میرید؟

- فعلا میریم کفش بپوشیم.

بالاخره به عمارت پدر می‌رسیم. بی‌درنگ وارد می‌شوم و به اتاقم می‌روم. دو جفت کفش از کنار صندوق برمی‌دارم. یکی را در پا می‌کنم و دیگری را به گیتی می‌دهم. می‌گوید:

- ملکه چی گفتن که...

- گیتی!

- ببخشید.

در آینه به خود نگاه می‌کنم. مانتو بر تن دارم. بهتر است با این لباس در تیسفون ظاهر نشوم. صندوق را

باز می‌کنم. چشمم به پیراهن آبی مراسم معرفی می‌افتد. لحظه‌ای جا می‌خورم. لرزش اشک را در چشمانم احساس می‌کنم. پیراهن را برمی‌دارم. سرم را خم می‌کنم و صورتم را روی لباس می‌کشم. برایم بوی عجیبی دارد. بویی تلخ و دوست‌داشتنی. نازآفرین گفت پوریا را پوریا صدا نکنم. نمی‌شود. شاید جلوی کارن بشود. اما برای همیشه نمی‌شود. پوریا پوریاست! همیشه پوریاست. باید هم باشد. تا زمانی که من دایانا هستم، او نیز پوریاست. قطره‌ای اشک از گونه‌ام روی پیراهن می‌افتد. پیراهن را پایین می‌آورم. آن را سر جایش می‌گذارم. این بار شنلی برمی‌دارم و بر تن می‌کنم. به گیتی نگاه می‌کنم. با ناراحتی به من خیره شده است. می‌گویم:

- بریم.

به سرعت از اتاق خارج می‌شوم. آونگ را می‌بینم. سلام می‌کند. بدون آنکه پاسخش را بدهم، از کنارش می‌گذرم و پس از عبور از حیاط، از عمارت خارج می‌شوم. به سمت باغمان حرکت می‌کنم. به دوراهی بازار که می‌رسم می‌ایستم. نمی‌دانم از مسیر بازار بروم یا همان مسیر خلوت کناری را انتخاب کنم. در همین لحظه صدایی می‌شنوم:

- بانو دایانا؟

برمی‌گردم. زنی را می‌بینم که به سمتم می‌آید. با چشمان تنگ‌شده‌ام به او نگاه می‌کنم. به دو قدمی‌ام که می‌رسد، گیتی شمشیرش را بیرون می‌آورد و میان‌مان می‌ایستد. زن آرام ادای احترام می‌کند. سرش را که بلند می‌کند، شنل از سرش می‌افتد. چشمان طوسی‌رنگش را که می‌بینم، او را می‌شناسم. خدمتکار افسون! ناخودآگاه شانه‌ام عقب می‌رود. لبخندی بر لب می‌آورد و می‌گوید:

- حال تون خوبه؟

به یاد پیشگویی‌های عجیبش می‌افتم. گیتی را کنار می‌زنم. همچنان با شمشیر آماده کنارم می‌ایستد. به خدمتکار افسون نزدیک‌تر می‌شوم و می‌پرسم:

- چطور؟

- بله بانو؟

- چطور می‌دونستی؟ - صدایم می‌لرزد. - چطور می‌دونستی من و پوریا به هم نمی‌رسیم؟

- من چنین چیزی نگفتم.
- می‌دونی که گفتم. واضح و روشن گفتمی آب و آتش با هم یکی نمیشن.
- گفتم به سادگی با هم یکی نمیشن.
- چه فرقی می‌کنه؟
- خیلی فرق می‌کنه بانو. این داستان هنوز به پایش نرسیده.
- پایان مشخصه. ارشیا، نازآفرین، کارن... - دستم را روی شکمم می‌گذارم. - این بچه... پایان ما مشخصه خدمتکار افسون.
- صبر کنید بانو.
- صبر کنم؟! برای چی صبر کنم؟!
- لبخندی بر لبانش می‌نشیند. به من نزدیک‌تر می‌شود. دستش را بلند می‌کند و کنار صورتم می‌گذارد. می‌گوید:
- مراقب خودتون و قلبتون باشید.
- دستش را پایین می‌آورد. شل را روی سرش می‌گذارد و برمی‌گردد. پیش از آنکه به راه بیفتد، دستش را می‌گیرم و مانعش می‌شوم. می‌گویم:
- کجا؟ به سوالاتم جواب ندادی.
- خدمتکار افسون دستش را می‌کشد. او را محکم‌تر می‌گیرم و می‌گویم:
- بگو منظورت چیه؟ اصلاً بگو تو این‌ها رو چطور می‌دونی؟ واقعا تو همون خدمتکار عمارت خورشید خاموش...
- مراقب پسر تو هم باشید.
- این را که می‌گوید، دستش را رها می‌کنم. بی‌درنگ به راه می‌افتد. جمله آخرش در ذهنم تکرار می‌شود. پسر؟ یعنی فرزند من و کارن پسر است؟ سرم را بلند می‌کنم. اثری از خدمتکار افسون نمی‌بینم. گیتی می‌گوید:

- از اون طرف رفت بانو. به دنبالش بریم؟

سرم گیج می‌رود. دستم را محکم روی سرم می‌فشارم. گیتی به سرعت بازویم را می‌گیرد و می‌گوید:
- حال تون خوبه؟

بسیار خسته‌ام. خسته‌تر از آنکه بتوانم خود را به باغ و یا آتشکده برسانم. باید به جایی نزدیک بروم و کمی استراحت کنم. اگر بنشینم، حتما حالم بهتر می‌شود. می‌گویم:
- به آتشکده میریم.

با قدم‌های آرام به راه می‌افتم. گیتی با دست راستش دستم را می‌گیرد. دست چپش را نیز دور کمرم حلقه می‌کند. اعتراض نمی‌کنم. می‌دانم که حال خوبی ندارم. آتشکده را که می‌بینم، از حرکت می‌ایستم. خستگی را بیشتر در پاهایم احساس می‌کنم. سرم نیز سنگین‌تر می‌شود. آتشکده را دور می‌زنم تا به در پشتی می‌رسم. از چهارچوب در عبور می‌کنم و وارد می‌شوم. ماهرخ را می‌بینم که با یک سینی به سمت سالن می‌رود. به آرامی صدایش می‌زنم. اما انگار نمی‌شنود. گیتی او را بلند صدا می‌زند. به سمت مان می‌چرخد. مرا که می‌بیند، تعجب می‌کند. نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد. سینی را روی صندلی کنارش می‌گذارد و با عجله به سمتم می‌آید. روبه رویم می‌ایستد و می‌گوید:
- بانو دایانا شما هستید؟ - لبخند می‌زند. - حال تون خوبه؟

دستم را بلند می‌کنم و روی شانه‌اش می‌گذارم. می‌خواهم قدمی بردارم و او را در آغوش بگیرم اما چشمانم سیاهی می‌روند. تعادلم را از دست می‌دهم. می‌خواهم گیتی را بگیرم تا نیفتم اما در یک لحظه همه جا تاریک می‌شود. دیگر چیزی را حس نمی‌کنم.

فصل بیست و نهم

چشمانم را باز می‌کنم. همه‌جا تاریک است. به اطراف نگاه می‌کنم. جز سیاهی چیزی نمی‌بینم. می‌خواهم قدمی بردارم اما می‌ترسم. نمی‌دانم کجا هستم. ضربان قلبم شدت می‌یابد. آرام می‌گویم: - کسی اینجا نیست؟

صدایی نمی‌شنوم. آب دهانم را قورت می‌دهم و بلندتر تکرار می‌کنم: - کسی اینجا نیست؟

انگار تنها هستم. باید فکر کنم. اینجا کجاست؟ من اینجا چه می‌کنم؟ پیش از این کجا بودم؟ لبانم را بر هم می‌فشارم و نام اهورامزدا را بر زبان می‌آورم. چشمانم را می‌بندم. دستانم را روی قلبم می‌گذارم تا کمی آرام شوم. بوی عطر تندى در گلویم می‌پیچد. چشمانم را باز می‌کنم. این عطر را به خوبی می‌شناسم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. نام پوریا را صدا می‌زنم. پاسخی نمی‌شوم. ترس را بیش از قبل احساس می‌کنم. تندتر نفس می‌کشم. بوی عطر پوریا را دنبال می‌کنم. دستم را در تاریکی روبه‌رویم تکان می‌دهم. به چیزی می‌خورم. دوباره دستم را به حرکت درمی‌آورم. به شانه پوریا می‌رسم. پس پوریا اینجا است. شلش را در دست می‌فشارم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. عطر گرمش مرا آرام می‌کند. چشمانم را می‌بندم. کم‌کم چشمانم گرم می‌شوند. انگار به خواب می‌روم. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد اما احساس می‌کنم نوری به چشمانم می‌خورد. چشمانم را باز می‌کنم. نور شمع کنار تخت است. تخت؟ چند بار پلک می‌زنم. کارن را می‌بینم که کنارم نشسته است. نگاه‌مان که به هم می‌افتد، با ناراحتی می‌پرسد:

- خوبی؟

- من کجا هستم؟

- عمارت مهمان.

- پس اون سیاهی چی بود؟

- کدوم سیاهی؟ - مکث می‌کند. - در آشکده از هوش رفته بودی.

به یاد می‌آورم که به آشکده رفتم و ماهرخ را دیدم. اما پس از آن دیگر فقط سیاهی دیدم و عطر پوریا را

شنیدم. حتما خواب دیده‌ام. آرام از روی تخت بلند می‌شوم و می‌نشینم. کارن دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. می‌گویم:

- نمی‌دونم چرا از هوش رفتم.

- پزشک معاینه کرد. گفت مشکلی نیست.

- بچه چی؟

- اون هم خوبه.

نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. پس اتفاق بدی نیفتاده است. کارن می‌گوید:

- گفتمی در عمارت می‌مونی تا برگردم.

- می‌خواستم بمونم اما نشد.

- چرا بدون محافظان از قصر بیرون رفتی؟

- نمی‌دونم. حالم خوب نبود. مکث می‌کنم. - تو چطور من رو پیدا کردی؟

- از ولیعهد کمک گرفتم. جاهایی که ممکن بود رفته باشی از شون پرسیدم. بعد با سربازان قصر به دنبال گشتیم.

- حتما خیلی نگران شدی. بیخشید.

لبخند کوچکی بر لب می‌آورد که به سرعت محو می‌شود. چهره‌اش ناآرام است. عصبی به نظر می‌رسد. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم:

- چیزی بگو.

- چی بگم؟

- هر چیزی که دوست داری.

- بگم دیگه این کار رو نکن؟ وقتی کار خودت رو می‌کنی، چی بگم؟

پس کارن بسیار از من دلخور است. نگاهم را از او می‌گیرم و می‌گویم:

- باور کن حرفت برام مهمه.

- پس چرا اینجا نموندی؟
- وقتی رفتی، ملکه خواستن به ملاقاتشون برم. بعد صحبت‌هایی کردن که برام آزاردهنده بود. دیگه نمی‌تونستم تو قصر بمونم.
- چرا محافظان رو همراه خودت نبردی؟
- می‌خواستم تنها باشم. بعد هم گیتی همراهم بود.
- پس به نظر خودت اشتباه نکردی.
- من که همون اول گفتم ببخشید.
- یعنی دیگه این اتفاق تکرار نمیشه؟
- ما چند روز دیگه به دوین برمی‌گردیم و همه‌چیز تموم میشه. اونجا دیگه حقیقت تلخی وجود نداره که مجبور باشم ازش فرار کنم.
- چرا فرار کنی؟ این داستان نمی‌تونه تموم بشه؟
- تا وقتی در تیسفون هستیم نه.
- چرا بانو دایانا؟
- چون در تیسفون نمی‌تونم گذشته رو انکار کنم.
- پس در ارمنستان انکار می‌کردی.
- اشکالی داره؟
- گفתי تلاش می‌کنی رهاش کنی.
- انکار کردن هم تلاشی برای رها کردنه.
- انکار کردن مثل بازی کردنه. تو فقط داری تظاهر می‌کنی.
- انقدر تظاهر می‌کنم تا خودم باور کنم. بعد یک روز چشمانم رو باز می‌کنم و می‌بینم همه‌چیز تموم شده و فقط تو توی قلبم موندی.
- کارن لحظه‌ای به من نگاه می‌کند. سپس از روی تخت بلند می‌شود. می‌پرسم:

- کجا؟

- باید به فرمانده و مشاور آرشاویر خبر بدم به هوش اومدی.

- میشه از من ناراحت نباشی؟

- می‌تونم تظاهر کنم ناراحت نیستم. خوبه؟

بدون آنکه منتظر پاسخ من بماند، به سمت در می‌رود. سرم را پایین می‌اندازم و لبم را می‌گزم. به خوبی متوجه منظورش می‌شوم. برای نازآفرین ناراحت بودم چون پوریا بر سرش فریاد کشید. کارن هرگز بر سر من فریاد نمی‌کشد اما کلماتش به اندازه فریاد پوریا آزاردهنده‌اند. البته ناراحتی‌اش را درک می‌کنم اما تحمل این برخوردش برایم سخت است. دوست ندارم این‌طور مرا سرزنش کند. صدای سیمین را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟

- بیا داخل.

سیمین به همراه گیتی وارد می‌شود. به سمتم می‌آید. نزدیک تخت می‌ایستد و می‌گوید:

- بانو! همه رو نگران کردید.

- می‌دونم. بهتر بود با محافظان می‌رفتم.

- الان مشکلی ندارید؟

- کارن گفت پزشک من رو معاینه کرده.

- گفتن فقط باید بیشتر استراحت کنید.

- پس خوبم دیگه. - به گیتی نگاه می‌کنم. - کارن گفت خیلی گشتن تا من رو پیدا کردن. چرا تو نرفتی بهشون خبر بدی؟

- نمی‌تونستم شما رو تنها بذارم.

- وقتی از هوش رفتم، چی شد؟

- با کمک ماهرخ شما رو به اتاق بردیم. همون موقع پزشکی اومد و معاینه‌تون کرد. چون مطمئن شدم

حال تون خوبه، کنار تون موندم تا به دنبال شما بیان.

- چقدر طول کشید تا کارن ما رو پیدا کنه؟

- فرمانده کارن نه، ولیعهد پیداتون کردن.

- پوریا؟!

- بله. ولیعهد به آشکده اومدن.

- ولی کارن گفت فقط از پوریا پرسیده من کجا می تونم باشم و بعد با سربازان توی شهر تقسیم شدن.

سیمین پاسخ می دهد:

- ابتدا من به فرمانده اترس اطلاع دادم که شما نیستید. فرمانده کارن که برگشتن، با ولیعهد صحبت

کردن و جاهایی رو که ممکن بود رفته باشید، تقسیم کردن.

- بعد پوریا من رو پیدا کرد؟ - به گیتی نگاه می کنم. - درسته؟

- ولیعهد اومدن، شما رو بلند کردن و تا نزدیکی قصر آوردن. بعد فرمانده کارن شما رو از ولیعهد گرفتن.

- پس کارن به همین دلیل انقدر ناراحته. من رو در آغوش پوریا دیده.

- فقط همین نبود بانو.

- دیگه چی شده؟

- ولیعهد که شما رو بلند کردن، شنل شون رو محکم گرفتید. البته بی هوش بودید اما خب فرمانده به

سختی شما رو از ولیعهد جدا کردن.

به یاد آن سیاهی و بوی پوریا می افتم. انگار خواب نبوده است. به حرف های گیتی فکر می کنم. سرم را

تکان می دهم و می گویم:

- حق داره انقدر ناراحت باشه. واقعا حق داره.

سیمین می گوید:

- شما بی هوش بودید بانو. هر کس دیگه ای هم شما رو بلند می کرد، همین طور شنلش رو می گرفتید.

- ولی پوریا هر کسی نیست. - مکث می کنم. - پوریاست.

- مگه فرمانده کارن بهتون اعتماد ندارن؟

- چند بار بهش دروغ گفتم. یعنی دروغ که نه... حقیقت رو نگفتم. قرار بود جایی نرم، اما رفتم. قرار بود به عمارت ولیعهد نرم، اما رفتم. قرار بود بدون کارن با پوریا روبه‌رو نشم، اما شدم. من دارم چی کار می‌کنم؟

سیمین و گیتی در سکوت به من نگاه می‌کنند. دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. حالا چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ در همین لحظه کارن وارد اتاق می‌شود. سیمین و گیتی ادای احترام می‌کنند و بیرون می‌روند. کارن می‌گوید:

- خدمتکاران رو به دنبال مشاور آرشاویرو و فرمانده گرشاسپ فرستادم.

- ممنونم.

پاسخی نمی‌دهد. فقط جلوتر می‌آید و در طرف دیگر تخت می‌نشیند. انگار هنوز ناراحت است. بی‌مقدمه می‌پرسم:

- پشیمونی؟

- از چی؟

- از اینکه با من ازدواج کردی.

- نه.

- ولی مثل قبل من رو دوست نداری.

- من فقط نمی‌تونم این شرایط رو تحمل کنم.

- شرایط تیسفون رو؟

- شرایط تو در اینجا رو.

- یعنی وقتی به دوین برگردیم، درست میشه؟

- نمی‌دونم.

- وقتی این بچه به دنیا بیاد چطور؟

کارن پس از مکث کوتاهی بلند می‌شود. به سمت می‌آید و کنار می‌نشیند. دستش را روی شکم می‌گذارد و می‌گوید:

- اگر اتفاقی برای این بچه می‌افتاد، چی کار می‌کردی؟

- دیوونه می‌شدم.

- اگر اتفاقی برای تو و این بچه می‌افتاد من باید چی کار می‌کردم؟

گلویم تیر می‌کشد. دوست ندارم او را در این حال ببینم. می‌دانم حق دارد ناراحت باشد. اما این ناراحتی اش مرا آزرده می‌کند. می‌گویم:

- کارن! من این چند وقت اصلا حالم دست خودم نیست. می‌دونم چقدر به خاطر من اذیت میشی اما به

این فکر کن که من چه روزهای سختی رو گذروندم. رفتن از تیسفون، کنار اومدن با مامیگونیان،

جنگیدن برای مرزبانی، ازدواج با تو... از همه سخت‌تر هم فراموش کردن ولیعهد. هر کدوم برای از پا

درآوردن من کافی بودن اما من ایستادم. تحمل کردم. تلاش کردم. حالا بهم حق بده که خسته باشم.

به چشمان متعجب کارن نگاه می‌کنم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و می‌گویم:

- چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟

- گفתי کارن.

- چی؟

- برای اولین بار کارن صدام کردی.

به راستی من کارن صدایش کردم! مثل همیشه که در افکارم او را بدون هیچ عنوانی، تنها کارن

می‌نامم. ساده و صمیمی... دستش را دور کمرم حلقه می‌کند. سرش را جلو می‌آورد و آرام گونه‌ام را

می‌بوسد. دستانم را آرام بلند می‌کنم و دو طرف صورتش می‌گذارم. به او نزدیک‌تر می‌شوم. نفس

گرمش را روی صورتم احساس می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و زیر لب می‌گویم:

- همیشه بهت گفتم که چقدر...

صدای همه‌همه‌ای که از بیرون می‌آید، مرا وادار به سکوت می‌کند. از کارن فاصله می‌گیرم. در میان

- همهمه صدای یک نفر را واضح می شنوم:
- می خوام دایانا رو ببینم.
- صدای پوریاست! کارن بی درنگ بلند می شود. من هم می ایستم. می خواهم به سمت کمد بروم و لباس بپوشم. اما کارن دستم را می گیرد و می گوید:
- من میرم.
- گفت می خواد من رو ببینه.
- این یک بار به حرف من گوش کن و بیرون نیا.
- صدای گیو را می شنوم:
- خواهش می کنم سرورم.
- انگار اوضاع خوب نیست. بهتر است با کارن بحث نکنم. دستم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:
- باشه. برو.
- کارن از من فاصله می گیرد و از اتاق خارج می شود. شل و روسریم را روی صندلی می بینم. آن ها را برمی دارم و کنار در می ایستم. صدای جدی کارن را می شنوم:
- بانو دارن استراحت می کنن.
- من می خوام ببینمش.
- اما بانو نمی تونن الان شما رو پذیرن.
- دایانا هرگز من رو رد نمی کنه.
- لطفا به عمارت تون برگردید ولیعهد.
- از سر راه برو کنار تا دستور ندادم بقیه بیرون.
- شما حال مساعدی ندارید. بهتره قبل از اینکه درگیری پیش بیاد، از اینجا برید.
- درگیری؟ - پوزخندی می زند. - درگیری من با چه کسی؟
- اگر مجبور بشم، خودم جلوی شما می ایستم.

نفس‌هایم تندتر می‌شوند. نمی‌توانم منتظر بمانم. شنلم را می‌پوشم. صدای مردی را می‌شنوم:
- ولیعهد! خواهش می‌کنم اجازه بدید برگردیم.
- برو کنار.

همهمه‌ای به پا می‌شود. روسری را بر سر می‌اندازم و در را باز می‌کنم. پوریا را می‌بینم که لباس کارن را
گرفته است. کارن نیز مچ دستان پوریا را محکم گرفته است. با چشمان گردشده‌ام می‌گویم:
- اینجا چه خبره؟

کارن به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
- شما برید داخل.

پوریا کارن را رها می‌کند. می‌خواهد به سمتم می‌آید اما کارن مانعش می‌شود. پوریا با عصبانیت
می‌گوید:

- چی کار می‌کنی؟

- حضور شما برای بانو خوب نیست.

- این رو تو تشخیص دادی؟

می‌خواهند دوباره با هم گلاویز شوند. به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شوم. دستم را روی بازوی کارن می‌گذارم و
می‌گویم:

- کافیه فرمانده کارن!

- گفتم داخل عمارت بمون.

- صبر کردم تا حلش کنی اما نکردی.

پوریا می‌گوید:

- من مشکلم که این مرد حلش کنه، دایانا؟

به پوریا نگاه می‌کنم. حالا متوجه می‌شوم که حالش مساعد نیست. مرا به یاد شب آذرگان می‌اندازد.
کارن می‌گوید:

- لطفا برو داخل.
- ولیعهد رو رها کن.
- ولیعهد حال مناسبی ندارن. تا اتفاقی نیفتاده، برو داخل و...
- امکان نداره ولیعهد به من صدمه بزنن. پس اگر فقط نگران من هستی، رهاشون کن.
- کارن پس از مکث کوتاهی، پوریا را رها می کند. پوریا به سمت من می آید. روبه رویم می ایستد و می گوید:
 - باید با هم حرف بزنیم.
 - باشه. دارم گوش میدم.
 - می خوام تنها صحبت کنیم.
- نمی توانم با همین حال پوریا را رها کنم. فقط من می توانم او را بدون دعوا به عمارتش برگردانم. به کارن نگاه می کنم. سرش را به نشانه مخالفت تکان می دهد. می گویم:
 - لطفا برو داخل فرمانده کارن.
 - من به ولیعهد هیچ اعتمادی ندارم. به خصوص با این حال که...
 - پوریا می خواهد به سمت کارن برود. بلند می گویم:
 - پوریا!
 - می ایستد. خوشحالم که هنوز می توانم او را آرام کنم. نفس عمیقی می کشم. رو به کارن می گویم:
 - اگر به من اعتماد داری، برو داخل.
 - بانو دایانا شما نمی دونید...
 - خواهش می کنم فرمانده کارن!
 - این بار نمی تونم...
 - نمی خوام مجبور بشم دستور بدم. - با التماس به او نگاه می کنم. - نذار وضع از این بدتر بشه.
- کارن لحظه ای سر جایش می ماند. بالاخره نگاهش را از من می گیرد و وارد عمارت می شود. پوریا پوزخندی می زند. می گوید:

- همیشه بانو دایانا صدات می‌کنه؟
- بله.

- ولی من دایانا صدات می‌کنم.

لبانم را بر هم می‌فشارم و سرم را پایین می‌اندازم. پوریا خطاب به خدمتکاران و محافظان می‌گوید:
- از ما فاصله بگیرید.

هیچ‌کس حرکتی نمی‌کند. پوریا این بار بلند می‌گوید:

- مگه دستور ندادم از ما فاصله بگیرید؟

همه به جز گیو عقب می‌روند. گیو به پوریا نزدیک‌تر می‌شود. دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

- سرورم اگر اجازه بدید...

- برو گیو.

- ممکنه پشیمون بشید و...

- برو.

گیو پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. سرم را به نشانه تأیید خم می‌کنم. عقب می‌رود و پایین پله‌ها می‌ایستد. می‌گوییم:

- حالا بگو چی شده.

پوریا به پشت سرم خیره شده است. برمی گردم. گیتی را می بینم که ایستاده است. می پرسم:

- تو چرا اینجا ای؟

- باید مراقب شما باشم.

- نشنیدی ولیعهد دستور دادن همه عقب برن؟ می بینی که حال شون هم خوبه. پس برو کنار گیتو بایست.

گیتی دیگر مخالفتی نمی کند. ادای احترام می کند و از پله ها پایین می رود. پوریا یک قدم جلو می آید. می گوید:

- تو هنوز دایانای من هستی.

- چی شده پوریا؟

- حرف های اون برام مهم نیست. تو باید برای من باشی.

حرف های چه کسی مهم نیست؟ منظور پوریا کارن است؟ نمی دانم. پوریا باز هم به من نزدیک تر می شود. سر جابیم می مانم. چشمانش را تنگ می کند و می پرسد:

- چرا عقب نمیری؟

- اگر ازت می ترسیدم دستور نمی دادم همه از ما فاصله بگیرن.

- این طور نیست دایانا. تو خیلی باهوشی. می دونی وقتی نیمی از قصر دارن ما رو تماشا می کنن، من جرئت نمی کنم بهت نزدیک بشم.

- هیچ کس به یک آدم مست خرده نمی گیره. اگر بخوای هر کاری می تونی انجام بدی.

- یعنی می تونم الان دستت رو بگیرم و تو رو با خودم به جایی ببرم که هیچ کس نباشه؟

- آره. می تونی.

- می تونم؟ - پوز خندی می زند. - تو واقعا دایانایی؟

- من بهت اعتماد دارم.

- به من؟ من که مستم؟

- در این حال هم بهت اعتماد دارم.

پوریا باز هم جلوتر می آید. دیگر فاصله‌ای میان مان نیست. سرم را بلند می کنم. به صورتش نگاه

می کنم. نفس هایم به شماره می افتند. با صدای آرامی می گویم:

- آذرگان دو سال پیش همین طور به عمارت ما اومدی. می تونستی خیلی کارها بکنی. اما نکردی. من

فقط دستت رو کنار زدم و گفتم برو. این تو بودی که رفتی. پوریا! تو خودت رفتی. حالا هم بهت می گم

برو. برو و بذار زمان مناسب تری با هم صحبت کنیم.

پوریا دستش را بلند می کند و به طرف صورتم می آورد. ضربان قلبم تندتر می شود. من که به پوریا اعتماد

داشتم! اگر اشتباه کرده باشم، چه؟ نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و چشمانم را می بندم. آرام

می گویم:

- خواهش می کنم برو.

مدتی می گذرد. پوریا هیچ نمی گوید. بالاخره چشمانم را باز می کنم. چهره اش را می بینم. چشمانش

خیس هستند. دومین بار است که اشک های پوریا را می بینم. قلبم تیر می کشد. بغضی گلویم را

می فشارد. دستم را بلند می کنم. شنلش را می گیرم و آن را آرام روی گونه چپش می کشم. نگاهم به

سمت چشمانش می رود. چشمان درشت مشکی اش که شفاف تر از همیشه هستند. نه خودم را در این

چشم ها می بینم و نه پوریا را. این بار در سیاهی چشمانش غرق می شوم. سیاهی آرامش بخشی که مرا

به سمت خود می کشد. بالاخره پوریا نگاهش را از چشمانم می گیرد و سرش را پایین می اندازد. چند بار

پلک می زنم. سرم را کج می کنم و به پوریا نگاه می کنم. انگار آرام شده است. آرام می پرسد:

- گفתי دایانا صدات نمی کنه؟

- بانو دایانا صدام می کنه.

- همیشه؟

- همیشه.

لبخندی بر لبانش می نشیند. لبخندی که به سرعت محو می شود و جای آن قطره اشکی روی گونه اش

می افتد. چشمان من نیز خیس می شوند. با بغض می گویم:

- خسرو انوشیروان! نذار هیچ کس اشک های پوریای من رو ببینه.

پوریا نگاهش را از من می گیرد و برمی گردد. به سختی چند قدم جلو می رود تا به پله ها می رسد. گیو خود را به پوریا می رساند و بازویش را می گیرد. با کمک گیو پایین می رود. قلبم تیر می کشد. دستم را روی سینه ام می گذارم و تلاش می کنم آرام نفس بکشم. می خواهم برگردم و وارد عمارت شوم که چشمم به ملکه نیوان و بانو نازآفرین می افتد. کنار عمارت ایستاده اند. نازآفرین به من اخم می کند و به سمت پوریا می رود. به سرعت از پله ها پایین می روم. خود را به نازآفرین می رسانم. دستش را محکم می گیرم. می گوید:

- دستم رو رها کن.

- بذارید تنها باشن.

- گفتم رهام کن.

- دیدید که حال ولیعهد مساعد نیست.

- این رو تو باید تشخیص بدی یا من؟

- خواهش می کنم بانو.

- تا همین الان لطف کردم و صبر کردم صحبتتون تموم بشه.

- بیشتر لطف کنید و بذارید ولیعهد تنها باشن.

- این رو از من دور کنید. - به محافظان نگاه می کند. - دستور میدم بانو رو از من جدا کنید.

محافظان می خواهند جلو بیایند اما ملکه نیوان مانع شان می شود. نازآفرین با تعجب می گوید:

- ملکه!

- آروم باش نازآفرین.

- بگید من رو رها کنه.

- هر وقت آروم بشی، رهاش می کنه.

- مگه ندیدید چه اتفاقی افتاد؟ من فقط به خاطر شما...

- گفتم آروم باش نازآفرین.

ملکه با عصبانیت این جمله را بر زبان می آورد. نازآفرین بالاخره آرام می شود. این حمایت ملکه مرا متعجب می کند. فکر نمی کردم از من حمایت کند. نازآفرین را رها می کنم. پیش از آنکه به راه بیفتد، ملکه نیوان خطاب به خدمتکاران می گوید:

- بانو رو تا اقامتگاهشون همراهی کنید.

- من باید به دیدن ولیعهد برم و....

- به حرفت گوش دادم و به اینجا اومدم. حالا تو گوش کن و به عمارت برو.

نازآفرین دیگر مخالفت نمی کند. به همراه خدمتکاران و محافظانش به راه می افتد. نفس عمیقی می کشم. به ملکه نگاه می کنم و می گویم:

- سپاسگزارم.

- به خاطر تو این کار رو انجام ندادم. به خاطر ولیعهد بود.

- حق با شماست. دلیلی نداره که به خاطر من...

- حق با تو بود. هیچ کس نمی دونه بین شما چی گذشته. - مکث می کند. - اما هر چه که بوده، گذشته. تموم شده بانو دایانا.

- من هم به شما قول دادم دیگه وارد تیسفون نشم.

- همین هم درسته. اما کافی نیست.

- ملکه نیوان! من اصلا حال خوبی ندارم. اگر اجازه بدید بعدا صحبت کنیم.

- من درخواست سختی ندارم فقط می خوام کمک کنی این وضع تموم بشه.

- چه کاری از دستم برمیاد؟

- دیدی که الان چطور ولیعهد رو آروم کردی. اگر بخوای می تونی برای همیشه این موضوع رو تموم کنی و...

سرم گیج می‌رود. دستم را روی سرم می‌گذارم. ملکه ساکت می‌شود. گیتی جلو می‌آید. دستم را می‌گیرد و خطاب به ملکه می‌گوید:
- لطفا اجازه بدید بانو برن.

صاف می‌ایستم. سرم را تکان می‌دهم و رو به ملکه می‌گویم:
- نه. من خوبم. بگید چه کاری می‌تونم برای ولیعهد...
گیتی صحبت‌م را قطع می‌کند و می‌گوید:
- بانو باردارن.

چشمان ملکه گرد می‌شود. ابتدا به چهره و سپس به شکم نگاه می‌کند. تعجبش تبدیل به ناراحتی می‌شود. می‌گویم:

- من حالم خوبه. فقط اگر اجازه بدید کمی استراحت کنم و بعد...
ملکه ناگاه جلو می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد. این حرکتش مرا متعجب می‌کند. دستش را آرام روی کمرم می‌کشد. چشمانم گرم می‌شوند. نمی‌دانم چطور می‌توانم در آغوش ملکه آرام گیرم. ما که هرگز برخورد خوبی با هم نداشتیم. فکر کردن را کنار می‌گذارم. سرم را روی شانه ملکه می‌گذارم و آرام اشک می‌ریزم. به خود که می‌آیم، سرم را بلند می‌کنم. نگاهم به شغل ملکه می‌افتد. خیس شده است. از او فاصله می‌گیرم. با پشت دست گونه‌هایم را خشک می‌کنم و می‌گویم:
- ببخشید. حواسم نبود شغل تون خیس شد.

- نگران نباش. مشکلی نیست. فعلا برو و استراحت کن.
این لحن مهربان ملکه را هرگز نشنیده بودم. اولین بار است که انقدر او را شبیه به پوریا می‌بینم. چشمان مشکی رنگش روی صورتم ثابت مانده‌اند. پس از مکث طولانی من می‌گوید:
- برو دیگه.

ادای احترام می‌کنم و به سمت عمارت می‌روم. به آرامی از پله‌ها بالا می‌روم. سیمین در را برایم باز می‌کند. چطور باید با کارن روبه‌رو شوم؟ می‌دانم اشتباه کردم. می‌روم و از او عذرخواهی می‌کنم. تنها

کاری ست که از دستم برمی آید. وارد اتاق می شوم. پرده را کنار می زنم. کارن به میز تکیه داده است و به من نگاه می کند. اگر بنشینم راحت تر می توانم صحبت کنم. پس به سمت تخت می روم و می نشینم. رو به کارن می گویم:

- توقع داری چی بگم؟ می دونم گفتم نیا. اما چاره ای نداشتم. نمی تونستم صبر کنم تا بلایی سر همدیگه بیارید. - کارن همچنان ساکت می ماند. - خب آره. اشتباه کردم. اصلا دائم دارم اشتباه می کنم. این تویی که خوبی. این منم که بدم. منم که هر بار بهت بدی می کنم و...
- این دفعه تقصیر من بود. - صدایش آهسته تر می شود. - من می خواستم ولیعهد رو شکست بدم اما خودم شکست خوردم.

- اینجا که میدان جنگ نیست، این حرف ها یعنی چی؟

- خودت رو سرزنش نکن بانو دایانا. - اخم می کند. - من ولیعهد رو به اینجا کشوندم، حالا هم باید با حرف هایی که شنیدم کنار بیام.

- تو پوریا رو به اینجا کشوندی؟

- باید بهش نشون می دادم تو برای من هستی.

- حرف هات رو نمی فهمم.

- من بعد از پیدا کردن تو، به دیدن ولیعهد رفتم و به خاطر پیدا کردن تو و فرزندمون تشکر کردم.
- فرزندمون؟! -

- بهشون گفتم سپاسگزارم که برای پیدا کردن همسر و فرزندم به من کمک کردید. - مکث می کند. -
می دونستم ناراحت میشه. من هم همین رو می خواستم اما... فکر نمی کردم بعد چنین اتفاقی بیفته.
- تو رفتی به پوریا گفتمی که من باردارم؟! -

- باید می فهمید تو صاحب داری.

- نه. تو چنین کاری نکردی.

- خودش اول این بازی رو شروع کرد. وقتی تو رو در آغوش گرفت و آورد، باید فکر چنین لحظه ای رو

هم می کرد.

از روی تخت بلند می شوم. سرم را با ناباوری تکان می دهم و می گویم:

- چطور تونستی؟

- بالاخره که می فهمید.

- می فهمید؟ - اخم می کنم. - فکر می کردم تو از پوریا عاقل تری.

- توقع داشتی بایستم و هرکاری که ولیعهد می کنه تماشا کنم؟

- توقع داشتم عاقلانه برخورد کنی.

- عاقل بودن یعنی غیرت نداشتن؟

- غیرت داشتن یعنی اعلام بارداری من به ولیعهد؟

- باز خوبه بعد از دو بار پوریا گفتن، ولیعهد صدایش کردی.

- تو من رو داری کارن! چرا به ولیعهد حسادت می کنی؟

- من تو رو دارم؟ کمی فکر کن. واقعا چه کسی تو رو داره؟ قلب و ذهن تو برای چه کسیه؟

- برای تو! برای این بچه. برای زندگی مون! - صدایم را پایین می آورم. - هر لحظه تو داری توی قلب من

پر رنگ تر میشی و این رو نمی بینی! تمام فکرت شده ولیعهد. خوب می دونی که این علاقه داره من رو

هم آزار میده اما باز این بحث رو شروع می کنی. واقعا تو از آزار دادن من لذت میبری؟

صدای سیمین را می شنوم:

- بانو دایانا؟

- الان نه سیمین. - به کارن نگاه می کنم. - بگو دیگه. واقعا تو این شرایط...

سیمین دوباره صدایم می زند:

- بانو دایانا فرمانده گرشاسپ...

- گفتم الان نه.

در همین لحظه در باز می شود. پدر را می بینم که وارد اتاق می شود. نگاهش که به من می افتد، اخم

می‌کند. جلوتر می‌آید. در کنار کارن می‌ایستد و با عصبانیت می‌گوید:

- تو داری چی کار می‌کنی دایانا؟

هنوز بسیار سردرگم هستم. پدر اینجا چه می‌کند؟ چرا امشب انقدر اتفاق باید با هم بیفتد؟ پدر ادامه می‌دهد:

- اول که گم شده بودی. کل شهر رو به دنبالت گشتن و پیدات کردن. منتظر خبر به هوش اومدن بودم، که خبر حضور ولیعهد در عمارت رو آوردن. اینجا چه خبره؟

در حالی که هنوز حیرت‌زده هستم، روی تخت می‌نشینم. پدر ادامه می‌دهد:

- بگو ولیعهد اینجا چه کاری داشته؟

کارن می‌گوید:

- فرمانده گرشاسپ بانو...

- صبر کن کارن. پدر به من نگاه می‌کند. بدون اطلاع من دوستی با ولیعهد رو شروع کردی. اما من بخشیدمت چون اولین بار بود که خطا می‌کردی. چون اشتباهت فقط به ضرر خودت بود. اما این بار بخششی در کار نیست. تو ازدواج کردی دایانا. اجازه نمیدم من رو جلوی همسرت شرمنده کنی.

همچنان با چشمان بی‌حالت به پدر نگاه می‌کنم. کارن می‌گوید:

- تقصیر من بود فرمانده. من باعث شدم ولیعهد به اینجا بیان.

- یعنی چی؟

- برای شما توضیح میدم. فعلا اجازه بدیم دایانا استراحت کنه.

پدر به من نگاه می‌کند. چشمانش را تنگ می‌کند و می‌گوید:

- بیرون رفتنت از قصر برای چی بود؟ پنهانی کجا رفتی؟

کارن دوباره پاسخ می‌دهد:

- دایانا با ملکه ملاقات داشته. بعد ترجیح داده در قصر نباشه.

- ملکه چی گفتن؟

کارن دیگر حرفی نمی‌زند. من نیز در سکوت به پدر نگاه می‌کنم. چطور می‌تواند انقدر به من بی‌اعتماد باشد؟ صدای سیمین را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟ مشاور آرشاویر اینجا هستن.

همچنان ساکت می‌مانم. کارن پس از سکوت طولانی من، بلند می‌گوید:

- راهنمایی شون کن.

عمو آرشاویر وارد اتاق می‌شود. با عجله به سمت من می‌آید و می‌گوید:

- حالت بهتره؟ همه ما رو نگران کردی. - لبخند می‌زند. - خبرهای خوب رو هم که بهمون نمیدی.

جز فرزندی که در شکم دارم، در تیسفون خبر خوب دیگری نیست. پس حتما منظور عمو همین بچه است. با صدای آرامی می‌گویم:

- چه کسی به شما گفت؟

- آنوش خبر داد. توقع داشتم خودت بهم بگی.

پدر از عمو آرشاویر می‌پرسد:

- دایانا چه چیزی رو باید به شما می‌گفت؟

عمو آرشاویر پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. سرم را پایین می‌اندازم. می‌گوید:

- دایانا به شما نگفته که داره مادر میشه؟

مادر شدن! من به زودی مادر می‌شوم. چه چیزی ممکن است باعث شود من هم روزی مثل پدر به فرزندم بی‌اعتماد شوم؟ مگر من همیشه اعتمادش را نداشتم؟ آنقدر که حتی نسبت به دختران دیگر آزادی‌های بیشتری به من داده بود. پس چرا امروز این نگاه پدر انقدر غریبه است؟ به یاد دی‌ماه دو سال پیش می‌افتم. زمانی که پدر در اردوگاه جنگ گردنبد ماه مادر را در دست پوریا دید. از همان لحظه بود که اعتمادش به من خدشه‌دار شد. تا به حال فکر می‌کردم تاوان عشق من و پوریا تنها همین جدایی و دردهایمان است. اما اشتباه می‌کردم. این نگاه پدر به خاطر همان اشتباه است. اشتباهی که انگار باید تا ابد برای آن تاوان بدهم. به یاد صحبت پدر می‌افتم. - بخشیدمت چون اولین بار بود که خطا

می کردی. - اگر پدر مرا بخشیده بود که امروز این طور به من نگاه نمی کرد. - چون اشتباهت فقط به ضرر خودت بود. - انگار تنها نگرانی پدر کارن است. همیشه فکر می کردم اگر روزی با همسرم اختلافی پیدا کنم، پدرم از من، از تنها دخترش دفاع خواهد کرد. اما اشتباه می کردم. با آنکه هنوز پدر نمی داند چه شده است این طور مقابل من می ایستد. اگر بداند کارن نیز از من عصبانی است، حتما بیشتر مرا بازخواست می کند. سرم را بلند می کنم. رو به عمو آرشاویر می گویم:

- چند لحظه پیش ولیعهد به اینجا اومدن. این برای شما چه معنایی داره، عمو؟

- باید معنایی داشته باشه؟

- شنیدن این خبر پدرم رو خیلی آزرده کرده. می خوام بدونم برای شما هم همین طوره؟

عمو پاسخی نمی دهد. به پدر نگاه می کنم و ادامه می دهم:

- پدرم قبلا خیلی به من اعتماد داشت. من خودم خرابش کردم. انقدر که الان من رو جلوی همسرم بازخواست می کنه.

پدر می گوید:

- من نگران زندگیت هستم دایانا.

- اما من از شما نمی خوام نگران باشید. می خوام از من حمایت کنید. حتی وقتی اشتباه می کنم، کمک کنید. نه که این طور سرزنشم نکنید.

پدر در سکوت به من نگاه می کند. کارن می گوید:

- فرمانده گرشاسپ هم به همین دلیل اینجا هستن. شنیدی که گفتن چون نگران...

عمو آرشاویر کارن را صدا می زند. کارن ساکت می شود. عمو ادامه می دهد:

- بهتره فرمانده و دایانا رو تنها بذاریم.

کارن لحظه ای به من نگاه می کند. سپس به همراه عمو آرشاویر از اتاق بیرون می رود. پدر به سمتم می آید. با تردید در کنارم می نشیند. آرام می گوید:

- من بهت اعتماد دارم دایانا.

- اما حرف‌هایی که زدید این رو نشون نمی‌داد.
- من بهت تذکر دادم تا مجبور نشی این حرف‌ها رو از همسرت بشنوی.
- فکر می‌کنم اگر روزی دچار اختلاف بشیم، شما از کارن حمایت می‌کنید نه از من.
- درست فکر می‌کنی.
- اما من، دختر شما هستم.
- من هم برای زندگی تو این کار رو می‌کنم. - مکث می‌کند. - من تو رو می‌شناسم دایانا. می‌دونم برای یک مرد زندگی با تو چقدر سخته. زندگی با زن قدرتمندی که انقدر جسور باشه، راحت نیست. نمی‌تونم با حمایت از تو بیشتر از این قدرت کارن رو ازش بگیرم.
- کارن این زندگی رو پذیرفته. می‌دونه مرزبان ارمنستان منم و هر کاری که...
- دلت بخواد می‌تونی انجام بدی؟ - احم می‌کند. - فرمانده کارن هم یک مرده. احترامش رو حفظ کن.
- من احترامش رو حفظ می‌کنم.
- وقتی ولیعهد به خودشون اجازه میدن نیمه‌شب به اینجا بیان و با تو ملاقات کنن، یعنی احترام فرمانده کارن حفظ نشده.
- درسته اما ولیعهد مست بودن.
- تو چطور با ولیعهد برخورد کردی؟ بگو تو ولیعهد رو بیرون کردی یا کارن؟
- بهتره نپرسید چی شد.
- پس احترام همسرت رو حفظ نکردی.
- من در شرایط سختی هستم پدر. می‌خوام کارن راضی باشه و پوریا هم ناراحت نشه. اما این نشدنیه.
- تو فقط در قبال همسرت مسئولی.
- کاش می‌تونستم این طور فکر کنم. - صدایم می‌لرزد. - اما نمی‌تونم.
- پدر به من نزدیک‌تر می‌شود. دستش را روی کمرم می‌گذارد. پس از سکوت کوتاهی می‌گوید:
- چند روز بعد از اینکه آناهیتا رو به تیسفون آوردم، سیمین به سراغم اومد و گفت بانو هر روز گوشه‌ای

می‌شینن و گریه می‌کنن. - به پدر نگاه می‌کنم. - گفت گریه کردن برای زن باردار خوب نیست. نگرانش بود. من هم به دیدن آناهیتا رفتم. مثل الان کنارش نشستم و دستم رو روی کمرش گذاشتم. می‌خواستم آروم بشه.

- آروم نشد؟

- شروع کرد به گریه کردن.

- چرا؟

- گفت بعد از چند روز، تو دوباره توی شکمش تکون خوردی. گریه‌ش از روی خوشحالی بود. فکر می‌کرد حضور من تو رو خوشحال می‌کنه و باعث میشه تکون بخوری. اشتباه می‌کرد؟

- به نظر من اشتباه می‌کرد. تو تکون می‌خوردی چون آناهیتا خوشحال بود. تو خوشحال بودی چون آناهیتا آروم بود.

- چون شما آرومش می‌کردید.

- کارن تو رو آروم نمی‌کنه؟

- همیشه آرومم می‌کنه.

- پس کنار همسرت باش.

به چهره آرام و مصمم پدر نگاه می‌کنم. تمام حرف‌هایش درست هستند. به خصوص که آن‌ها را با خاطره‌ای از مادر برایم تعریف کرد. آن هم چه خاطره‌ای! لبخندی بر لبانم می‌نشیند. لبخندی که نمی‌تواند جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرد. سرم را روی شانه پدر می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم.

فصل سی ام

به دیوار اتاق می رسم. می ایستم و دوباره برمی گردم. میز را روبه رویم می بینم. داستانم را روی آن می گذارم و تکیه می دهم. فکرم بسیار مشغول است. به یاد صحبت های عمو آرشاویر می افتم:

- ملکه می خوان تو با ولیعهد صحبت کنی و این داستان رو تموم کنی.

- ملکه نیوان با شما صحبت کردن؟

- من رو به عمارت شون دعوت کردن و همین ها رو گفتن.

- یعنی دستور دادن؟

- پیشنهاد کردن حتما این کار رو انجام بدی.

- متاسفم اما نمی تونم. به خاطر کارن تصمیم گرفتم دیگه با پوریا روبه رو نشم.

- این دیدار فرق می کنه دایانا.

- چه فرقی؟

- این دیدار برای رها کردن گذشته ست. هر دو بهش نیاز دارید.

- ما به اندازه کافی با هم صحبت کردیم.

- خدا حافظی هم کردید؟

- یعنی چی؟

- زمانی که از تیسفون رفتی، با هم وداع کردید؟

- اون موقع فرصتی نبود.

- پس این بار باید این کار رو انجام بدی چون یک وداع خوب می تونه کمک کنه راحت تر گذشته رو رها کنی.

- وداع خیلی سخته.

- اما لازمه.

- پس باید بهش فکر کنم.

- ما دو روز دیگه به دوین برمی‌گردیم. زمانی نداریم.
- حتی اگر بپذیرم، با کارن چی کار می‌تونم بکنم؟ نمی‌خوام اذیت بشه.
- من با فرمانده صحبت می‌کنم.
- چی می‌خواید بهش بگید؟
- میگم که این وداع کمک می‌کنه گذشته رو رها کنی. حتما می‌پذیره.
- از ته قلبش نه. ممکنه نشون بده راضیه اما نیست.
- تو به یک پایان نیاز داری دایانا.
- به کارن هم نیاز دارم.
- دیگه بسپرش به من.
- با شنیدن صدای در از افکارم بیرون می‌آیم. پرده کنار می‌رود و کارن وارد می‌شود. چهره‌اش آرام است.
- بدون آنکه به من نگاه کند، جلو می‌آید و روی صندلی می‌نشیند. پس از مکث کوتاهی می‌گوید:
- ولیعهد یک ساعت دیگه جلوی عمارت فرمانده گرشاسپ منتظرت هستن.
- همچنان به من نگاه نمی‌کند. کاش خودم با او صحبت می‌کردم. نباید این کار را به عمو آرشاویر می‌سپردم. می‌گویم:
- این خواست خودم نبود. عمو آرشاویر بودن که...
- می‌دونم.
- چون ملکه هم دستور داده بودن...
- همه رو شنیدم. لازم نیست تکرار کنی.
- قرار بود عمو آرشاویر ازت اجازه بگیره.
- وقتی قرار ملاقات گذاشته شده، یعنی اجازه دادم.
- چرا وقتی راضی نبودی اجازه دادی؟
- اگر اجازه نمی‌دادم، نمی‌رفتی؟

- نه.

این نه را مصمم بر زبان می آورم. بالاخره سرش را بلند می کند و به من نگاه می کند. می گویم:

- بگو نه کارن. بگو نه تا ببینی نمیرم.

- قرار رو با ولیعهد گذاشتن.

- مهم نیست. اگر تو نخواستی نمیرم.

- پس نرو.

- باشه. - رو به در می ایستم. - سیمین؟

- بله بانو؟

- بیا داخل.

در باز می شود. پرده کنار می رود و سیمین وارد می شود. می گویم:

- به سراغ مشاور آرشاور برو و بگو به ولیعهد خبر بدن امروز من...

کارن مانع ادامه صحبت می شود:

- صبر کن. - به او نگاه می کنم. - اول با هم صحبت می کنیم.

رو به سیمین می گویم:

- فعلاً می تونی بری.

پس از ادای احترام از عمارت خارج می شود. دور میز می چرخم و روبه روی کارن می نشینم. می پرسم:

- چی می خوای بهم بگی؟

پس از سکوتی طولانی با صدای آرامی می گوید:

- از ولیعهد... برام بگو.

- چی بگم؟

- می خوام هر اتفاقی رو که بین شما افتاده بدونم.

- تو که زیر درخت بید ما رو دیدی. دو شب پیش هم صحبت مون رو...

- از اول می‌خوام بدونم. بگو چطور با ولیعهد آشنا شدی و چرا انقدر دوستش داری.

- فکر نمی‌کنم گفتن این حرف‌ها برای من و شنیدن‌شون برای تو آسون باشه.

- من باید همه‌چیز رو بشنوم تا این گذشته تموم بشه.

- کارن! خواهش می‌کنم ولیعهد رو رها کن. من...

- حتی اگر می‌خواهی پوریا صداش کن. اما از اول تعریف کن که چی شد و چی کار کردید.

کارن مصمم به نظر می‌رسد. حتما ندانستن گذشته برای او دردناک‌تر است. شاید در افکارش بیش از

آنچه میان من و پوریاست، پیش رفته است. پس بهتر است بیشتر بداند. خاطراتم با پوریا را مرور

می‌کنم. افکارم را مرتب می‌کنم و شروع می‌کنم:

- اولین بار پنج سال داشتم که ولیعهد رو زیر میز سفره مهرگان دیدم. این ملاقات در یک نگاه خلاصه

شد و فقط حس کنجکاوی برام باقی موند. همین حس باعث شد چهار سال بعد در جشن آذرگان

پنهانی به باغ عمارت ولیعهد برم و دوباره اون رو ببینم. مکث می‌کنم. ما با هم معامله‌ای کردیم. اون

حضور من در باغ عمارتش رو پنهان کرد و من هم از بیرون قصر و مردم عادی براش گفتم. بعد دیگه به

قصر نرفتم. پوریا... یعنی ولیعهد رو هم ندیدم تا مهرگان دو سال پیش.

- ادامه بده.

- به پیشنهاد ملکه نیوان به عنوان محافظ مخفی وارد قصر شدم تا برای محافظت از خاندان سلطنتی

آماده بشم. در همین رفت‌وآمدها چند بار ولیعهد رو دیدم. بعد جشن مهرگان شد و در جشن زندگی

ولیعهد رو نجات دادم. همین اتفاق باعث شد علاقه ما جدی‌تر بشه.

- چطور نجاتش دادی؟

- جام شراب ولیعهد مسموم شده بود. من این موضوع رو فهمیدم و نداشتم از شراب بنوشه. بعد که

جشن مهرگان تموم شد...

به یاد لحظه‌ای می‌افتم که به چشمان پوریا خیره شدم. روح زیبایی داری دایانا. ترجیح می‌دهم کارن

از آن شب چیزی نداند. ادامه می‌دهم:

- باز چند بار همدیگه رو دیدیم تا آبانگان از راه رسید. اون شب مزدکی‌ها به عمارت ما حمله کردن.

ولیعهد به همراه سربازان قصر برای نجات من اومد. چند روز بعد، گیتی رو به عنوان محافظ شخصی بهم هدیه داد و برای جشن انتصاب ولیعهد ازم دعوت کرد. من هم در اون جشن شرکت کردم.
- بعد چی شد؟

تعریف کردن ماجرای شب آذرگان و اتفاقات بعدش قطعاً درست نیست. آبروی پوریا باید حفظ شود و حساسیت کارن نیز نباید بیشتر شود.. من می خواهم.. به راستی باید از آن شب بگذرم. بی درنگ می گویم:

- ولیعهد به جنگ رفت. اتفاقاتی باعث شد من هم به اردوگاه سپاه برم تا در کنار پدر باشم. بعد تصمیم گرفتم میدان جنگ رو از نزدیک ببینم. پدر خیلی مخالف بود اما ولیعهد تضمین کرد که از من مراقبت می کنه و پدر راضی شد. پس همراه ولیعهد و محافظانش تا نزدیکی میدان جنگ رفتم. همه چیز خوب بود اما جاسوسان موقعیت ما رو به سپاه هیاطله اطلاع دادن. ما فرار کردیم اما به طرف مون تیراندازی شد. پوریا پشت سر من ایستاد تا آسیبی به من نرسه... که خودش تیر خورد.
ساکت می شوم. منتظرم کارن حرفی بزند، اما سکوت کرده است. - چون دوستت دارم. - آن روز در چادر یکی از بهترین خاطرات مان است. از این خاطره نمی توانم بگذرم. نفسم را از دهانم بیرون فرستم و می گویم:

- ولیعهد ایران که اولین وظیفش مراقبت از خودش بود، پشت سر دختر فرمانده گرشاسپ ایستاد تا آسیبی بهش نرسه.. صدایم می لرزد.. به نظرت میشه این ولیعهد و محبتش رو باور نکرد؟
- نمیشه.

دردی را در چهره کارن می بینم. قلبم فشرده می شود. می گویم:
- ببین چقدر داری اذیت میشی! از اول نباید برات...

- بعد چی شد؟
- کارن!

- اذیت میشم اما باید این ها رو بدونم تا خیالم راحت بشه.

نگاهم را از او می گیرم. نمی دانم چه باید بکنم. بخش هایی از خاطراتم را برایش نگفتم تا آزرده نشود اما

انگار کافی نبوده است. کارن مثل همیشه تظاهر می کند به قوی بودن. می گوید می خواهد حقیقت را بداند. اما با تمام وجود دوست دارد دروغ بشنود. همان طور که قبلاً هم علاقه من به پوریا برایش اهمیت داشت اما تظاهر می کرد به رضایت داشتن. حقیقت آن است که کارن خود را قوی تر از آنچه که هست می بیند. حالا که این موضوع را می دانم باید بیشتر مراقبش باشم. کارن می گوید:

- بگو بعد چی شد.

- از اینجا به بعد همه چیز سریع اتفاق افتاد. پدرم علاقه من رو فهمید و خیلی عصبانی شد. ملکه بازخواست من کردن. کیقباد هم متوجه شدن و بعد اتفاقاتی بالاخره پوریا... ازم خواستگاری کرد. من هم پذیرفتم و برای جشن آماده شدم. همه چیز داشت خوب پیش می رفت که پدر هویت من رو برام آشکار کرد. ما تصمیم داشتیم پنهانش کنیم اما مشاور آندرانیک سر مراسم معرفی از راه رسید و مراسم به هم خورد. بعد هم که من به ارمنستان اومدم.

- با هم وداع نکردید؟

- نه.

- بدون خداحافظی به آرماویر اومدی؟

- نمی توانستم خداحافظی کنم. یعنی گفت نرو. دستم رو گرفت اما... لحظه آخر رها کرد. من هم حتی یک لحظه در تیسفون نمودم. فقط ازش خواستم پادشاه بزرگی بشه و رفتم.

کارن در سکوت به من نگاه می کند. نفس عمیقی می کشم تا آرامش خود را به دست آورم. می گویم:

- این همه من تعریف کردم، حالا تو چیزی بگو.

کارن باز هم ساکت می ماند. با التماس به او نگاه می کنم. بالاخره به حرف می آید و می گوید:

- درسته که ولیعهد خیلی دوستت داشته اما من کمتر از اون دوست ندارم.

- چرا خودت رو با ولیعهد مقایسه می کنی؟

- مگه تو این کار رو نمی کنی؟

- نه! - صدایم را پایین می آورم. - هرگز... من هرگز شما رو با هم مقایسه نکردم. تو کارن هستی، همسر

من. اون هم پوریاست، یک خاطره تموم شده.
- تموم نشده.

- می ذاری تموم بشه؟

- می خوای به ملاقات ولیعهد بری؟

- می خوام باهاش وداع کنم. می خوام یک پایان برای داستان مون بسازم.

- دفعه قبل وداع نکردی.

- چون نمی خواستم داستان مون تموم بشه. چون هنوز عشق پوریا رو می خواستم.

- حالا نمی خوای؟

- نه. دیگه نمی خوام.

- فکر می کنی ولیعهد هم مثل تو فکر می کنه یا به دلیل دیگه ای می خواد تو رو ببینه.

- مگه دلیلی باقی مونده؟ تنها امیدش این بود که پیوند بین ما ظاهری باشه. اما تو بهش نشون دادی

این طور نیست. مگه خودت بهش نگفتی که من باردارم؟

- اما ازت دست نکشید. باز هم به سراغت اومد.

- اومد اما رفت. ناامید هم رفت.

- من بهش هیچ اعتمادی ندارم.

- به من چطور؟

- دایانا! تو خودت متوجه نیستی که

ناگاه ساکت می شود. جمله اش در ذهنم تکرار می شود. - دایانا تو خودت... - او مرا دایانا خطاب کرد.
 حتما به همین دلیل جمله اش را ناتمام گذاشت. اخم می کند و می گوید:
 - ولیعهد از اینکه دایانا صدات نمی کنم خیلی احساس غرور می کرد.
 - خب دایانا صدام کن. همون طور که من دارم کارن صدات می کنم.
 - چرا زودتر این اجازه رو بهم ندادی؟

- چون می ترسیدم پوریا رو در تو ببینم. نباید به خودم اجازه می دادم این طور بهت ظلم کنم.
 - پس چرا حالا این اجازه رو بهم میدی؟

به چهره اش نگاه می کنم. دیگر عصبانی نیست. من نیز عصبانی نیستم. از روی صندلی بلند می شوم و روی پایش می نشینم. دست راستم را روی شانه اش می گذارم. به چهره اش نگاه می کنم و می گویم:
 - قبلا تو کسی بودی که می خواست جای پوریا رو برام بگیره. دوستت داشتم چون بهت نیاز داشتم؛ به تو، به آرامشت، به محبت... به قدرتت... لبم را می گزم... اما حالا تو همسر من هستی، پدر بچه منی... این دوست داشتن دیگه از روی نیاز نیست. پس ترسی هم نیست. دیگه امکان نداره حتی لحظه ای هم من پوریا رو در تو ببینم. پس دایانا صدام کن. انقدر دایانا صدام کن تا دیگه فکر نکنی ولیعهد چیزی رو داره که تو نداری.

کارن مرا به خود نزدیک تر می کند. دستانش را دورم حلقه می کند و مرا محکم در آغوش می گیرد. سرم کنار سرش قرار می گیرد. صدای نفس های آرامش را می شنوم. انگار قلب من نیز آرام شده است. برای مدتی طولانی همین طور باقی می مانیم. به یاد قرار ملاقاتم با پوریا می افتم. خود را عقب می کشم.
 دستان کارن از دور کمرم رها می شوند. از روی پایش بلند می شوم و می گویم:

- برم قرار ملاقات رو لغو کنم؟

- خواسته تو اینه؟

- این طوری برای هر دوی ما بهتره.

- این طوری برای هر دوی شما بدتره.

- منظورم از هر دوی ما خودم و خودت بودیم، نه ولیعهد.
- این دفعه چیزی که برای ولیعهد بهتره، برای تو هم لازمه.
- من اصلاً نمی‌خوام برم کارن.
- مگه نگفتی می‌خوای این داستان رو تموم کنی؟
- نه به قیمت ناراحتی تو.
- اگر ولیعهد به قولش عمل کنه، ناراحت نمیشم.
- چه قولی؟
- بهم قول داد فاصله یک قدمیش رو با تو حفظ کنه.
- تو با ولیعهد صحبت کردی؟
- به همراه مشاور آرشاویر به دیدنش رفتیم. صحبت‌مون در همین یک جمله خلاصه شد.
- واقعا بهت چنین قولی داد؟
- آره. حالا بگو به قولش میشه اعتماد کرد یا نه؟
- می‌دونم هرگز دروغ نمیگه. یعنی محاله که دروغ بگه.
- پس میشه بهش اعتماد کرد.
- یعنی بهم اجازه میدی برم و ناراحت هم نمیشی؟
- کمی ناراحت میشم.
- چی کار کنم اصلاً ناراحت نشی؟
- آنوش رو به همراه خودت ببر.
- گیتی که هست.
- گفتم گیتی هدیه ولیعهد به تو بوده.
- درسته اما حالا دیگه هیچ تعلق به ولیعهد نداره و...
- این طوری خیال من راحت‌تره. وسوسه نمیشم تعقیب‌تون کنم.

- بهم اعتماد نداری.

- چون نمی‌خوام اعتمادم از بین بره، این کار رو انجام میدم. دوست ندارم بهت شک کنم... دایانا. به کارن که روی صندلی نشسته است نگاه می‌کنم. اولین بار است که در نگاهش حس قدرت را می‌بینم. به یاد صحبت‌های پدر می‌افتم. می‌گویم:

- انگار احترامت داره حفظ میشه... پرسشگرانه به من نگاه می‌کند... اولین باره در حالی صحبت می‌کنیم که تو نشستی و من ایستادم.

کارن به سرعت از روی صندلی بلند می‌شود. می‌گوید:
- بیخشید. حواسم نبود.

- اتفاقا حالا که فکر می‌کنم، دوست دارم تو رو این طور قدرتمند ببینم، فرمانده کارن. نامش را با شیطنت بر زبان می‌آورم و لبخند می‌زنم. کارن نیز لبخند می‌زند. دست راستم را بلند می‌کند و آرام می‌بوسد. دستش را به سمت خود می‌کشم و روی سینه‌ام می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم و آرام نفس می‌کشم. ای کاش این لحظه تا ابد ادامه یابد. اما نمی‌شود. چشمانم را باز می‌کنم و می‌گویم:
- میرم و زود برمی‌گردم.

کارن سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. به سمت کمد می‌روم. شل و روسری‌ام را بیرون می‌آورم و سر می‌کنم. رو به کارن می‌گویم:
- خدا نگهدار.

- داستان‌تون رو زیبا تموم کن. کاری کن فقط پایان تو ذهنت بمونه، نه قبل از اون. پایان زیبا... مگر پایان می‌تواند زیبا باشد؟ به سختی لبخندی بر لب می‌آورم. برمی‌گردم و به سرعت از عمارت خارج می‌شوم. جلوی در نمی‌ایستم. همچنان به حرکت ادامه می‌دهم تا به پایین پله‌ها می‌رسم. به یاد آنوش می‌افتم. برمی‌گردم. فقط گیتی پشت سرم است. به بالای پله‌ها نگاه می‌کنم. آنوش و سیمین را می‌بینم. می‌گویم:
- آنوش تو هم باید همراهم بیای.

سیمین می پرسد:

- بهتر نیست من همراه شما باشم؟

- این دفعه نه. - به آنوش نگاه می کنم. - بیا دیگه.

آنوش به سمت می آید. دوباره به راه می افتم. این بار محافظان قصر همراهی مان نمی کنند. انگار این ملاقات با همه هماهنگ شده است. از دروازه قصر خارج می شویم و به سمت عمارت پدر حرکت می کنیم. مدت زیادی طول نمی کشد که به عمارت می رسیم. انتهای کوچه گیو را می بینم. سر جایم می ایستم. قلبم به یکباره به تپش می افتد. دستم را روی سینه ام می گذارم و نگاهی به اطراف می اندازم. گیو به سمت چپش نگاه می کند. پوریا کنار گیو ظاهر می شود. مرا که می بیند، لحظه ای بی حرکت سر جایش می ماند. تنها به من نگاه می کند. قدمی به سمتش برمی دارم. شروع به حرکت می کند و به سرعت خود را به من می رساند. جلویم می ایستد. با لحنی جدی می گوید:

- سلام.

- سلام.

- دیر کردی.

- ببخشید. طول کشید.

- الان آماده ای؟

- کجا باید بریم؟

پوریا به سر تا پایم نگاه می کند. سرش را کج می کند و با چشمان تنگ شده اش می پرسد:

- این طوری می خوای بیای؟

- مشکلی هست؟

حالت چهره اش عوض می شود. بی درنگ با لحنی جدی پاسخ می دهد:

- نه. بریم.

پوریا برمی گردد و به راه می افتد. برخوردش برایم عجیب است. سریع تر قدم برمی دارم و کنارش قرار

می گیرم. در همین لحظه می ایستد. پلک هایش را بر هم می فشارد. به من نگاه می کند و با خواهش می گوید:

- میشه چادر سرت کنی؟

سرم را پایین می اندازم. هم جمله پوریا بر ایمن سنگین است و هم نگاه و برخوردش. مشخص است که می خواهد خودش را از من دور نگه دارد. اما نمی تواند. بعید است من هم بتوانم. پوریا می گوید:

- البته مهم نیست. فرقی نمی کنه. پس...

- پوریا! - به او نگاه می کنم. - راحت باش.

- من راحتم.

- نیستی.

- به اون قول دادم فاصلم رو باهات حفظ کنم.

- مگه قبلا حفظ نمی کردی؟

- می کردم؟

- از نظر من آره. در ضمن این آخرین باریه که همدیگه رو می بینیم پس می خوام خودمون باشیم.

- من، پوریا... تو هم، دایانا؟

- تو، پوریا... من، دایانا... کمی هم احتیاط.

- پس همون چادر کرم رنگ رو سرت کن.

برمی گردم. به طرف عمارت حرکت می کنم. از در وارد می شوم. به طرف اتاقم می روم. وارد اتاق

می شوم و در را می بندم. صندوق لباس هایم را باز می کنم. همان پیراهن صورتی و چادر کرم را

برمی دارم. لباسم را از تن بیرون می آورم و پیراهن را می پوشم. جلوی آینه می ایستم. چادر را روی سرم

مرتب می کنم. چشمم به حلقه ای که در دست دارم، می افتد. می خواهم آن را از انگشت بیرون بیاورم

اما پشیمان می شوم. این حلقه نشان وفاداری من به کارن است. نمی توانم آن را کنار بگذارم. مروارید

روی آن مرا به یاد گردنبد مرواریدم می اندازد. گردنبدی که از پوریا هدیه گرفتم. جعبه جواهراتم را باز

می کنم و گردن بند مروارید را برمی دارم. آن را بر گردن می اندازم. نفس عمیقی می کشم و به سمت در اتاق می روم. در را باز می کنم. پوریا را جلوی در می بینم. مرا که می بیند، کمی عقب می رود. نگاهم می کند و با لبخند کوچکی می گوید:

- هیچ تغییری نکردی دایانا.

- اما تو خیلی تغییر کردی.

- به خاطر ریشی که گذاشتم؟

- اون رو که باید می داشتی. - به پیشانی اش اشاره می کنم. - موها ت دیگه توی صورتت نیست.

- این موها برازنده من نیست؟

- داری شبیه کیکباد میشی.

- نباید بشم؟

- نه. نباید بشی.

- هنوز هم کیکباد پادشاه مورد علاقت نیست؟

- پادشاه مورد علاقه من هنوز تاج پادشاهی بر سر نداشته.

پوریا قدمی به سمتم برمی دارد اما بی درنگ می ایستد. دوباره به عقب برمی گردد. چشمانش را می بندد و

نفسش را از دهانش بیرون می فرستد. بخشی از وجودم مرا به خاطر این حرف ها سرزنش می کند اما

بخشی دیگر جمله کارن را در ذهنم تکرار می کند. - داستان تون رو زیبا تموم کن. - پایان زیبا... من برای

همین اینجا هستم. پوریا به انتهای راهرو اشاره می کند و می گوید:

- بریم.

به راه می افتد. من هم پشت سرش حرکت می کنم. از عمارت خارج می شویم و به سمت بازار می رویم.

پس از چند قدم، پوریا می پرسد:

- مشاور آرشاور عموی توئه؟

- عموی بزرگ منه.

- به نظر میاد دانا و با تجربه باشن.
- چطور؟
- وقتی با اون به دیدنم اومد و گفت...
- انقدر سخته که اسمش رو بیاری؟
- آره.
- همیشه میگن زن ها حسودن اما اشتباه می کنن.
- پوریا می ایستد. با اخمی که بر پیشانی اش نشسته است، می گوید:
- من به فرمانده کارن حسادت نمی کنم.
- ولی فرمانده کارن به تو حسادت می کنه. اسمش رو غیرت گذاشتید اما همون حسادته.
- اون باید هم به من حسادت کنه. من که هرگز حاضر نیستم جای اون باشم. فکر کن نفر دوم باشی. تو قلب دایانا دوم باشی! - پوز خندی می زند. - حسادت داره دیگه، نداره؟
- داره.
- تو فقط چون تنها بودی و بهش نیاز داشتی، اون رو پذیرفتی. از روی محبت نبود.
- نه. نبود.
- پس می بینی که دلیلی نداره من به اون حسادت کنم.
- سرش را می گرداند تا دوباره راه بیفتد، اما می ایستد. نگاهش به سمت شکمم می رود. لحظه ای ساکت می شود. سپس آرام می گوید:
- به جز این بچه. - مکث می کند. - دو روزه از خودم می پرسم داشتن بچه از زنی که دوستش داری، دقیقا چه حسی داره؟ - به من نگاه می کند. - زیباست، نه؟
- به نظرم بهتره درباره چیزی صحبت کنیم که برای هر دوی ما خوشایند باشه.
- مثلاً چه چیزی؟
- پادشاهی تو.

- منتظر بودم بگی عشق و محبت مون.
- دیگه سخت میشه در موردش صحبت کرد.
- به خاطر اون؟

- به خاطر اون، به خاطر ناز آفرین... به خاطر پایانی که مدت هاست شروع شده.
- تو دوستش داری دایانا.

- پایان رو؟

- فرمانده کارن رو.

نگاهم را از پوریا می گیرم. بحث را عوض کردم تا به اینجا نرسیم اما باز بحث کارن به میان کشیده شد. مدتی سکوت میان مان برقرار می شود. بالاخره پوریا به راه می افتد. من نیز پشت سرش حرکت می کنم. قدم هایم را تندتر می کنم. کنارش که قرار می گیرم، می گویم:

- اگر دست من بود، سرنوشت رو طوری می نوشتم که هر دوی شما کنارم باشید.

- هیچ مردی هیچ زنی رو با مرد دیگه ای شریک نمیشه. حتی اگر دین چنین ممنوعیتی نداشت، باز شرایط همین بود.

- اون طور که نه. اگر دست من بود دوست داشتم کارن برادرم باشه و این طوری تعادل

پوریا می ایستد. ساکت می شوم و منتظر می مانم. در حالی که به روبه رو خیره شده است، می گوید:
- هرگز این جمله رو به فرمانده کارن نگو.

- من که حرف بدی نزدم.

- اگر این جمله رو به من می گفتی خیلی ناراحت می شدم.. به من نگاه می کند.. من یک خواهر دارم دایانا. هیچ زن دیگه ای هم نمی تونه مثل خواهر من باشه. نمی خوام هم باشه. به خصوص اگر اون زن تو باشی.

- من گفتم کارن برادرم باشه، نه تو.

- من هم گفتم به اون این حرف رو زن.

- نگران ناراحت شدن اونی؟

- نگران زندگی توئم. همون طور که مشاور آرشاویر نگران بود.

- من هم نگران زندگی توئم. همون طور که ملکه نیوان نگران بودن.

- پوریا لحظه ای ساکت می ماند. نمی توانم میان اخم روی پیشانی و نگاه مهربانش تناسبی پیدا کنم. دوباره به راه می افتد. من هم کنارش حرکت می کنم. از کنار چند مغازه که می گذریم، می گوید:
- از اینجا زیاد با هم عبور کردیم.
 - همه جای تیسفون پر از خاطرات ماست.
 - تو هم من رو اینجا بدون خودت گذاشتی و رفتی.
 - تو من رو نگه نداشتی.
 - دوباره شروع شد؟
 - بحثی که تموم نشه، دائم شروع میشه.
 - این بحث چطور تموم میشه؟
 - باید هر دو بپذیریم که اشتباه کردیم.
 - من بهت گفتم چرا دست رو رها کردم. اما تو نگفتی چرا رفتی.
 - نمی تونم بگم.
 - کیقباد گفت باید بری؟
 - نه.
 - پس چطور نام انوشیروان رو می دونستی؟
 - با کیقباد که صحبت می کردیم از آینده تو گفتن و لقب انوشیروان که به زودی بهت میدن.
 - همین؟
 - همین.
 - پس چرا رفتی؟
 - نگاهی به اطراف می اندازم. نزدیک میدان میان بازار هستیم. به سمت راست اشاره می کنم و می گویم:
 - اگر بخوایم به آشکده بریم، باید از این طرف بریم.
 - نمی خوای جوابم رو بدی؟

- به آشکده میریم؟

پوریا لبخند کوچکی می زند. پس از مکث کوتاهی پاسخ می دهد:

- به آشکده نه. می خوام جای دیگه ای بیرمت.

- کجا؟

- خیلی نمونده.

پوریا همچنان به جلو حرکت می کند. از کوچه ای که به رود می رسد، می گذریم. کمی جلوتر، پوریا وارد

کوچه باریکی می شود. می ایستم. اینجا را می شناسم. انتهایش همان خانه ای قرار دارد که در جشن

آبانگان پوریا را آوردم. با تعجب می گویم:

- اینجا؟

- اولین بار خودت من رو به اینجا آوردی.

- اون موقع صاحبش نبود. ممکنه الان برگشته باشه.

- صاحبش من هستم.

- تو؟

- خریدمش دایانا.

- چرا؟

پوریا پاسخی نمی دهد. برمی گردد و به سمت خانه می رود. کنارش قدم برمی دارم. وارد خانه که

می شویم، می گویم:

- رعد رو که از پدر گرفتی؛ اینجا رو هم که خریدی، داری همه خاطراتمون رو جمع می کنی؟

- اگر این طور باشه، اشکالی داره؟

نمی دانم چه پاسخی باید بدهم. پوریا نگاهش را از من می گیرد و به سمت پلکان چوبی می رود. نگاهی

به اطراف می اندازم. خانه بسیار مرتب شده است. من هم پشت سر پوریا از پله ها بالا می روم. به طبقه

دوم که می رسم، انتهای اتاق همان پنجره چوبی را می بینم. یک پرده سفید ساده دو طرفش قرار دارد.

پوریا جلو می رود. قفل پنجره را باز می کند و دو طرف آن را به بیرون هل می دهد. پنجره باز می شود. نور تندی به داخل می آید. چشمانم که عادت می کنند، جلوتر می روم. از میان پرده های سفید و چهارچوب قهوه ای رنگ پنجره، رود را می بینم. چه منظره زیبایی! لبخندی بر لبانم می نشیند. پوریا به گوشه ای اشاره می کند و می گوید:

- نمی شینی؟

گوشه اتاق میز چوبی گرد و کوچکی را می بینم که دو صندلی کنارش قرار دارد. با ناباوری می گویم:

- تو چی کار کردی؟

- خوب شده؟

- عالی شده!

لبخندی بر لبان پوریا می نشیند. از کنارم عبور می کند و روی یکی از صندلی ها قرار می گیرد. همچنان سر جایم باقی می مانم. می پرسد:

- به چی فکر می کنی؟

- زیاد به اینجا میای؟

- شاید ماهی دو بار.

- همراه چه کسی میای؟

- گیو.

- یعنی گیو روی اون صندلی - به صندلی روبه رویش اشاره می کنم. - می شینه؟

پوریا سرش را کج می کند. چشمانش را تنگ می کند و با اخم کوچکی که روی پیشانی اش نشسته است، می گوید:

- کس دیگه ای باید بشینه؟

لبانم را بر هم می فشارم. من هم کمی اخم می کنم و نگاهم را از او می گیرم. پوریا شروع به خندیدن می کند. در میان خنده اش می گوید:

- هنوز هم وقتی حسادت می کنی، جذاب تر

لبخند بر لبانش خشک می شود. نگاهش را از من می گیرد و به میز خیره می شود. دیدن پوریا در این

حال چقدر سخت است. جلوتر می روم. روی صندلی روبه رویش می نشینم. آرام می گویم:

- شاخدهت پرین با من دعوا کردن.

- برای چی؟

- گفتن پوریا مدت هاست که لبخند نمی زنه. گفتن می خنده اما خنده ای که بعدش یک سکوت طولانی،

چه معنایی داره؟

- تو چی گفتی؟

- جوابشون رو ندادم اما به یاد آوردم که من هم مدت هاست از ته دل نخندیدم.

- دوستت دارم دایانا.

چشمانم گرم می شوند. دردی را که در قلبم احساس می کنم، در چهره پوریا هم می بینم. شمرده شمرده

می گویم:

- من رو به اینجا آوردی. الان هم این حرف رو می زنی. زود پایان رو شروع کردی.

- مگه برای همین اینجا نیستیم؟

- می خوام قبلش از تو بشنوم. از کارهایی که در این مدت کردی، از ولیعهدی، از قدرت... از خسرو

انوشیروان برام بگو.

پوریا ساکت می ماند. از پنجره به بیرون نگاه می کند. پس از مکثی طولانی می گوید:

- این خونه رو به همین دلیل خریدم. به خاطر خاطره کوتاه مون نبود.

- یعنی چی؟

- این خونه رو خریدم تا بتونم اینجا بشینم و از نزدیک مردم رو ببینم.

از پنجره به بیرون نگاه می کنم. پیرمردی در حالی که جعبه بزرگی را روی کمرش گذاشته است، عبور

می کند. پوریا می گوید:

- پیرمرد رو ببین. چهره‌ش ناراحت. احتمالا زندگی سختی داره. من این طوری حال مردم رو می‌فهمم. حرف‌هاشون رو هم می‌شنوم. گاهی با هم درباره کیقباد و مسائل کشور صحبت می‌کنن. - می‌خندد. - بعضی‌هاشون از من و تو هم بهتر می‌تونن اوضاع کشور رو تحلیل کنن. - مگه ممکنه؟

- ساده حرف می‌زنن اما درست میگن. مثلاً ما می‌گیم خزانه دربار خالی شده و شرایط ایجاب می‌کنه برای اداره کشور مالیات بیشتری از مردم بگیریم. اما مردم میگن کیقباد قدرتی نداره و برای پادشاه موندن داره حق مردم رو ازشون می‌گیره. - این دو جمله که خیلی متفاوتن.

- نیستن دایانا. ما خودمون حقیقت رو زیبا می‌کنیم و بعد باور می‌کنیم. حقیقت اینه که مردم خیلی بدبختن.

چشمانم را تنگ می‌کنم و به چهره‌اش نگاه می‌کنم. مصمم اما غمگین است. می‌گویم:
- چقدر تغییر کردی پوریا.
- چه تغییری؟

- خیلی بزرگ شدی. قبلاً رعیت رو مقابل خودت می‌دیدى اما حالا...
- قبلاً از نزدیک مردم رو ندیده بودم. پای حرف‌شون هم نشسته بودم.
- پس تو این یک سال اتفاقات خوبی برای ولیعهد ایران افتاده.
- تو شروعش کردی.
- با رفتنم؟

- با بودنم. در اون شش ماه دنیای دیگه‌ای رو بهم نشون دادی.
- من نشونت ندادم. خودت دیدی. - لبخند می‌زنم. - تو انتخاب کردی که ببینی و حالا بارها بهتر از من این مردم رو درک می‌کنی.
- این مردم حتی حواسشون به من هم هست.

- چطور؟

- یک بار این جمله رو شنیدم که آخر ماه سربازان قصر می‌کده شهر رو محاصره می‌کنن تا مراقب

ولیعهد خوش گذران ایران باشن. این جمله برام خیلی سنگین بود.

- در این یک مورد می‌دونی که من هم موافقم.

- تا قبل از این فکر می‌کردم مردم نمی‌فهمن اما حالا می‌بینم که می‌فهمن. فقط چون قدرتی ندارن و از

ما می‌ترسن اعتراض نمی‌کنن. جلوی کیقباد تعظیم می‌کنن و هر مهرگان برامون هدیه میارن. اما در

خلوت، از ما بد می‌گن. اسمش دورویی، نه؟

- خودت که گفتی. از ما می‌ترسن. پس خودمون مقصریم.

- من می‌تونم این وضع رو درست کنم دایانا.

- معلومه که می‌تونی.

- پیرس چطور.

- چطور؟

- زمانی که از مردم مالیات می‌گیریم، انتقاداتشون بیشتر میشه. حدس می‌زدم مشکل اصلی مردم

مالیات باشه. پس کسانی رو به شهرهای اطراف فرستادم تا با مردم صحبت کنن و این موضوع رو تایید

کنن.

- تایید کردن؟

- کاملاً. گفتن مردم به خاطر این نظام مالیاتی، ما رو به بی‌عدالتی متهم می‌کنن و پادشاهشون رو ظالم

و نالایق می‌دونن.

- قبلاً هم گله مردم رو از وضع مالیاتی کشور شنیدم. واقعاً ناعادلانه‌ست؟

- خیلی نا‌عادلانه‌ست.
- می‌خوای درستش کنی؟
- دارم به راه‌حلی برای تغییرش فکر می‌کنم. دنبال نظام مالیاتی هستم که خزانه رو پر کنه و مردم رو هم راضی نگه داره.
- فکر می‌کنی شدنی باشه؟
- تو فکر می‌کنی شدنی نیست؟
- هست. اگر تو بخوای، هست.
- کار دیگه‌ای هم انجام دادم.
- چه کاری؟
- فهمیدم یکی از مشکلات مهم کشور ما نداشتن علمه. دبیران و وزیران گاهی علم کافی ندارن. پادشاه هم که در هر زمینه‌ای آگاهی کامل نداره. در حالی که دانش زیردستانش اعتماد می‌کنه که در اصل دانشی وجود نداره.
- مگه دانشگاه جندی‌شاپور برای همین تاسیس نشده؟
- تاسیس شده اما باید بارها بهتر و اثرگذارتر باشه.
- می‌خوای چی کار کنی؟
- اول باید خودم بیشتر بدونم. همون‌طور که خوندن فلسفه برای پادشاهان عادی نبود اما من زیر نظر استاد پولس فلسفه خوندم، دربارهٔ باقی زمینه‌ها هم باید بیشتر بدونم.
- اما باز هم تو یک نفر هستی.
- من فقط یک نفر نیستم. من پادشاه آیندهٔ ایرانم. هیچ‌کس اثرگذارتر از من در کشور نخواهد بود. اگر ایران پادشاهی علم‌دوست داشته باشه، دانشمندان به سراغش میان، در دربار و در حضور پادشاه گفتگوهای علمی اتفاق می‌افته، کتاب‌هایی به دستور من ترجمه و تالیف میشه. و بعد مردم هم به سراغ علم و هنر میان.

- پس باید بگیم خسرو انوشیروان؛ پادشاهی خردمند و علم دوست. البته بیشتر از مالیات گفتی و عدالتی که نیست. پس... پادشاهی دادگر و خردمند برای تو عنوان مناسب تری خواهد بود. - کمی فکر می کنم.
- این عنوان رو دوست دارم؛ خسرو انوشیروان، پادشاهی دادگر و خردمند.
- پوریا لبخند می زند. من نیز با لبخند به او نگاه می کنم. می گوید:
- حالا بگو از عملکرد یک ساله ولیعهد راضی هستی؟
- راضی که... به نظرم بی نظیره.
- خودم هم همین طور فکر می کنم.
- غرور و شیطنت را هم زمان در چهره اش می بینم. آرام می خندم. پوریا به چهره ام نگاه می کند. لبخند از لبانش پاک می شود و غمی در چشمانش می نشیند. با ناراحتی می گویم:
- چی شد؟
- هیچی.
- از روی صندلی بلند می شود. به سمت پنجره می رود. آن را می بندد و قفلش را سر جایش می گذارد. من هم بلند می شوم. به طرفم برمی گردد. می پرسم:
- داریم میریم؟
- به مشاور آرشاور گفتم یک ساعت برامون کافیه.
- فکر می کنی یک ساعت شده؟
- تا به قصر برسیم، میشه.
- پوریا به طرف پله ها می رود. من هم پشت سرش حرکت می کنم. از پله ها پایین می رویم و از خانه خارج می شویم. از کنار گیو، گیتی و آنوش می گذریم و به سمت قصر به راه می افتیم. از کوچه که خارج می شویم، پوریا می پرسد:
- کجا خدا حافظی کنیم؟
- فکر نمی کردم پایان به این سرعت از راه برسد. آب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

- همون جا که وداع قبل ناتموم موند.
 - در قصر همیشه. نمی‌خوام کسی ما رو ببینه.
 - تو جای دیگه‌ای رو سراغ داری؟
 - به یاد داری اولین بار کجا همدیگه رو دیدیم؟
 - در قصر. همون جایی که...
 - در قصر نه، بیرون قصر.
 - جلوی عمارت مهین‌بانو بود.
 - کنار کاروانسرای تیسفون.
 - حتما الان خیلی شلوغه.
 - در یک جای شلوغ کمتر دیده میشیم.
- اعتراضی نمی‌کنم. به میدان که می‌رسیم، به چپ می‌رویم. جملات آخر را که بارها در ذهن مرور کرده‌ام تکرار می‌کنم. دوست دارم بدانم پوریا برای این وداع چه آماده کرده است. وداعی که فکرش هر دویمان را به سکوت واداشته است. ادامه مسیر را هم در سکوت طی می‌کنیم تا به کاروانسرا می‌رسیم. پوریا کنار در می‌ایستد. لحظه‌ای به من نگاه می‌کند. سپس دستش را در جیب لباسش فرومی‌برد و زنجیری را بیرون می‌آورد. می‌گوید:
- قول دادم فاصله یک قدمی مون حفظ بشه. پس دست راست رو جلو بیار.
- با تردید دستم را به سمتش دراز می‌کنم. زنجیر را به دور مچم می‌پیچد و آن را می‌بندد. دستش را که برمی‌دارد، آویز آن را می‌بینم. همان آویز ماه است. آویز ماه گردنبند مادرم! دستم را عقب می‌کشم. آویز را برمی‌گردانم. عبارت همه زندگی من را که روی آن می‌بینم، مطمئن می‌شوم خودش است. پوریا می‌خواهد هدیه‌ام را پس بدهد؟ بغض گلویم را می‌فشارد. آرام می‌گویم:
- پس دادن هدیه کار درستی نیست.
 - پس واقعا شبیه اصلشه.

دست راستش را بلند می‌کند. آستین لباسش را کمی عقب می‌کشد و می‌گوید:
- تو این رو به من دادی.

گردنبند را که در دستش می‌بینم، بغضم سنگین‌تر می‌شود. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌افتد.
بی‌درنگ آن را پاک می‌کنم. پوریا می‌گوید:

- تا دی ماه دستم بود. وقتی شنیدم ازدواج کردی، کنار گذاشتمش.
- ولی الان دستته.

- از شبی که به عمارت مهمان اومدم، تصمیم گرفتم باز این گردنبند رو دستم کنم.
- چرا پوریا؟

- من خودم رو تو چشم‌هات دیدم دایانا.

- من هم تو چشم‌هات غرق شدم.

- پس یعنی عشق مون هنوز زنده‌ست.

- این زنده بودن چه سودی برای ما داره؟

- من هنوز ناامید نشدم.

- ما برای وداع...

- بالاخره یک روز تو مال من میشی. پس تا اون روز این یادگاری رو از دستت درنیار. حتی اگر اون روز...
در جهان دیگه‌ای باشه.

به چهره آرام پوریا نگاه می‌کنم. پس او این‌گونه خود را راضی کرده است. به یاد صحبت‌های خدمتکار
افسون می‌افتم. او نیز می‌گفت پایان این داستان هنوز از راه نرسیده است. اگر این‌طور باشد، وداع چه
معنایی دارد؟ افکارم را کنار می‌گذارم و می‌گویم:

- صحبت‌های تو مثل یک وداع نیست. انگار یک شروع.

- برای ما هر وداعی یک شروع.

- اما من نمی‌تونم مثل تو انقدر راحت صحبت کنم.

- پس اومده بودی که چی بگی؟
- اومدم بگم من رو رها کن پوریا. حالا که داستان ما تموم شده، بدون من زندگی کن و خوشبخت باش.
- من بدون تو نمی تونم...
- می دونم. من هم بدون تو نمی تونم خوشبخت باشم اما چاره چیه؟ ما پانزده ماه بدون هم زندگی کردیم. پس با یک غم بزرگ هم میشه زندگی کرد.
- غم وقتی معنی داره که امید نباشه.
- اما حتی چنین غمی هم مانع ادامه زندگی نمیشه. من تو این مدت بارها اشک ریختم، بارها غم و درد رو تجربه کردم. من حتی ناامید شدم. ناامید از تو، ناامید از داشتنت، ناامید از بودنت... ولی حتی لحظه ای هم به مرگ فکر نکردم. من تو تمام این سختی ها باز هم زندگی رو می خواستم. با تمام وجود هم می خواستم. تو نمی خواستی؟
- چرا. می خواستم.
- پس می بینی؟ ما بدون هم می تونیم زندگی کنیم و شاد باشیم.
- پس می خوای ما رو رها کنی.
- می خوام زندگی کنم.
- بدون من؟
- تو هم بدون من زندگی می کنی.
- بدون تو اما با فکر تو.
- شاید این برای تو آسون باشه. اما برای من نیست. همه توقع دارن قلب یک زن فقط به یک مرد تعلق داشته باشه.
- بین من و اون، اون رو انتخاب می کنی؟
- آره.
- غیرممکنه.

- فقط کافیه از این به بعد وقتی جلوی آتش مناجات می کنم، برای تو دعا نکنم. وقتی مهرگان از راه می رسه، خاطرات مون رو مرور نکنم. وقتی آدرگان میشه، اشک نریزم. وقتی انار می بینم دلم نلرزه و... وقتی اسمت رو می شنوم، قلبم برات پر نشه.

- میشه؟

- نمیشه.

- پس چی داری میگی دایانا؟

- پوریا! به زندگی مون نگاه کن! من، تو، کارن، نازآفرین... کدوم مون خوشبختیم؟ هیچ کدوم. انگار سرنوشت همه ما با غم نوشته شده. اگر این مجازات عشق ماست، اگر مجازات خودخواهی ماست، من می پذیرم. می پذیرم و تحمل می کنم اما... کارن و نازآفرین چی؟ این زندگی حق اون ها نیست. - اون ها خودشون انتخاب کردن که در چنین شرایطی وارد زندگی ما بشن. - داری توجیه می کنی.

- راه دیگه ای برای غلبه به این عذاب وجدان سراغ داری؟

- من می خوام تو رو انکار کنم.

- یعنی چی؟

- هر روز صبح به خودم میگم پوریایی وجود نداره.

- بعد باور می کنی؟

- شاید یک روز واقعا بتونم باور کنم.

- امیدوارم نکنی. - به دستم نگاه می کند. - این دستبند رو بهت دادم که فراموش مون نکنی.

به دستبند نگاه می کنم. - همه زندگی من - اگر آن را همیشه به همراه داشته باشم، محال است بتوانم پوریا را رها کنم. نه می توانم رهایش کنم و نه می توانم انکارش کنم. پس کارن چه می شود؟ پوریا این درد را در چهره و صدایم نمی بیند؟ چطور می خواهد همچنان با غم و درد او را دوست داشته باشم؟ البته که این محبت ابدی خواهد بود اما اگر جایمان عوض میشد و من می دیدم این عشق انقدر برای

پوریا دردناک است، حتما از او می‌خواستم مرا رها کند. به راستی می‌خواستم؟ نه. نمی‌خواستم. شاید
تظاهر می‌کردم به این خواستن اما در دل همیشه محبتش را می‌خواستم. چه خودخواهانه! می‌گویم:
- مهین بانو درست می‌گفت. عشق ما پر از خودخواهی.
- خودخواهی نه... خواستن. عشق ما پر از خواسته.
- باشه.

انگار هر چه جلوتر می‌رویم، وداع سخت‌تر می‌شود. تصمیم را می‌گیرم. به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- آخرین جمله رو بگو که وقت وداعه.
- دوستت دارم دایانا.

پوریا بی‌درنگ این جمله را بر زبان می‌آورد. انتظار نداشتم انقدر سریع آخرین حرفش را بر زبان بیاورد.
آن هم چه حرفی! - دوستت دارم دایانا. - جمله کوتاه و پرمعنایی است. در یک کلمه بهترین است اما من
که نمی‌توانم به او بگویم دوستش دارم. پس چه جوابی باید بدهم؟ با صدای آرامی می‌گویم:
- من هم بهت می‌گم که پادشاه...

- نگو دایانا. اگر باز هم می‌خوای بگی پادشاه بزرگی باشم، هیچی نگو. اگر این آخرین حرف توئه، ترجیح
میدم چهرت آخرین چیزی باشه که از تو به یادم می‌مونه.

چه بی‌رحمانه! پوریا با چشمان غمگین و چهره بی‌حالت و صدای عصبانی‌اش این جملات را بر زبان
آورد! مگر بی‌رحمانه‌تر از این هم می‌شود؟ دستم را مشت می‌کنم. بغضم را فرو می‌خورم و می‌گویم:
- خدا نگهدار.

دیگر درنگ نمی‌کنم. برمی‌گردم و اولین قدم را برمی‌دارم. اما صدای پوریا مرا وادار به ایستادن می‌کند:
- مراقب خودت باش.

اگر تا به این لحظه قلبم تکه‌تکه نشده باشد، در این لحظه حتما می‌شود. پوریا چطور می‌تواند به این
سرعت لحن و صدایش را تغییر دهد؟ پس آن عصبانیت چه شد؟ این مهربانی و لطافت چطور بر
صدایش نشست؟ همین صدایی که مرا به گذشته‌های دور می‌برد. زمانی که همین جمله بزرگ‌ترین

ابراز علاقه پوریا به من بود. - مراقب خودت باش. - چه حرف‌های ناگفته‌ای در این کلمات پنهان شده‌اند. نگاهم به دستبند ماه می افتد. نمی توانم ساکت بمانم. اگر حرفی زنم، تا ابد خود را سرزنش خواهم کرد. دیگر فکر نمی کنم. شمرده شمرده می گویم:

- کاش روزی از راه برسه که من هم بتونم بهت بگم چقدر دوستت دارم.

بی درنگ شروع به حرکت می کنم. قدم‌هایم را بسیار سریع برمی دارم. به اندازه کافی که از پوریا دور می شوم، می ایستم. به عقب نگاه می کنم. جز گیتی و آنوش کس دیگری را نمی بینم. پس به راستی تمام شد. نفس نفس می زنم. دست چپم را روی سینه‌ام می گذارم. نگاهم به حلقه کارن می افتد. حلقه‌ای که تا ابد در انگشتم خواهد ماند. به دست راستم نگاه می کنم. آویز ماه دستبند زیر نور خورشید می درخشد. می دانم قبل از آنکه به قصر برسم، باید آن را کنار بگذارم. گردنبد مروارید را هم همین طور. هر دو را همچون خاطراتم در تیسفون می گذارم و می روم. هرچند غیرممکن است اما بالاخره روزی از راه می رسد که من پوریا را هم رها می کنم. روزی که شاید خیلی دور نباشد.

پایان آبانگان

باقی داستان را در آذرگان می خوانیم...

فهرست منابع

- ایران در زمان ساسانیان، پروفیسور آرتور کریستن سن، ترجمه رشید یاسمی، انتشارات بهزاد، تهران، ۱۳۹۰
- تاریخ مردم ایران: ایران قبل از اسلام، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۸۸
- شاهنشاهی ساسانی، تورج دریایی، ترجمه مرتضی ثاقب فر، انتشارات ققنوس، تهران، ۱۳۹۴
- تاریخ ایران باستان: تاریخ سیاسی ساسانیان، دکتر عبدالحسین زرین کوب، دکتر روزبه زرین کوب، نشر سمت، تهران، ۱۳۹۳
- خسرو یکم انوشیروان ساسانی، علی اصغر میرزایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه، تهران، ۱۳۹۵
- تاریخ ارمنیان، موسی خورنی، ترجمه ادیک باغداساریان، چاپ احسان، تهران، ۱۳۸۰
- اوستا، استاد ابراهیم پورداود، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۵۵
- انجیل عیسی مسیح، ترجمه هزاره نو، انتشارات ایلام، ۲۰۰۶
- انجیل برنابا، ترجمه حیدرقلی سردار کابلی
- شاهنامه فردوسی، ابوالقاسم فردوسی، نشر ارس، تهران، ۱۳۹۱
- خسرو و شیرین، حکیم نظامی گنجه‌ای، با تصحیح حسن وحید دستگردی، نشر قطره، تهران، ۱۳۹۱